

نام کتاب : آینه زمان

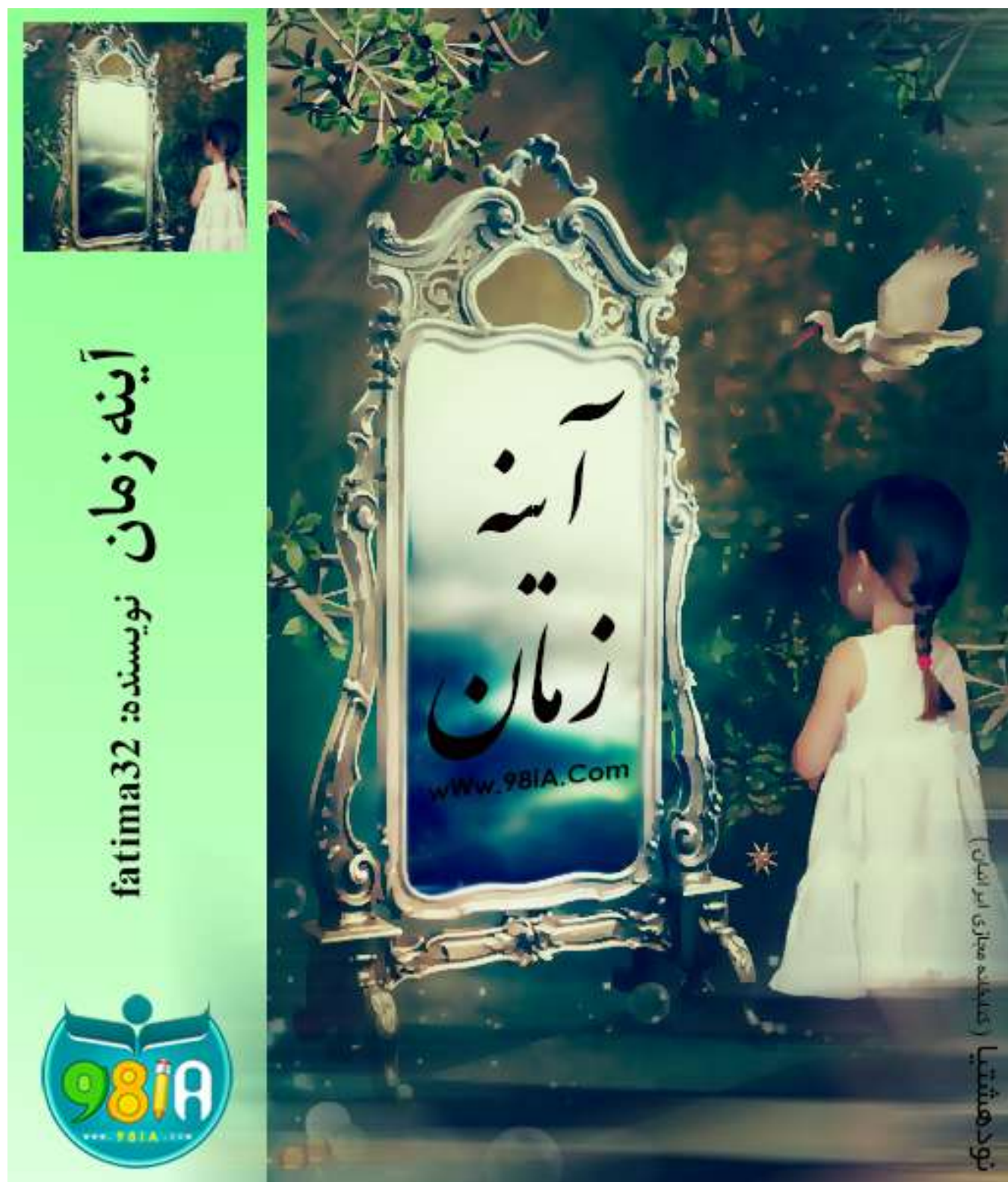
نویسنده : fatima32 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : afro99 کاربر انجمن نودهشتیا

استاد بعد از پایان مبحث درس و چند دقیقه شوخی و خنده با دانشجویان ، ختم کلاس را اعلام کرد . همه دانشجویها یکی یکی ، دوتا دوتا با سر و صدا و شوخی کنان رفتند بیرون . در بین آنها دو پسر خاله معروف دانشگاه به نامهای مجید و آرش هم بودند . قبل از شروع داستان باید یه کم این دو تا رو معرفی کنم . مجید عزیزی ، ۲۳ ساله دانشجوی رشته تاریخ ، اهل و ساکن شیراز و پسر حاج رضا و زهرا خانم ، یه خواهر بنام محبوبه داره که دانشجوی دکترای باستان شناسی است . مجید پسر شر و شیطونی است که در زمان بچگیهاش کسی از دستش آرامش نداشت بطوریکه حتی همسایه ها هم شبها کابوس مجید رو می دیدند ، همه بهش میگفتند زلزله ، اما الان که بزرگ شده کارش شده شوخی و خنده و خلاصه تازه یه جورایی کم کم همسایه ها و فامیل و آشناهاشون دارن بهش اعتماد میکنند ، آخه سابقاً کسی جرأت نداشت از کنار مجید رد بشه . آرش کماندار ، ۲۳ ساله ، دانشجوی رشته تاریخ ، تک فرزند آقا بهروز و زیبا خانم . دورگه شیراز و تهران ، خانواده اش تهران زندگی میکنند ، بعد از قبولی در رشته تاریخ در دانشگاه شیراز ، تنها اومده شیراز و پدرش هم در آپارتمانی که خاله اش سکونت دارند واحد روبرو را خریده که هم تنها نباشه و هم خیالش راحت باشه که پیش خانواده خاله اش هست . آرش در واحد خودش تنها زندگی میکنه اما بیشتر اوقات مجید پیشش میره . خاله و شوهر خاله اش او را همانند مجید دوست دارند و تنهایش نمی گذارند . خلاصه اوقات خوشی را می گذرانند . البته پسر شیطونی نیست و بیشتر اوقات از دست کارهای مجید خجالت زده است ، خصوصاً تو دانشگاه که با وجود مجید ، اونم تابلو شده . بهشون لقب خیر و شر دادند و حتی اساتید دانشگاه هم آنها را بخوبی می شناسند .

خلاصه اونروز کلاس تاریخ مغول داشتند و با هزار بدبختی و تحمل حرفهای خسته کننده استاد ، ساعت درس تموم شد و بچه ها شاد و خندان رفتند .

آرش - ساعت بعد تاریخ غوریان و خوارزمشاهیان داریم ؟

مجید - آره ، آه اینقدر بدم میاد از تاریخ میانه که حد نداره ، آدم سر کلاس این درس حس میکنه ترکان خاتون بهش نظر داره . هر وقت میرم سر این کلاس باید خودمو جمع و جور کنم که این زن یه وقت بهم پیشنهاد ازدواج نده . میدونم آخرش منو تور می زنه . نمی دونی چقدر معذبم ، جون تو .

آرش - خب اونوقت شما سر کلاس مغول چه حسی دارید ؟

مجید - خب می دونی چیه ، نمی دونم این قانون یاسا را چجوری بهتون حالی کنم که بفهمید دنیا دست کیه .

آرش - آهان ، پس شما حس چنگیز خان بهتون دست درسته ؟

مجید - نه ، حیس ایكونوم ، فیس ایكونوم (یعنی احساس فیس و افاده می کنم)

آرش - زود باش ، باید سریع بریم چون کلاس بعدی خیلی شلوغه باید زودتر بریم که جا گیرمون بیاد

مجید - بیا بعدش بریم زرهی ، میگن یه عتیقه فروشی باز شده که چیزای خوشگلی توشه ، میخوام یه دید بزنم . (زرهی نام یکی از خیابانهای معروف شیرازه)

آرش - باشه اونجا هم میریم به شرطی قول بدی سر کلاس این استاد اذیت نکنی بخدا دیگه از دست تو آبرو ندارم مجید ، یه خورده درک کن دیگه

مجید - تو به من میگی سر کلاس استاد صدق آمیز فقط بشینم و درس گوش بدم ؟؟؟؟؟ نه ، بشینم درس گوش بدم ؟؟؟؟؟ عملاً ، مگه خوابشو ببینی ، مردک عوضی ترم قبل میگه برو خدا رو شکر کن بهت ۱۰ دادم تا با ناپلئون محشور بشی . نه باید اذیتش کنم تا آدم بشه . من هیچ قولی نمیدم ، شرمنده

آرش - تو هم دیگه کوتاه بیا . باشه بعد از کلاس میریم زرهی

کلاسهای اون روز هم تمام شد و دوتایی رفتند سوار ماشین بشن که برن زرهی . آرش ماشین داشت و راحت با مجید هر جا که دوست داشتند می رفتند . اون روز هم رفتند خیابان زرهی ، دنبال آدرس اون مغازه بودن و مدام از این خیابان به اون خیابان می رفتند . خب ، آدرس دادن مجید بهتر از این نبود دیگه .

آرش - خدا تو رو نابود کنه من راحت بشم ، آخه این آدرسه تو میدی؟! دقیق بگو کجا باید بریم .

مجید - آرش جون ، خودتو ناراحت نکن الان پیدا میشه . صبر کن ببینم ، اول خیابان - سمت چپ - مغازه عتیقه فروشی . دیدی چقدر سر راسته!؟

آرش - دِ آخه اینم شد آدرس؟! اول خیابان ، اولِ کدوم خیابان ؟ اینهمه سمت چپ هست . به من مربوط نیست من همینجا پارک میکنم خودت برو بگرد ، آ... آ

همانجا ماشینو پارک کرد کنار جدول و دست گذاشت رو فرمون و به روبرو خیره شد .

مجید - اِ چرا غیض می کنی ؟ خیلی خونسرد مثل بچه خوب بیا دوباره بریم اول خیابان و ...

آرش - بس کن ، بیا و صرف نظر کن الان ۲ ساعته که داریم تو خیابون دورِ خودمون می چرخیم ، من دیگه نیستم همه بنزینم تموم شد ، اصلاً بیا برو تو همین مغازه که اینجاست ببین چه چیزای لوکسی داره .

اینو گفت و یه اشاره به مغازه بزرگی کرد که کنار خیابون بود . مجید برگشت نگاهی به مغازه کرد و داد زد :

مجید - خودشه ، خودشه ، به جون آرش خودشه . ببین اسمش هم همینه : مغازه ایران زمین .

آرش - همین مغازه است ؟

مجید - آره همینه چطور ؟

آرش - مجید به نظرت ما الان اول خیابان زرهی هستیم ؟ دِ دیوونه ما الان از زرهی هم گذشتیم به فرهنگ شهر رسیدیم . اگه این همون مغازه است پس چرا تو زرهی دنبالش بودی ؟؟؟؟

مجید - جیغ نکش صدات می خواجه برادر من . خب مهرداد گفت از زرهی همینطور برو بالا اول خیابان ، سمت چپ . خب حالا رسیدیم بخند بخند ، آ بارک الله

آرش - خاک بر فرق سر هر دوی شما . بیسوادا ، منی که تهرانی هستم بهتر از شما شیراز رو بلدم . پیاده شو بریم ببینیم چی داره .

مجید - به جون داداش من تهرون رو مثل کف دست بلدم .

آرش - پیاده شو حرف نزن .

رفتند به طرف مغازه و وارد اونجا شدن . مغازه لوکسی بود که همه چیز داشت و دکوراسیون مغازه هنرمندانه طراحی شده بود . لوسترهایی که از سقف آویزون بود مثل الماس بودند و نور چراغها تمامی ظروف زرین و نقره ای را براق کرده بود . چشم مجید به همه چیز خیره شده بود . همینجور تو مغازه می گشتند که پیرمردی با ریش بلند سفید لبخند زنان او مد طرفشون .

پیرمرد - سلام بفرمایید ، در خدمتم

آرش - سلام پدر جان ، خسته نباشید . چیز خاصی نمی خواهیم داریم فقط نگاه می کنیم

مجید - سلام منم مجیدم پسر خاله آرش

آرش - آخه مگه خواست خودمونو معرفی کنیم ؟ هان !

مجید - خیلی خب بابا . ببخشید جناب شما تو مغازه چی دارین ؟

پیرمرد با تعجب گفت : مگه نمی بینید ؟ همه چیز دارم . بستگی داره شما چی مد نظرتونه .

مجید - من برم یه کم بگردم ببینم چی پیدا می کنم . من رفتم

مجید یه گوشه از مغازه می گشت و نگاه می کرد و آرش هم همینطور که ایستاده بود و اطراف را نگاه می کرد چشمش به یه آینه قدی افتاد .

آرش - پدر جان ، این آینه عتیقه است ؟

پیرمرد - بله ، عتیقه است ولی هنوز نتونستم بفهمم مربوط به کدوم دوره است . این مال یه پیرزن بوده که بتازگی به رحمت خدا رفته و بچه هاش بیشتر اموالشو فروختند و این آینه را هم با وسایلیش فروختند و رفتند . خودم خیلی تحقیق کردم که بدونم چند سال از عمر این آینه می گذره اما هنوز نفهمیدم .

آرش - حالا قیمتش چقدره ؟

پیرمرد - برا فروش نداشتمش چون نتونستم براش قیمت تعیین کنم . اما اگه دوستش داری هر چی دادی قبول مجید - بخرش خوشگله .

آرش - می خوام چکار ؟ همینجوری پرسیدم ، قصد خرید ندارم .

مجید - بخرش داداش حیفه .

خلاصه اینقدر مجید اصرار کرد تا آرش و پیرمرد سر یه قیمت مناسب به توافق رسیدند و آینه را خرید .

آرش - الکی الکی پولم خرج شد . من این آینه را می خوام چکار ؟ قشنگه ولی به چه درد من می خوره . من خودم یه آینه قدی دارم اینو میخوام چکار ؟

مجید - اون آینه را بده من خودت اینو بردار . وای داداش چه آینه ای برات انتخاب کردم می بینی؟! انتخابم حرف نداشت .

آرش - آره می بینم ، قرار بود اول ببینیم بعد بریم نه اینکه این همه خرج رو دست من بذاری .

مجید - برو عامو ، بابای خر پولت هر ماه کلی پول به حسابت می ریزه حالا چی میشه یه کمشو خرج کنی ؟ خسیس خرج ما که نمی کنی حداقل خرج خودت کن .

آرش - دیگه که نباید ولخرجی کنم . راستی مهرداد آدرس این مغازه رو از کجا می دونست که به توی تحفه داد ؟

مجید - والا دوست دخترش همیشه میاد اینجا خرید میکنه برا همین مهرداد یاد گرفته

آرش - بیچاره مهرداد ، دائم داره خرج این دختره می کنه ، یکی نیست بهش بگه آخه بنده خدا دوست دختری که از خودت بزرگتره برا چی اینهمه نازشو می کنی؟!

مجید - خجالت بکش آرش ، مارال فقط یک سال از مهرداد بزرگتره ، تازه وقتی ببینیش فکر میکنی ۵ سال از مهرداد کوچکتره . آخی اینقدر دختر خوبیه ، اینقدر خوبه . هر وقت منو می بینی میگه چطوری بلا؟! یه وقتایی

هم صدام میزنه مجید دلبندم ، آخی نازی کاش منم یه همچین دوستی داشتم . در عوض با یه آرش ، هم دوستم و هم فامیلم که هر وقت منو می بینه میگه چه غلطی می کنی ابلیس ! آخه اینم شد احوال پرسى؟! آرش - دلتم بخواد . ولی در کل من بشدت مخالفم که دختر حالا چه دوست باشه چه نامزد چه زن ، از مرد بزرگتر باشه .

هر دو رسیدن خونه و رفتند واحد آرش تا یه جا برای آینه باز کنن . خیلی گشتند اما فقط تونستند تو یه قسمتی از هال پذیرایی آینه را جا بدن .

مجید - خیلی خوب شد ، این بهترین جا بود . ولی خودمونیم چقدر بزرگ و سنگینه کمرم شکست آرش - آره خیلی سنگینه ، ولی خب اینجا که باشه دکوراسیون هال هم قشنگ میشه . خب بیا بریم ناهار بخوریم من یه کم از غذای دیشب که خاله بهم داده دارم ، همونو می خوریم . مجید - قربونت بیا بریم خونه ما تا یه غذای تازه بخوریم . به مامان گفتم امروز کلم پلو درست کنه تا با ترشی بخوریم . بیا بریم

رفتند خونه و زهرا خانم به سفارش مجید کلم پلو پخته بود . اصولاً زهرا خانم کدبانوی خوبی بود و دست پختش حرف نداشت . آرش همیشه خونه خاله اش غذا می خورد .

بعد از ناهار که با شوخی ها و خنده های مجید و بقیه گذشت ، آرش خداحافظی کرد بره کمی استراحت کنه و بعد درس بخونه . وقتی رفت خونه تصمیم گرفت حالا که کسی نیست آینه را بدقت نگاه کنه . رفت جلوی آینه ایستاد . قاب آینه به طرز ماهرانه و هنرمندانه ای درست شده بود . نقش شکارگاه و ملکه و پادشاه هم به منظره شکارگاه اضافه شده بود . چوب قاب خیلی قدیمی بود و به نظر آبنوس می اومد . دستشو برد پشت آینه و همینطور که داشت قاب پشت آینه را لمس میکرد یه مرتبه دستش به چیزی گیر کرد . یه فشار داد که ببینه چیه اما چیزی تکون نخورد . یه کم آینه را جلو کشید تا بتونه پشت قاب را ببینه ، با کمی دقت تونست ببینه پشت قاب آینه یه چیزی مخفی کردند و چنان ماهرانه پنهان شده بود که حتی پیرمرد هم متوجه اش نشده بود . با انگشت سعی کرد بزنه زیر چیزی که مخفی شده و یه کمشو کشید بیرون اما باز نمی تونست با دست درش بیاره . یه قاشق آورد و آروم آروم با دُم قاشق شیء را کشید بیرون . یه کتابچه جلد چرمی بود که پشت آینه پنهان کرده بودند . آینه را دوباره جا داد و نشست روی مبل تا ببینه این کتابچه چی هست . روی جلد چیزی نوشته بودند و فقط نقش تاج پادشاه ، چرم کوب شده بود . کتابچه را باز کرد ، کاغذش خیلی قدیمی بود و با

خطوط قدیمی نوشته شده بود ، میشه گفت از خط تصویری شروع شده بود تا آخرش که به خط فارسی کنونی رسیده بود . صفحه آخر یه یادداشت نوشته شده بود :

"مرا دریاب و برهان از این سرگردانی "

با تعجب و متفکرانه چند بار این جمله را خواند . اما نفهمید منظورش چیه .

آرش - یعنی چی میخواد بگه ؟ اصلاً کی اینو نوشته ؟ بذار به محبوبه و مجید هم نشون بدم ، اما نه فقط به محبوبه نشون میدم مجید مسخره بازی در میاره . آره اول به محبوبه میگم هر چی باشه باستان شناسی خونده و خطوط باستانی را هم بلده بخونه ، میگم برام ترجمه کنه .

سریع رفت خونه خاله اش و محبوبه را صدا زد :

آرش - محبوبه ، محبوبه !

محبوبه - چیه؟! چی شده ؟

آرش - پیام تو اتاقت باید یه چیزی بهت نشون بدم ؟ راستی مجید کجاست ؟

محبوبه - خوابیده ، آره بیا تو بینم چی میخوای نشون بدی

آرش - ببین محبوب من امروز رفتم بیرون یه آینه قدیمی خریدم ، داشتم نگاهش می کردم که دیدم پشت آینه اینو مخفی کردن . نگاه ببین چه کتابچه عجیبیه ، تازه صفحه آخر را ببین ، ببین چی نوشته ! محبوبه با دقت یه نگاه به کتابچه انداخت و به حرفهای مجید هم خوب گوش داد . بعد گفت :

محبوبه - صفحات اول که خطوط هیروگلیف هست که یه خط تصویری است و در دوره سومر این خط اختراع شد یعنی سومریها که اختراع کردن به عیلام هم رسید . خط بعدی که باید خودت هم فهمیده باشی میخی عیلامی است که در دوران عیلامیها اختراع شد و در دوره هخامنشیان پیشرفته تر شد و خطوط بعدی هم پهلوی است و جالب اینجاست که همین خط پهلوی ، داره در صفحات بعد تبدیل میشه به خط فارسی . میشه گفت داره مراحل تکامل خط فارسی رو نشون میده . اما این چیه دیگه ؟ یعنی چی ، مرا دریاب و برهان از این سرگردانی!!

آرش - نمی دونم ، میگم محبوب ، بیا بریم یه نگاه به چوب قاب آینه بنداز ، فکر کنم خیلی قدیمی باید باشه .

دوتایی رفتند تا به آینه یه نگاهی بندازند . محبوبه یه دستی به آینه کشید و بعد با تعجب به آرش نگاه کرد :

محبوبه - آرش این آینه خیلی خیلی قدیمه . میشه گفت یه عتیقه باستانی . این از کجا اومده ؟

آرش - حرف ؟ درباره چی ؟

مجید - فکر نکن حالا که شیطونم و کلی شر برا دیگران درست می کنم ، دیگه گوشامم مخمليه آرش خان

آرش - یعنی چی ؟ چی میخواهی بگی ؟

مجید - حرفای تو و محبوبه رو شنیدم ، میخوام بگم ، منم هستم . تا هر جایی که پیش میرین منم هستم وگرنه به کل عالم و آدم خبر میدم

آرش - !...تو کی فالگوش وایستاده بودی و ما نفهمیدیم ؟ بین خودمون هنوز چیزی نمی دونیم ، تازه ، محبوبه هم قراره بررسی کنه بعد جواب بده ، تو رو خدا به کسی نگو باشه ! آفرین پسر خوب .

مجید - باشه نمیگم ، اصلاً تا حالا شده من زلزله بخوام علاوه بر ویرانی ، چیزی رو فاش کنم !! نه تو بگو ، تا حالا شده ؟!

آرش - والا چی بگم ، سابقاً ما آبم که میخوردیم به دفتر ریاست جمهوری و بقیه نهادها خبرش می رسید الان دیگه نمیدونم بزرگ شدی ، چی شدی ؟!

مجید - نه بابا ، دیگه این مجید ، اون مجید قدیمی نیست خیالت تخت پسر خاله جون . حالا بیا بریم دوتایی بر اساس اون چیزایی که خوندیم آینه را بررسی کنیم تا زودتر از محبوبه بفهمیم این آینه مال کدوم دوره است . آئی دلم میخواد یه روز بزنم رو دست محبوبه که نگو ، بخدا برام عقده شده . بیا بریم

مجید - به نظرم این آینه مربوط به ۳۰۰۰ سال پیشه . بین بوی قدیما رو میده

آرش - تو از کجا میدونی مربوط به ۳۰۰۰ساله پیشه ؟! تازه اگه چوبش از اون زمان بمونه یه چیزی ولی آینه بالاخره ممکنه بشکنه یا یه کم زنگ بزنه

مجید - ولی من بازم میگم ، این یه آینه ۳۰۰۰ساله است . یادش بخیر قدیما

تا شب در مورد آینه بحث کردند . زهرا خانم هر دو را برا شام صدا زد و بچه ها رفتند که شام بخورند . سر سفره هر کسی یه موضوعی را برا بحث شروع میکرد و بقیه هم نظراتشونو بیان می کردند تا اینکه :

مجید - راستی مامان ، بابا ، آرش یه آینه خریده که کم کمش مال ۳۰۰۰ سال پیشه . بخدا راست میگم ، محبوبه هم می دونه ، مگه نه محبوب ؟!

آرش و محبوبه مات یه نگاه به هم می کردن و یه نگاه به مجید . مگه این پسره قول نداده بود حرفی نزنه ؟؟؟ این سئوالی بود که آرش از خودش پرسید . همه سکوت کرده بودن و کسی چیزی نمی گفت و فقط مات به مجید نگاه می کردند که یه مرتبه این قاشق و بشقاب و چنگال بود که محبوبه و آرش پرت می کردن به طرف

حاج رضا - آرش بابا ، اینقدر جوش نیار ، من و زهرا خانم که غریبه نیستیم ، اگه می خواهی چیزی رو مخفی کنی عیبی نداره اما ممکنه برات دردسر بشه ، باید با یه بزرگتر مشورت کنی یا نه ؟ حالا پسرم بگو کل قضیه چیه ؟ کاری هست که من و خاله ات بتونیم برات انجام بدیم ؟ می دونی پسرم ، تو امانتی پیش ما . من به بابات قول دادم صحیح و سالم تحویلت بدم . حالا بگو چی شده ؟

خلاصه آرش مجبور شد کل ماجرا رو تعریف کنه ، حاج رضا و زهرا خانم هم با دقت به حرفاش گوش می دادند و بعضی جاها هم محبوبه با آرش همراهی می کرد و مجید هم طبق معمول هر از گاهی یه تیکه می انداخت . حاج رضا - خب ما الان هممون فهمیدیم چی شده و آرش چی خریده . ولی یادتون باشه نباید به کسی چیزی بگین چون مردم ممکنه فکر کنند آرش یه عتیقه دزدیده و همه ما هم همدستش بودیم . مجید، من مادرت نیستم نازتو بکشم ، اگه به احدی حرف زدی گوشتو می برم و میذارم جلوی مادرت ، فهمیدی !! محبوبه بابا ، از تو که مطمئنم ولی تو هم زودتر برو بررسی کن بین این عتیقه مال کدوم دوره ایه تا ببینیم چکار باید کنیم . زهرا خانم ، شما هم سعی کن به در و همسایه چیزی نگی خصوصاً به فامیل . اصلاً این راز از این خونه بیرون نمیره همگی فهمیدین؟!

همه - چشم

اون شب همه چیز ختم به خیر شد و همگی مشغول تمیز کردن اتاق شدند چون سفره بطور کامل بهم ریخت و کل اتاق پر شده بود از برنج و مخلفات سفره شام . بعد از اون هم دیگه کسی اشتها نداشت چیزی بخوره جز مجید .

آرش و مجید و محبوبه رفتند خونه آرش تا کتابچه مرموز را بررسی کنند و محبوبه هم نوشته های باستانی را ترجمه کنه .

محبوبه - آرش یه چند روزی این کتابچه رو بده به من تا بتونم ترجمه اش کنم . بعضی خطوط را می تونم حدس بزنم ولی خطوط میخی را باید حتماً از کتابی که مخصوص همین کاره ، برا ترجمه کمک بگیرم ، برای همین وقت می بره .

آرش - می تونی حالا اون چیزهایی که فهمیدی را یه کم بگی ؟

مجید - عمراً

محبوبه - چی گفتی ???

مجید - هیچی گفتم همه سعیتو بکن ، تو می تونی ، پای آبروی خانوادگیمون در میونه آخه اگه نتونی آرش میگه چه دخترخاله بیسوادى حیف دکترا برا این حیف نون .

محبوبه - اولاً که این حرف دل آقاست و نه حرف دل آرش . دوماً تا درست نفهمیدم چی نوشته به کسی چیزی نمیگم . حالا میرم خونه تا حسابی روش کار کنم . شب خوش محبوبه کتاب را برداشت و رفت . سه روز از پیدا شدن کتابچه گذشت و تمام این مدت محبوبه بطور دائم مشغول مطالعه بود تا اینکه :

محبوبه - تموم شد ، تموم شد ، بالاخره تونستم بفهمم چی تو این کتابچه نوشته شده .

آرش - خب خدا را شکر ، می دونستم تو می تونی محبوبه ، خسته نباشی ، حالا بیا بگو چی نوشته ؟
مجید - آفرین ترشی نخوری یه چیزی میشی .

آرش - ساکت بی تربیت بذار ببینم محبوب چی میگه
محبوبه کتاب را باز کرد و ورق به ورق برای اونا خوند :

محبوبه - تو تمام صفحات به تمام خطوط مختلف درباره دختری نوشته که در یکی از اعصار تاریخی گم شده . یعنی یه جورایی در طول تاریخ باستان ، دنبال این دختر می گشتن ولی مورخین باستان هم نتونستن حتی یه سرنخ درباره این دختر پیدا کنند . اسمشو نوشتن ولی از وسط پاک شده و فقط تونستم کلمه « نا » را پیدا کنم . یعنی باید گفت اول اسمش « نا » بوده و بقیه اش پاک شده .

آرش - تو تمام صفحات کتابچه اینو نوشته ؟

محبوبه - نه جالب اینجاست ، اینجا رو نگاه کنید ، این دیگه به خط فارسی دری میانه است و از یه آینه سحرآمیز حرف زده که می تونه پلی به گذشته باشه و جالب اینجاست که رمز عبور هم داره .

مجید - چه خوب محبوب ، بگو پسوردش چیه بلکه بتونیم بریم تو آینه ، مثل آلیس در سرزمین عجایب مگه نه آرش !؟

آرش - یه دقیقه هیچی نگو ، داره جالب میشه . ادامه بده محبوبه

محبوبه - رمز عبور از این آینه نوشته شده ولی بازم نصفه است ، یعنی میشه گفت پاک شده . اینجا نوشته :

" بگو : منم محرم اسرار ، منم رهاننده نا... " دیدین ! به اینجا که رسیده پاک شده . اینم به حرف نا که رسیده پاک شده .

محبوبه و آرش - چیه بگو شاید همین باشه
مجید - نوشته نانار . به نظرتون این اسمه ؟

محبوبه - نانار؟؟! نمی دونم ، معلوم نیست اسم دختره یا پسر؟! این اسم مال کدوم دوره است ؟
مجید - دوره اشو ولش ، بیا امتحان کنیم شاید جواب داد زود باش آرش ، بیا برو جلو آینه ایستا و رمز رو بگو
زود باش زود باش .

آرش - حالا چرا من ؟

محبوبه - راست میگه ، بیا تو ایستا چون تو کتابچه رو دیدی

آرش - خب ، تو ترجمه اش کردی و فهمیدی چی به چیه

محبوبه - نه ، اونى که پیداش کرده باید وایسته . بیا زود باش ، دلم رفت

مجید - دِ بیا برو ایستا ، همش ناز میکنه ، نیگاه قیافشو !

آرش رفت جلوی آینه ایستاد و آرام و شمرده گفت : منم محرم اسرار ، منم رها کننده نانار .

هیچ اتفاقی نیفتاد و آرش دوباره تکرار کرد . مجید و محبوبه هم به نوبت امتحان کردند ولی باز هیچ اتفاقی نیفتاد . خلاصه سه تایی ناامید رفتند یه گوشه نشستند و هر کی یه نظری میداد . مجید که دیگه نمی تونست جدی باشه بچه ها را به جوک دعوت کرد . خلاصه ساعتها نشستند و جوک گفتند و خندیدند اما غافل از این بودند که موجی آینه را گرفته بود . بله ، آینه مواج شده بود و بچه ها هم متوجه نشده بودند که داره یه اتفاقاتی می افته . مجید بلند شد و همینطور که جوک تعریف می کرد به صورت نمایشی هم انجام میداد ، محبوبه و آرش هم غش کرده بودند از خنده . مجید همینطور که حرف میزد برگشت سمت آینه که متوجه چیزی شد :

مجید - خب داشتم می گفتم ، همینکه جناب غضنفر رفت پیش مادرش ... (مجید ثابت شد)

آرش - خب ، چی شد ؟ چرا خشکت زده ؟

محبوبه - دیوونه چرا خشکت زد بقیه اشو بگو

مجید - ب ... ب... بچه ... ها . آ.. آین... ه. آینه ، آینه ، بچه ها آینه . یا شاهچراغ

مجید اینو گفت و سریع پرید پشت یکی از مبلها قایم شد . محبوبه و آرش فکر کردند بازم مجید داره فیلم در میاره و می خندیدند و صداش می زدند . آرش برگشت به آینه نگاه کرد که اونم در جا خشکش زد . محبوبه

متوجه آرش شد و به نگاه به آینه کرد و چیزی که دید غیر قابل باور بود. به نفر داشت از درون آینه می اومد بیرون.

محبوبه - خدای من ، این ... این غیر قابل باوره

با توجه به اینکه محبوبه به باستان شناس بود و در این حرفه اولین شرط داشتن شهامت و شجاعت ، خیلی با احتیاط و آروم رفت طرف آینه . به دختر با موهای بلند مشکی ، لباس بلندی با نقشهای رنگارنگ و شلواری که زیر لباس بلندش پوشیده بود اومد بیرون . سرش را پایین انداخته و موهای بلندش که باز بودند روی صورتش را پوشانده بود . خیلی آرام ایستاده بود و حرکت نمی کرد ، دیدن این صحنه آدم را یاد فیلم حلقه می انداخت و اون دختر مرموزی که با همین هیبت از درون چاه بیرون می اومد و باعث ترس و مرگ میشد . محبوبه به کم به خودش مسلط شد و ازش پرسید :

محبوبه - اسم شما چیه ؟ چجوری اومدین بیرون ؟

دختر سرش را بالا گرفت ، طوریکه موهایش از روی صورتش کنار رفت و محبوبه تونست چهره اش را ببیند . دختر صورتی گرد با چشمان سیاه درشت داشت ، ابروهایش به طرز زیبایی پیوندی و کمانی بودند ، لبهایش ظریف و مینیاتوری بود . پوستش سفید و گونه هایش گل انداخته بود . هیچ آرایشی نداشت و میشه گفت چهره به دختر ایران باستان را داشت . دخترک لبخند شیرینی زد و با زبان ایران باستان حرف زد .

دختر - اناما نانارسین ایس . (نام من نانارسین است)

محبوبه - مانا ... مانا محبوبه ایس (منم محبوبه هستم)

دختر همینطور خیره به محبوبه و اطراف نگاه میکرد . محبوبه نمی دونست باید چکار کنه چون فقط چند کلمه باستانی را می تونست صحبت کنه و حالا اصلاً نمی دونست آیا این دختر زبان فارسی فعلی را می داند یا نه ، برای همین با تردید به زبان فارسی امروزی ازش پرسید :

محبوبه - شما کی هستین ؟

دختر - نانارسین

محبوبه - تو زبون منو فهمیدی ؟

دختر - هان !!

محبوبه - گفتم تو فارسی می فهمی ؟

دختر جوابی نداد . محبوبه یه نگاه به اطراف انداخت و دید آرش مثل جن زده ها یه گوشه نشسته و فقط نگاه می کنه و مجید هم که کلاً خودشو گم و گور کرده و معلوم نیست کجا رفته . محبوبه کتابچه را برداشت و ورق زد تا شاید بتونه مطلبی پیدا کنه که یه مرتبه جمله ای نظرش را جلب کرد . " ای آینه من خواهان تغییرات هستم " . محبوبه رو به آینه ایستاد و همین جمله را تکرار کرد و بعد از دختر پرسید :

محبوبه - تو زبان فارسی بلدی ؟ می فهمی من چی میگم ؟

دختر - آری ، من نانارسین هستم

محبوبه - وای خدای من ، آینه باعث شد زبانش تغییر کنه . آرش ، مجید بیابین بیرون ، زود باشین

آرش و مجید یواش یواش اومدن کنار محبوبه و ایستادند . مجید خودشو چسبوند به آرش و هر دو با ترس به نانارسین نگاه می کردند . نانارسین لبخندی زد و اومد طرف اونا و با شگفتی گفت :

نانارسین - من از دیدار شما بسی خوشوقتم . من شاهزاده نانارسین هستم ، مرا چگونه یافتید ؟ من الان در کدامین سرزمین بسر می برم ؟

محبوبه - ما هم از دیدنت خوشحالیم و شگفت زده شدیم . من محبوبه هستم ، این برادرم مجیده و این هم پسرخاله مان آرش . بچه ها به نانارسین سلام کنید ترس نداره .

مجید - ما چاکریم

آرش - خوش اومدی نانارسین . میشه بگی از کجا پیدات شد ؟

نانارسین - پیدام شد ؟ شما مرا فرا خواندید ، من درون اتاق خود بودم و به فکر تدارک مراسم هیش خویش مجید که دیگه ترسش ریخته بود و کم کم پر رو شده بود گفت :

مجید - اوهو ، ببین چجوری حرف می زنه . مراسم هیش خویش ، چه حرفها ، این یعنی چی ؟

محبوبه - هیش یعنی ازدواج . وای ما یه عروس رو از تونل زمان بیرون کشیدیم . بدبخت شدیم

آرش - اهل کجا هستی ؟

نانارسین - هل تَمْتی

مجید - منظور آرش اینه که از کجا اومدی ؟ اهل کدوم شهر یا کشور هستی ؟

نانارسین - هل تَمْتی

آرش - محبوبه فکر کنم اسم کشورش هل تمی هست چون میفهمه ما چی ازش می پرسیم و داره اسم کشورشو میگه .

محبوبه - شما مگه تاریخ نخوندین؟؟؟ خب حدس بزنید این کدوم کشوره .

مجید - ما تازه ترم سوم هستیم . تو که باستان شناسی بگو اسمش چیه ! خیر سرت داری دکترای هم می خونی محبوبه - مسخره نکنید خوشم نمی یاد . حالا که دارم دکترای می گیرم دلیل نمیشه که عالم دهر باشم ، خب نمی دونم این هل تمی کدوم کشوره .

مجید - حیف این همه وقت که برا خودت گذاشتی اگه دیپلم می گرفتی و شوهر می کردی خیلی بهتر بود تا اینکه بری دکترای بخونی و هیچی حالت نباشه ، تازه ترشیده هم شدی

محبوبه - مجید بخدا می زنم ناکارت می کنم بدبخت

مجید - منو می ترسونی ! بیا جلو ببینم چکار می کنی .

درگیری بین خواهر و برادر بوجود اومد که نانارسین بیچاره با ترس به اونا نگاه می کرد . آرش سعی داشت از هم جداشون کنه و بینشون ایستاده بود تا اینکه نانارسین طاقت نیاورد و بلند گفت :

نانارسین - من از کشور هل تمی هستم یعنی سرزمین خداوند

آرش - عزیز من مشکل ما اینه که نمی فهمیم این کشور تو کجاست و مال کدوم دوره تاریخی است؟؟!!

نانارسین - من شاهزاده این سرزمین هستم ، دختر پادشاه بزرگ اونتاش ناپیریشا

محبوبه - اونتاش ناپیریشا؟! من باید برم ، یه حدسی دارم می زنم ولی باید مطمئن بشم . شما سرگرمش کنید من الان میام ؛ فکر کنم اهل کشور عیلام باشه ، ولی باید مطمئن بشم ، بر می گردم

آرش - محبوبه ، محبوبه . اِ رفت . خب مجید حالا باید چکار کنیم ؟ چجوری سرگرمش کنیم ؟

مجید - دختر جون بیا بشین اینجا کنار من بینم چند سالته ، اسمت چه خوشگله مثل خودت الهی دورت بگرده این آرش

نانارسین تو یه نظر به مجید اعتماد کرد و سریع رفت روی میل کنار مجید نشست . مجید هم دست رو موهایش می کشید و مثل اینکه یه دختر بچه را نوازش می کنه و صداشم نازک و ریز کرده بود و با نانارسین صحبت می کرد .

مجید - خب ، حالا به عمو بگو چند سالته ؟

نانارسین - ۱۵ بهار را پشت سر گذاشتم . قرار است بزودی با شاهزاده هانه وصلت کنیم . ولی اکنون من در کنار شما هستم و نمی دانم چه بر سر زندگی ام خواهد آمد .

مجید - الهی دورت بگردم ناراحت نشو خودم می برمت پیش هانه جون تا بتونی عروسی کنی خوشگلم . حالا بگو ببینم اسم مادر خوشگلت چیه ؟

نانارسین - ملکه ناپیراسو

مجید - به به ، اسمشم مثل خودش قشنگه ، ماشالله .

آرش - مجید بسه این چه طرز حرف زدنه ، مگه نمی بینی شاهزاده است ، درست صحبت کن . اصلاً لازم نکرده بیا نانارسین خانم ، بیا بشین پیش خودم

نانارسین اینبار رفت پیش آرش نشست . آرش یه نگاه به نانارسین انداخت و پرسید :

آرش - شاهزاده خانم ، شما می دونی در چه سالی هستی ؟

نانارسین - نه

آرش - الان سال ۱۳۹۲ هجری شمسی است . این یعنی سالها پس از دوره باستان

نانارسین - دوره باستان ؟ این کدام دوره است ؟

آرش - دوره ای که شما در اون زندگی می کردین ما بهش میگیم دوره باستان

مجید - نگاه تو رو خدا ، دختره رو از من گرفت که خودش باهاش دوست بشه . دوست دخترتون مبارک آرش خان

نانارسین - دوست دختر؟! من دوست دختر آرش هستم ؟ آرش که همسر ندارد ! دارد ؟

مجید در حالیکه دستش روی شکمش بود به شدت می خندید و با انگشت به آرش اشاره می کرد و میگفت چه بامزه ، نانارسین دوست دختر آرش است هاهah

آرش - رو آب بخندی مجید خان . بیا نانارسین خانم ما به این میگیم آب نبات چوبی ، خیلی خوشمزه است بخور تا من برم به حساب این بچه پررو برسم .

نانارسین آب نبات چوبی را از آرش گرفت و گذاشت تو دهانش و با چشیدن طعم آن اینقدر خوشش اومد که دیگه یادش رفت کجاست و مشغول لیسیدن آب نبات شد .

محبوبه سریع برگشت و با شگفتی گفت :

محبوبه - آرش ، مجید هر دوتاون بیابین .

بچه ها سریع رفتن کنار محبوبه و محبوبه هم جوری که نانارسین متوجه نشه شروع کرد به توضیح دادن .
محبوبه - بچه ها ، هل تمی نام دیگر تمدن عیلامه ، زمانیکه مردم عیلام کشورشون را پایه گذاری کردند نام اونجا را هل تمی یعنی سرزمین خداوند گذاشتند و کشورهای دیگه اونا را عیلامی می خواندند . این مربوط به دوره عیلام کهن هست . در حدود سال ۱۵۰۰ پیش از میلاد، فردی به نام کیدنوئید نخستین سلسله این دوره را تاسیس کرد. مشهورترین پادشاه سلسله کیدنوئیدها فردی به نام تپتی آهار بود که آرامگاه بزرگ او با دروازه ای به شکل طاق هلالی، در بالای محوطه باستانی هفت تپه(شوش) کشف شده است. با مرگ تپتی آهار قدرت به دست سلسله جدیدی به نام ایگی هالکیدها افتاد. پنجمین پادشاه این سلسله فردی بود به نام اونتاش ناپیریشا که در حدود سال ۱۲۵۰ پیش از میلاد، شهر و معبد بزرگ چغازنبیل را برای پرستش خدای بزرگ عیلامی یعنی اینشوشیناک ساخت. اونتاش ناپیریشا علاوه بر ساخت معبد چغازنبیل، شهر شوش را هم بازسازی کرد. او چند بار از ضعف حاکمان بابل استفاده کرد و با حمله به شهر های بین النهرین، غنائم بسیاری با خود به شوش آورد. طی بیست سال سلطنت این پادشاه، عیلام از انزوای تاریخی خود بیرون آمد و به قدرتی بزرگ در منطقه تبدیل شد. نانارسین دختر همین پادشاهه و باید بگم نانارسین اهل عیلام دوره میانه هست

آرش - این یعنی چی ؟

مجید - یعنی بهتون تبریک میگم ، دوست دخترتون بجای یکسال ، ۶۰۰۰ سال از شما بزرگتره . فقط خدا زده تو سر مهرداد که دوست دخترش یکسال ازش بزرگتره؟! واقعاً که ، راست گفتن دنیا دارِ مکافاته . تو هم اینقدر پشت سر مهرداد حرف زدی تا خدا بهت یه دوست دختر ۶۰۰۰ ساله داد هاهah

بچه ها همینطور که حرف می زدند یه مرتبه صدای تق شکستن چیزی اومد و همه برگشتند و نگاه کردند و دیدن نانارسین با دندون آب نبات را داره می شکنه

آرش - اینجوری نشکن دندونت می شکنه

مجید - آره راست میگه ، حداقل ۶۰۰۰ سال قدمتشه حیفه .

بعد رو کرد به آرش و گفت : عامو این خود دایناسوره ، هاهah

آرش - رو آب بخندی با این خنده هات . حالا باید چکار کنیم ؟ چجوری به حاج رضا و خاله زهرا درباره نانارسین بگیم ؟ اصلاً چجوری برش گردونیم به دوره خودش ؟

محبوبه - نمی دونم ، فقط می دونم گرفتار شدیم . باید یه مدت نگهش داریم تا ببینیم چه راهی می تونیم پیدا کنیم . من یه چند وقتی کتابچه رو مطالعه می کنم تا ببینم چی دستگیرم میشه .

آرش - محبوبه جان ، این شما و اینم کتابچه ، برو ببینم چکار می کنی . راستی حالا نانارسین باید کجا باشه ؟
مجید - خب آرش جون خونه خودت دیگه ، خونه ما که جا نداره ، تازه تو یه اتاق دیگه هم داری ببرش تو اون اتاق وسایل هم هر چی خواستی خودمون براش می خریم . آخ چه کیفی میده سر کردن با یه دوست دختر ۶۰۰۰ ساله هاهah

بالاخره تصمیم بر این شد که نانارسین تو خونه آرش بمونه و یکی از اتاقها رو براش مرتب کردن چون هر چی باشه شاهزاده عیلام بود و احترامش هم واجب . از همون لحظه به بعد محبوبه فقط با لفظ بانوی من صداش می کرد ، آرش بهش نانارسین می گفت ولی مجید نانا صداش می کرد . می گفت این راحتترین اسممه . شب قرار شد نانا رو ببرن به حاج رضا و زهرا خانم معرفیش کنند و چون اونا هم رازدارهای خوبی بودند آرش مطمئن بود که به کسی چیزی نمیگن .

زهرا خانم - اوا ، مگه ممکنه از تو آینه یه دختر بیاد بیرون و بعد معلوم بشه چند هزار سال پیش زندگی میکرده؟

حاج رضا - با عقل جور در نمیاد . درسته ما دیپلم قدیم هستیم اما دیگه نادون نیستیم بچه ها .
محبوبه - بخدا بابا راست میگی . بیا یه نگاه به این کتابچه بندازین . اینجا در مورد این قضیه همه چیز نوشته شده

حاج رضا - والا چی بگم ؟ حالا یه مدت همینجا باشه تا پدر و مادرش پیدا بشن .

زهرا خانم - اسمش چی بود ؟

آرش - نانارسین

زهرا خانم - چه سخته کاش یه ملیحه ای ، زهره ای ... چیزی اسمش بود ، اینجوری راحت تر میشه صداش کرد

با گفتن این حرف زهرا خانم ، همه زدن زیر خنده ، آخه تو دوره ایران باستان اسامی زهره و ملیحه که وجود خارجی نداشت . زهرا خانم واقعاً زن مهربون و نازنینی هست .

محبوبه - بفرمایید بانوی من ، اینا چند دست از لباسای منه امیدوارم اندازتون باشه ، همشون تمیز و راحت هستن

نانا - ممنون محبوبه ، شما بسیار مهربان هستید

محبوبه - قابلی نداره بانو ، شما هر چی که خواستید بگید ، سریع براتون مهیا می کنم

نانا - می شود من نیز مانند شما صحبت کنم ؟

محبوبه - الان که دارید فارسی صحبت می کنید !!!؟؟

نانا - نه مشتاقم بمانند مجید صحبت کنم

آرش - هیچکی هم نه ، اونم مجید؟؟!! ای که خدا چقدر محکم زد تو سر تمدن عیلام باستان

محبوبه ریز خندید و آرش هم با این حرف خودش خنده اش گرفت . اینطور که معلوم بود ، نانا از رفتارهای مجید بیشتر از بقیه خوشش اومده بود . حالا باید دید چه چیزهایی می خواد از مجید یاد بگیره . نانا لباسهایی که محبوبه بهش داد ، پوشید ، قد و هیکلش خیلی بزرگتر از یه دختر ۱۵ ساله بود چون او یک دختر ایران باستان بود و در آن زمان ایرانیها قد بلند بودند و از نظر هیکل درشت و قوی . نانا ۱۵ ساله بود اما قدش نسبتاً بلند بود

محبوبه هم قد بلند و هم لاغر بود و یه جورایی لباساش برای نانا اندازه میشد . بجز لباس ، وسایل دیگه ای هم در اختیار نانا گذاشتن، زهرا خانم یه دست رخت خواب نو و تمیز براش آماده کرد ، حاج رضا هم یه تخت براش خرید و یکی از اتاقای خالی خونه آرش را براش آماده کردند . خلاصه همه چیز برای نانا آماده شد تا بتونه یه مدت پیش اونا زندگی کنه . مجید هم بیکار ننشست و وقتی فهمید نانا از رفتارها و حرف زدنش خوشش اومده از خدا خواسته بهش طرز عامیانه حرف زدن را یاد داد . نانا استعداد خوبی برای یادگیری داشت و خیلی سریع یاد گرفت چجوری عامیانه صحبت کنه ولی هنوز هم معنی بعضی چیزها را درست نمی فهمید . محبوبه هم بیشتر وقت خودشو صرف مطالعه کتابچه می کرد و چون نانا سواد داشت بعضی نوشته ها را میداد تا براش ترجمه کنه .

زندگی آرش عوض شد ، دیگه خونه خلوت نبود و حالا یه مهمان عجیب تو خونه اش بود و این یه کم معذبش می کرد . در عوض مجید بسیار بسیار راحت و خودمونی با نانا رفتار می کرد . بقیه اهالی خونه هم دیگه نانا صداش می زدند . نانا خیلی زود تو دل همشون جا باز کرد . جالب اینجا بود که کم کم نانا مثل مجید شیطون شد و کارهای شیطنت آمیز کم و بیش ازش سر میزد و همه این کارها را زیر نظر استادش مجید انجام میداد .

از غذاهای امروزی خوشش می اومد ، عاشق بستنی و فالوده بود و هر روز دوست داشت کیک بخوره ، بیرون که می رفت باعث شرمندگی و خجالت آرش و بقیه می شد . یه بار چهارتایی رفتند خواجوی کرمانی ، نانا اینقدر بابت اون مکان و آدمای جور و جور شگفت زده شده بود که آبروی بچه ها را برد و مردم با تعجب به اونا نگاه می کردند . یه بار هم بردنش شهربازی ، اینقدر از اونجا خوشش اومده بود که حاضر نمیشد برگرده خونه و بزور بردنش خونه . مجید گاهی وقتها که آرش نبود ، نانا رو می برد خونه خودشون و رقص یادش میداد و نانا هم با حرکات بامزه می رقصید و وقتی آرش و محبوبه از این کار مجید باخبر شدند خونه رو براش ناامن کردند .
محبوبه - مجید بی شخصیت ، خودت که ادب نداری چرا این دختر بدبخت رو مثل خودت بی شخصیت می کنی ؟

آرش - دفعه آخرت باشه حتی از کنار نانا رد میشی . بدبخت این یه دختر ایران باستانه این چیزها رو نداشتند میفهمی یا حالیت کنم ؟ خب اگه برگرده که رفتارش مایه خجالت شاه و ملکه است
مجید - بابا به کی بگم ، خودش خیلی دوست داره ، ازم درخواست کرد و منم دیدم زشته رو شاهزاده مملکت بندازم زمین برا همین بهش رقص یاد دادم ، تازه اون که برگرده دوباره میشه یه دوره تاریخی که یه زمانی بوده و تموم شده ، دیگه کی وقت می کنه زنده بشه و برا بابا مامانش برقصه !!
محبوبه - مجید مواظب باش چی میگی ! بانوی من ، شما رقصیدنو کجا دیدین ؟
نانا - مجید رقصید ، منم دیدم ، خوشم اومد . گفت بیا برقص و به من هم یاد داد
آرش - دیدی مجید خان ! دیدی کرم از درخته !
مجید - حالا همه چیز رو ول کردین و گیر دادین به این . من هزارتا چیز خوب خوب یادش دادم اونا به چشمتون نیومده ؟!

محبوبه - مثلاً چی یاد دادی ؟ یکیشو بگو
مجید - نانا داره مثل خودمون حرف می زنه ، یادش دادم اگه بیرون میره چجوری رفتار کنه ، به چی دست بزنه و به چی دست نزنه ، اووووووووو کلی چیزای دیگه یادش دادم که وقتی خونه شون رفت مامانش نگه بعد از چند وقت که غیبت زد حالا چرا دست خالی برگشتی ؟!

آرش - نانا ، بیا برین خونه

نانا - نه میخوام پیش مجید بمونم

آرش - بیا بریم یه چیز خوشمزه برات خریدم

نانا - باشه اومدم ، مجید من رفتم بوس بوس بوس

مجید - ای مجید فدای بوسای تو

آرش و محبوبه - مجید ، دیگه ریختن خونت حلال شد

آرش ، از همه خداحافظی کرد و نانا را هم برد خونه . از تو یخچال یه پاکت شیر توت فرنگی بیرون آورد و داد دست نانا :

آرش - بیا بخور ، شرط می بندم تا حالا از اینا نخوردی

نانا - این چیه ؟

آرش - شیر توت فرنگی . از شیر و میوه توت فرنگی درست شده ، خیلی خوشمزه است

نانا شیر رو خورد و خیلی خوشش اومد و یکی دیگه خواست . اصولاً از هر چیزی که خوشش می اومد باز می خواست بخوره و این آرش و محبوبه رو نگران میکرد چون نانا باستانی بود و ممکن بود برا سلامتی اش خطرناک باشه . آرش یه پاکت شیر عسل هم داد و نانا از این یکی هم خوشش اومد و یکی دیگه خواست . آرش بهش شیر کاکائو داد و باز خواست ، بهش شیر خالی داد و باز خواست ...

آرش - بسه دیگه نانا چقدر شیر می خوری ، برا دفعه بعد هم بذار نباید که همشونو تموم کنی

نانا - من از این شیر خوشم اومده ، میخوام خیلی بخورم

آرش - نانا ، تو دوره شما شیر هم هست ؟ یعنی منظورم اینه که شما چه خوراکیهایی می خورید ؟

نانا - شیر هست ولی فقط پادشاه و جانشینش می توانند شیر بخورند . ما خیلی کم می خوریم

آرش - واقعاً ؟ این که خیلی ظالمانه است ، شیر یه ماده بسیار مقوی است که برای سلامتی بدن لازمه ، چجوریه که شما با وجود اینکه شاهزاده هم هستین باز خیلی کم مصرف می کنید ؟ ملکه چی ؟ اونم می خوره ؟

نانا - ملکه به هنگام بارداری باید روزی چند کاسه شیر بخورد ، چون اگر فرزند پسر در شکم داشته باشد لازم هست که پسری قوی بدنیا بیاورد .

آرش - مردم عادی چی ؟ اونا هم شیر می خورند ؟

نانا - اونا خوراک اصلیشون شیر و نان گندم هست . اونا حیواناتی مثل گاو ، گوسفند و بز دارند که از شیر آنها استفاده می کنند .

آرش – نانا ، شما میان وعده غذایی هم دارید ؟ منظورم اینه که قبل از غذا یا بعد از غذا چیزی هم می خورید ؟
 نانا – ما از میوه های باغ قصر می خوریم . بعد از غذا چیزی نمی خوریم اما قبل از غذا میوه زیاد می خوریم
 چون برای سلامتی و زیبایی بدن لازمه . من همیشه بعد از غذا به همراه دایه ام به باغ قصر می رویم و قدم
 می زنیم . پدرم هم همیشه بعد از غذا یا به همراه مادرم و یا به همراه وزیر به باغ مخصوص خود می روند و
 قدم می زنند .

آرش – چه جالب ! ولی ما این موارد را اصلاً رعایت نمی کنیم . بعد از هر وعده غذایی فقط می خواهیم
 آرش فهمید بهترین زمان برای دانستن شیوه زندگی در ایران باستان نصیبتش شده و برای همین فکر کرد که
 بهتره تا می تونه از نانا درباره شیوه زندگی اونا بپرسه تا به معلوماتش اضافه بشه .

آرش – نانا ، در کشور شما عیلام ، دختر بهتره یا پسر ؟

نانا – پسر همیشه به عنوان جانشین پدر هست ولی دختر به عنوان محرم اسرار پدر بسیار دوست داشتنی است .
 قرار بود من با شاهزاده هانه ازدواج کنم ، پدرم ایشان را برای ازدواج با من مناسب می دانند .

آرش – تا حالا دیدیش ؟ دوستش داری ؟

نانا – یک بار که به همراه پدر و مادرم به شکارگاه رفته بودیم ، شاهزاده هم به همراه ندیم و وزیر دربارشان
 دعوت بودند . پدرم شاهزاده را دید و برای ازدواج با من پسندید و از پدرش خواست تا برای اتحاد و دوستی این
 ازدواج سر بگیری . شاهزاده هانه بسیار زیبا و قد بلند هستند و وقتی بر روی اسب می نشینند کسی حاضر نیست
 جلوتر از او اسب براند چون همه برایشان احترام زیادی قائل هستند . ما فقط دو بار با هم صحبت کردیم . من
 از او خوشم می آید .

آرش – چه جالب ! راستی تو برادر نداری ؟ جانشین پدرت کی هست ؟

نانا – نه ، من برادری ندارم اما پسر عموی من از الان برای جانشینی انتخاب شده . نامش کیدین هوتران
 هست ، او پسر مغرور و جاه طلبی است ، می ترسم قبل از مرگ پدرم ، شورش کند و تخت سلطنت را تصاحب
 کند . مادرم ملکه زیبایی است و ممکن است او را هم تصاحب کند .

آرش – یعنی زن عموی خودش ؟ مگه همچین چیزی ممکنه ؟

نانا – در سلسله های گذشته عیلام چنین اتفاقاتی رخ داده ، یعنی تخت سلطنت به همراه ملکه تصاحب میشده
 . مادرم همیشه در معبد خدایان اینشوشیناک ، ناپیریش و کیریشیا در حال دعاست و از اینکه بدست کسی بیفتد
 نگران هست .

آرش - راستی نانا ، شما عبادتگاه هم دارید ؟

نانا - بله داریم ، ما در شهر شوش زندگی می کنیم ، پدرم بعد از اینکه پادشاه شد زیگورات جغزنبیل را بنا کرد و با این کارش خداوند بزرگ اینشوشیناک را از خودش خشنود کرد .

آرش - چه جالب ، پس پدر تو جناب اونتاش ناپیریشا معبد چغزنبیل را ساخت .
نانا - معبد نه ، زیگورات .

آرش - پس زیگورات به معنی معبد هست . نانا ما به این زیگورات شما می‌گیم معبد یعنی در زبان فارسی امروزی به لفظ معبد تغییر پیدا کرده . راستی شما به چه خطی می نویسد ؟

نانا - خط ما میخی عیلامی است

آرش - با خط میخی هخامنشی فرق داره ؟

نانا - هخامنشی ???

آرش - آهان یادم رفته بود شما عیلامی هستید . بین چند قرن بعد از شما سلسله هخامنشی روی کار میاد و میشه گفت دیگه از حکومت عیلام دیگه اثری نمی مونه .

نانا - چی ??? یعنی همه ما نابود میشیم ؟ وای خداوند بزرگ چی می شنوم . یعنی پدر و مادرم و حتی خود من نابود می شویم ؟ نه نه نه

آرش - عجب گندی زدم . نه نانا گفتم که چند قرن بعد از شما نه الان

به هر بدبختی بود آرش ، نانا رو آروم کرد و به قول معروف پشت دستشو داغ کرد که دیگه تاریخ بعد از عیلام را برای نانا تعریف نکنه . خلاصه همه چیز با یه پاکت دیگه شیر تموم شد .

صبح روز بعد آرش کلاس داشت و محبوبه هم رفته بود دانشگاه ، مجبور شد نانا را بسپارد دست مجید . با کلی سفارش و دستورات تربیتی که به مجید داد ، رفت دانشگاه ولی همچنان ته دلش آشوب بود چون اصلاً به این مجید ، اعتماد تربیتی نداشت .

مجید - خب نانا جون بیا تعریف کن بینم دیشب با آرش چکار می کردین ؟

نانا - از کشورم براش تعریف می کردم .

مجید - دِن دِ ، قرار نشد که آرش ازت معلومات بکشه و به منم هیچی نگه . حالا در مورد چی ازت می پرسید

؟

نانا - هیچی ، ازم پرسید ما تو قصر چکار می کنیم . راستی مجید ، تو همه چیز در مورد عیلام می دونی ؟ آخه اینجور که فهمیدم شما از ما خیلی جلوتر هستید . میشه برام بگی این هخامنشی چیه ؟

مجید - والا عرضم به حضور مبارک خوشگلت ، این هخامنشی یه سلسله فوق العاده در تاریخ ایرانه . زنده باد کوروش کبیر ، زنده باد داریوش کبیر ، زنده باد ایران ، زنده باد ایران ، مرده باد اسکندر . مرده باد داریوش سوم که مثل ماست حکومت کرد و بعدش کشور و اهل و عیالشو داد دست اسکندر و رفت . زنده باد ایران ...

راوی - باز این جوگیر شد

مجید - به تو چه ؟ دلم میخواد . زنده باد ایران

راوی - جواب سؤال نانا رو بده خواننده ها منتظرند

مجید - مگه چی گفت ؟ یادم رفت ، نانا چی گفتی ؟

نانا - گفتم این هخامنشی چیه ؟

مجید - عرضم به حضورت ، بعد از عیلام سلسله ماد روی کار میاد و بعد از ماد هم هخامنشیان قدرت را بدست می گیرند .

نانا - عیلام چی میشه ؟

مجید - هیچی دیگه سلسله عیلام بدست آشور بانی پال ، قلع و قمع میشه و اونم یه مدت کوتاهی حکومت می کنه و بعد بدست گروهی به فرماندهی دیاکو نابود میشه و بعدش سلسله ماد میاد .

نانا - چی ؟ میخوای بگی همه ماها بدست آشور بانی پال نابود میشیم؟؟ ما کشته میشیم ؟ همه مردم عیلام کشته میشن ؟ نه نه غیر ممکنه .

مجید - خب تاریخ همینه دیگه عزیزم . تو الان مُردی و استخوانات تو موزه است و منم یه روزی می میرم و استخوانام میره تو موزه

نانا بعد از شنیدن حرفهای مجید تا زمانیکه آرش برگشت حسابی گریه کرد . هیچکس و هیچ چیز نتونست آرومش کنه ، حتی زهرا خانم هم نتونست . آرش وقتی برگشت و متوجه این موضوع شد ، کارد بهش می زدی خونس در نمی اومد .

آرش - آخه پسره نفهم ، چرا تاریخ عیلامو اینجوری برای نانا تعریف کردی سنگدل ؟

مجید - من چه می دونستم این بی ظرفیته !؟

آرش - بی ظرفیته؟ دِ آخه نفهم، یکی به تو رُک و راست بگه خودت و خانواده ات چجوری نابود میشین چه حالی بهت دست میده هان؟! این دختر مالِ این دوره نیست، از گذشته اومده، از تاریخ خبر نداره، چرا بهش گفتی؟ مگه منو محبوبه کلی سفارش نکرده بودیم که چیزی بهش نگی؟!

مجید - حالا اینا رو ولش کن، آرش، دقت کردی چه اتفاق نادری تو خانواده ما افتاده؟! یکی از تو آینه اومده بیرون و داره با ما زندگی میکنه، اونم از گذشته اومده، مثل تو این فیلمهاست مگه نه؟!

آرش - مجید، حرف رو عوض نکن

مجید - آرش بیخیال عامو، بذار خودم برم سه سوته آرومش میکنم

آرش - برو خودت درستش کن، والا آمریکا و اسرائیل نباید از انرژی هسته ای ما بترسن، اونا باید از وجود تو بترسن که از بمب اتم خطرناکتری.

مجید - چاکر داش آرشم هستیم

مجید رفت کنار نانا و معلوم نشد چی گفت که نانا گریه اش قطع شد و خندید و بعد دوتایی رفتند تو آشپزخونه و صدای خنده هاشون در اومد. محبوبه نگران اومد کنار آرش و گفت:

محبوبه - خب، چی شد؟ بانو آروم شد؟ چقدر این مجید نادونه بخدا. آخه کی میاد به یه آدم بی خبر از همه جا این حرفها رو بزنه. تازه بانو از حرفهاش که معلومه عاشق پدر و مادرشه. طفلک بانو

آرش - مجید خودش خراب کرد و حالا چنان درستش کرده که بیا و ببین. نگاه! چطور داره صدای خنده هاشون میاد. صدای خنده نانا بلند تر از مجیده

مجید - خب نانا جون، دیدی گفتم این چیزایی که برات تعریف کردم این آرش لعنتی از خودش در آورده بود و تو کتاب نوشته بود. عیلام شما سر جاشه و کسی هم نتونسته نابودش کنه. بذار سر فرصت یه آشی برای آرش بپزیم که یه وجب روغن روش باشه.

نانا - یعنی آرش به دروغ بهت گفته که عیلام بدست آشور بانی پال نابود میشه؟ آرش چطور می تونه کتاب تاریخ دروغی بنویسه؟!

مجید - آره همینو بگو. اصلاً این پسره چشم سفید کی وقت کرده بود یه کتاب درباره تاریخ عیلام بنویسه و چاپش کنه؟! تازه نوشتن کتاب تاریخی کلی سواد می خواد.

تو رو خدا می بینید ! مجید به دروغ به نانا گفت آرش یه کتاب تاریخی نوشته و گفته که عیلام بدست آشور بانی پال نابود میشه . آرش بیچاره رو دروغگو جلوه داد اما خودشو خراب نکرد . مجید خدا ازت نمی گذره این همه دروغ میگی . یادت رفته سزای دروغ در ایران باستان چی بود ؟

مجید - تو چکار به این کارا داری ؟ داستانتو تعریف کن . اصلاً مگه دروغ استخون داره که تو گلوم گیر کنه ؟! راوی - حالا ببین چطور استخونش تو گلوت گیر کنه آقا مجید !

مجید - حرف نباشه برو ادامه داستان رو تعریف کن ، بذار ما هم به کارمون برسیم

راوی - باشه خود دانی ، نگی چرا نگفتی ؟ خب ادامه داستان ؛ مجید و نانا از آشپزخونه اومدن بیرون و رفتن کنار بقیه . زهرا خانم با دیدن لبخند نانا دلش شاد شد و گفت :

زهرا خانم - الهی شکر که داری میخندی مادر . نمی دونی چقدر ناراحت بودم دیدم داری گریه میکنی دلم ریش شده بود ، دیگه اینجوری گریه نکنی عزیزم که طاقت دیدن اشکاتو ندارم .

نانا - ممنون شما مثل مادرم مهربان هستین . من شما رو دوست دارم ، محبوبه را هم دوست دارم ، بابا رضا حاجی را هم دوست دارم ، آرشم دوست دارم ، مجیدم دوست دارم ، همتونو دوست دارم

مجید - چقدر دوست میداری ، گُمپِ گُم

همه خندیدن و خلاصه ساعات شادی را سپری کردن و عصر حاج رضا به همه پیشنهاد داد دسته جمعی برن بیرون و حسابی خوش بگذرونند . اون روز همه روز خوبی را سپری کردند و تا ساعت ۱۰ شب بیرون از خونه بودن اما شب که برگشتن دست مجید برا آرش رو شد و خلاصه آرش حسابی مجید رو تنبیه کرد. تا اون باشه حرفی را به دروغ به آرش نسبت نده .

مجید - خوشی از تو دماغم در اومد

صبح روز بعد

آرش - پاشو نانا ، لنگ ظهره . چقدر میخوابی دختر ، قبلاً اینجوری نبود

نانا - بذار بخوابم ، مجید میگه تا جوونی حسابی بخواب ، هم شاد میشی و هم برا پوستت خوبه

آرش - این مجید از تنبلی تو فامیل معروفه ، تو گوش نده بلند شو تا یه دختر خانم زرنگ و خوب باشی . پاشو برات امروز شیر توت فرنگی آماده کردم

نانا - آخ جون شیر

نانا به سرعت به طرف میز صبحانه رفت و با خوشحالی مشغول خوردن شیر شد

آرش - میگم ، تو ایران باستان رسم نبوده بعد از بیدار شدن یه آبی به دست و صورت بزندی یا فقط این برا ایران معاصر رسم شده؟!

نانا - آب بزندی به صورتت ؟ چطوری ؟

آرش - یعنی بری دستشویی و صورتتو بشوری و مسواک بزنی

نانا - آهان ، خب لگن تو اتاقم نبود که بخوام بشورم . چوب سدر هم نبود

آرش - نانا خانم ، الان دیگه یه مکان برا شست و شو هست و یه وسیله ای بنام مسواک هم هست که می تونی دندوناتو باهاش بشوری

نانا - باشه برو برام آماده کن

آرش - پاشو بیا برو دستشویی حالمو بهم زدی . از بچگی بهمون یاد دادن صبح که بیدار میشیم چون شیطان تو چشم و دهانمون فلان کار کرده باید صورت و دهانمونو بشوریم وگرنه حالمون بهم میخوره .

نانا بعد از شست و شو اومد نشست پشت میز که چشمش به تلویزیون افتاد

نانا - آرش این چیه ؟

آرش - تلویزیون

نانا - چکار میکنه ؟

آرش - همه چیز نشون میده . میخواهی ببینی ؟

نانا - آره

آرش تلویزیون رو روشن کرد و با خودش گفت چطور تا حالا مجید اینو بهش نشون نداده بود !! آرش کانالهای تلویزیون را آروم آروم عوض میکرد تا نانا ببینه . یکی از شبکه ها برنامه شیرینی پزی داشت و نانا سعی می کرد یه شیرینی از داخل تلویزیون برداره ، آرش حسابی برای این کار نانا می خندید . نانا دیگه داشت عصبی میشد که چرا نمی تونه از داخل تلویزیون چیزی برداره و با اخم گفت :

نانا - چرا همیشه چیزی برداشت ???

آرش - خب بخاطر اینه که از داخل تلویزیون همیشه چیزی برداشت . ما هم بچه بودیم همین کار رو می کردیم و ناراحت می شدیم

نانا - آرش ، این آدمای چجوری همشون تو تلویزیون جا شدن

آرش - اولاً تلویزیون نه تلویزیون ، دوماً یکی ازشون فیلم می گیره و اون فیلم را بوسیله تلویزیون به ما نشون میدن

نانا - منم نشون میده ؟

آرش - الان یه کاری میکنم تا تو رو هم نشون بده

آرش دوربین فیلم برداریشو آورد و از نانا فیلم گرفت و بعد دوربین را به تلویزیون وصل کرد تا فیلم را به نانا نشون بده ، اما هر چی فیلم را عقب و جلو برد بجز تصویر فضای خونه خبری از نانا نبود . آرش دوباره از نانا فیلم گرفت و دقت کرد که از چه جاهایی از نانا فیلم گرفته تا یه وقت دچار اشتباه نشه و دوباره فیلم را بررسی کرد اما بازم نانا تو فیلم نبود . براش یه سؤال بود که چرا دوربین از همه چیز فیلم میگیره الا از نانا .

نانا - آرش چی شد ؟ چرا فیلم منو نشون نمیدی ؟

آرش - والا ازت فیلم گرفتم اما نمی دونم چرا تو فیلم نیستی ؟؟؟ میگم نانا برو اونجا کنار اون گلدون ایستا تا ازت یه عکس بگیرم

نانا یه گوشه ایستاد و آرش با موبایلش ازش عکس گرفت و وقتی عکس را چک کرد فقط تصویر گلدون تو عکس بود .

آرش - خدایا ، چرا اینجوریه؟! چرا نانا تو عکس و فیلم نمی افته ؟

نانا که دیگه ناامید شده بود رفت بشینه پشت میز تا صبحانه اشو بخوره و همین موقع از کنار آینه قدی رد شد و آرش داشت نانا را نگاه می کرد متوجه این صحنه شد که وقتی نانا از جلوی آینه رد شد ، تصویرش تو آینه دیده نشد

آرش - نانا ، یه دقیقه بیا اینجا کنار من جلوی آینه ایستا

نانا رفت کنار آرش که جلوی آینه ایستاده بود ، ایستاد . فقط تصویر آرش تو آینه بود و تصویر نانا تو آینه نبود . آرش از این موضوع حسابی متعجب شده بود و به نانا گفت که تا صبحانه اشو می خوره یه سر میره خونه خاله اش و برمیگرده .

آرش - محبوبه ، مجید ، بیاین یه مورد عجیب اتفاق افتاده

مجید - باز چی شده صبح اول صبح مثل بختک افتادی تو خونه ما ؟

محبوبه - سلام ، چی شده ؟

آرش – محبوبه ، نانا ، نانا

محبوبه – نانا طوریش شده ؟

مجید – نانا رفته خونشون ، چرا بی خبر ؟ چرا بدون خداحافظی ؟ خدایا حالا چجوری به نبودش عادت کنم ؟؟؟

آرش – یه دقیقه مسخره بازی در نیار . محبوبه نانا نه تو عکس دیده میشه نه تو فیلم و نه تو آینه

محبوبه – یعنی چی ؟ درست توضیح بده ببینم چی شده

آرش – از نانا هم عکس گرفتم و هم فیلم اما تو هیچکدومشون دیده نشد ، ازش خواستم با من جلوی آینه

ایستاد ولی فقط من تو آینه دیده میشدم و اثری از تصویر نانا نبود . این یعنی چی ؟

محبوبه – خب ممکنه ... یعنی ... یعنی شاید فقط ما می تونیم اونو ببینیم و کسی دیگه نتونه

آرش – نه بابا ، یه بار فرستادمش مغازه برام چیزی بخره و اونم رفت و خرید . تازه فرداش مغازه دار منو دید

گفت چه خواهر با ادبی داری

مجید – بازتاب نور

محبوبه – چی ؟ بازتاب نور !!!

آرش – یعنی چی بازتاب نور ؟

مجید – یعنی اینکه نانا بازتاب نور نداره . همه می توند اونو ببینن ولی نوری نداره که بازتاب داشته باشه و

همین باعث میشه عکسش تو اجسام صیقلی منعکس نشه . من شبیه همچین موضوعی رو تو یکی از این انیمه

های ژاپنی دیدم همون انیمه مورد علاقه ام که اسمش فوشیگی یوگی بود . یادته محبوب چقدر نگاش می

کردم ؟ یادش بخیر

محبوبه – یادمه خودتو دیگه داشتی کور می کردی از بس نگاش کردی . ولی این چه ربطی داره به موضوع

نانا ؟

مجید – خب موضوع اون کارتون هم بی شباهت به قضیه ما نیست ، اونجا هم یه دختری به اسم میا کا از

طریق یه کتاب قدیمی میره به چین باستان و با پسری بنام تاماهومه آشنا میشه و بعد از یه سری اتفاقات با

پسره برمی گرده ژاپن امروزی و تو یه رستوران می فهمه تاماهومه بازتاب نور نداره و متوجه میشن که کسی

که از یه دوره تموم شده میاد دوره فعلی حقیقی نیست و فقط بصورت یه خاطره هست ، پس نانا هم حقیقی

نیست و بازتاب نور نداره ، نانا فقط یه خاطره است که تموم شده

آرش - آخی طفلک نانا . اگه بفهمه ناراحت میشه

محبوبه - از این دلم می سوزه که نانا قبلاً مرده و خودش خبر نداره که الان حقیقی نیست . ولی چرا آینه نانا را از تاریخی که دیگه وجود خارجی نداره بیرون کشیده ؟

آرش - محبوبه این جمله که تو کتابچه نوشته بود هنوز یادته ؟ " مرا دریاب و برهان از این سرگردانی "

محبوبه - آره یادمه ولی هنوز نفهمیدم چه معنی میده

مجید - شاید نانا گم شده و خودش الان چیزی یادش نیماهد و آینه جادویی ساخته شد تا ما معمای نانا را حل کنیم

آرش - آفرین ، همینه ، همینه ، این مجید با این عقل ناقصش فهمید

مجید - متشکرم با این حسن نیت شما نسبت به بنده ! بی عقل خودتی ، نکبت ، بزمیش ...

بخشید مجید به قسمتهای بی ادبانه رسید خودمون مجبور شدیم سانسور کنیم و زحمتشو بر عهده هیأت سانسور سایت نذاریم .

محبوبه - آرش من فکر میکنم نانا تو دوره خودش طی اتفاقاتی گم شده و دنبالش می گشتن . شاید ما پیداش کردیم تا بفهمیم این قسمت از تاریخ چی شده . به نظرم باید یه سفر بریم

مجید - کجا ؟ منم میام

آرش - خب تو هم . حالا کجا باید بریم ؟

محبوبه - شوش . باید بریم شوش و کتیبه های زیگورات را بخونیم تا ببینیم چی نوشتن

آرش - اونجا کلی کتیبه از اونتاش هست ، تازه بیشترشون دیگه قابل خوندن نیستن

مجید - به نظرم بیااید بریم تخت جمشید . اونجا یه جایی هست که چند تا کتیبه مربوط به دوران عیلام هم هست

آرش - کجا هست ؟ اونجا که همش کتیبه های هخامنشیه ، حتی تو موزه کاخ هم کتیبه های هخامنشی هست ، بگو دلت میخواد بری تخت جمشید و کمی با توریستهای اونجا خوش و بش کنی . والا پارسال اردو رفتیم اونجا اینقدر ضایع بازی در آورد که استاد عباسی با عصبانیت گروه را جمع کرد و برگردوند شیراز

مجید - خب حالا ، چرا می زنی !

محبوبه - من بیشتر از صد بار برای کارهای تحقیقاتی ام رفتم شوش و می دونم اونجا چه کتیه هایی هست و کدومشون قابل خوندن هستن . راستی ، یه سری کامل از ترجمه های چاپ شده کتیه های زیگورات دارم بذارید همونا رو بررسی کنیم ببینیم چیزی در مورد یه دختر گمشده نوشتن یا نه؟!

مجید - پس سفر لغو شد؟ برم چمدونمو باز کنم؟

آرش - آقا رو چه زود چمدون بست

محبوبه - فعلاً سفر تا اطلاع ثانوی لغو شده ، من رفتم دنبال ترجمه ها

مجید - این محبوبه ما اگه این جزوه ها و چارتا کتاباشو نداشت که حتی دیپلم هم نمی تونست بگیره ، من

موندم تو کار سازمان سنجش که اینو چجوری مجازش کردن تا آزمون دکترا بده چه برسه به قبولی !!

آرش - خب اینا کارشون بررسی میدانیه و باید همیشه از کتابهاشونم کمک بگیرن ، بنده خدا برای اطمینان

کامل بررسی دقیق می کنه مگه عیبی داره؟

مجید - عامو همش کشکه ، این دختره از عهد شاه ویزویزک هم که ازش پرسه ها ، میگه بذارید ببینم تو

کتابام چی نوشته

آرش - مجید اینقدر خواهرتو دست کم نگیر . من برم ببینم نانا داره چکار می کنه فعلاً

آرش برگشت خونه و دید نانا جلوی تلویزیون نشسته و داره با لذت به برنامه ها نگاه می کنه و اینقدر سرگرم

شده بود که نفهمید آرش کی برگشت خونه

آرش - خب نانا خانم ، خوش میگذره؟

نانا - آره خوش میگذره

آرش - تلویزیون چی نشون میده؟

نانا - همه چی ، راستی آرش هپیما چیه؟

آرش - هپیما نه ، هواپیما . یه وسیله ایه که باهاش میرن سفر . بهترین و پرسرعت ترین وسیله است برای

رفتن به سفر . یه جور پرواز هم هست

نانا - یعنی شما وقتی می خواهید برید سفر پرواز می کنید؟

آرش - با هواپیما پرواز می کنیم . من هر وقت می خوام برم تهران با هواپیما میرم

نانا - تهران؟! اونجا کجاست؟

آرش - تهران یکی از شهرهای ایران و من با پدر و مادرم تهران زندگی می کنیم . الان هم اونا اونجا هستند و منم چون دانشگاه شیراز قبول شدم اومدم شیراز . راستی تو تا حالا به کدوم شهرها سفر کردی ؟

نانا - یه بار به همراه پدر و مادرم و وزیران دربار به کلدی رفتیم

آرش - کلدی ؟ شما با دولت کلدی مناصبات دارید ؟

نانا - آره ، ولی با دولت آشور دشمن هستیم

آرش - دیگه کجا رفتی ؟

نانا - من به ماداکتو و اهواز هم رفتم

آرش - چی ؟ اهواز؟! یعنی این اهواز خودمون که الان یکی از شهرهای ایران همون اهواز دوره شماست ؟

نانا - من نمی دونم شما الان کدام اهواز را می گین ولی این اهواز که من رفتم خیلی گرم بود ، حتی گرمتر از شوش که شهر ما هست .

آرش - نانا این همین اهواز امروزه ما هست . آره گرمه ، خیلی هم گرمه . پس اسم شهر اهواز از دوره عیلامیها

اسمش اهواز بوده . خیلی جالبه ، خیلی خیلی جالبه . خب میشه اسم شهرهایی که می شناسی بگی

نانا - شهر خودمون شوش ، انشان ، ماداکتو ، خالدالو ، اور ، آکد . من فقط همینها را می شناسم . شاهزاده هانه اهل انشان هست .

آرش - انشان ، چه جالب ، نانا می دونی الان اسم شهر انشان چی شده ؟ همین استان فارس و همین شیراز شده

نانا - یعنی الان شاهزاده هانه تو شیرازه ؟ من می تونم برم ببینمش ؟

آرش - خب معلوم نیست الان کجاست چون انشان الان اینقدر وسیع و بزرگ شده که تبدیل شده به استان فارس و دقیقاً نمی دونیم کجای این استان باید دنبالش بگردیم .

نانا - یعنی هیچ کاری نمیتونیم بکنیم

مجید - می تونیم به موبایلش زنگ بزیم

آرش - ! ، مجید تو چجوری اومدی ؟

مجید - اختیار داری ! من شاه کلید کل این آپارتمان رو دارم ، چی فکر کردی ؟!

آرش - شنیدی نانا چی گفت ؟ میگه شاهزاده هانه اهل انشانه

مجید - شنیدم اما بهش گفתי انشان شده فارس ؟

آرش - آره ولی کاش می تونستیم یه نشونه از شاهزاده هانه پیدا کنیم

مجید - این استان فارس بیشترین بناهای باستانی رو داره چجوری می تونیم بریم بگردیم دنبالش حتی یه رد

کوچیک هم از خاک و گورش نمی تونیم پیدا کنیم

آرش - هیس ، آرومتر ، نانا می شنوه ناراحت میشه

مجید - خب بذار بدونه الان ۶۰۰۰ سال بعد از دوره اوناست بخدا اینجوری راحت تره . اصلاً شایدم از این دوره

خوشش اومد و موندگار شد

آرش - مجید ، این دختر الان تو دوره خودش گم شده ، شایدم دوتا کشور به خاطرش الان افتادن به جون هم

و جنگ خونین در گرفته ، ما باید یه راهی رو پیدا کنیم تا بتونیم برش گردونیم تو تاریخ خودش

مجید - خدایا کرمت شکر ، هدفت از آفرینش این پسرخاله ما چی بود ؟ نه ، چی بود خودت و کیلی !

آرش - این بود که یه احمقی مثل تو رو آدم کنم

مجید - آره جون بابات ، منم آدم شدم هاهah

دوتایی دنبال هم کردند و خندیدند ، نانا هیچی از حرفهای آرش و مجید نفهمید چون اونا داشتند آروم حرف می

زدند و وقتی دنبال هم دویدن نانا هم دنبالشون می دوید و می خندید . خلاصه لحظات شیرینی را سپری کردند

. همینطور مشغول بودن تا اینکه محبوبه اومد خونه و از آرش خواست یه چند لحظه باهاش بره . مجید خونه

آرش موند تا نانا را سرگرم کنه به شرطی که هر چی کشف کردند مجید را هم در جریان بذارن

محبوبه - آرش می دونی چی پیدا کردم ؟

آرش - نه فقط امیدوارم کشف بدی نکرده باشی

محبوبه - کشف جالبی هم نیست ولی خب ، خودت که می دونی تاریخ همش حقیقت تلخه

آرش - بگو ، من آماده شنیدن هستم

محبوبه - این شاهزاده هانه بزودی توسط خیانت یکی از وزرای دربار کشته میشه . یعنی بنده خدا بعد از یه نبرد

فاتحانه تو راه برگشت تو کوههای زاگرس کشته میشه . جنازه اش را هم معلوم نیست کجا دفن می کنند . مثل

اینکه قصد ازدواج با دختر اونتاش را داشته که ... ناکام میشه

آرش - یعنی نانا هیچوقت با هانه ازدواج نمی کنه ؟

محبوبه - اینطور که تو این کتاب نوشته شده ، نه .

آرش - اسم این کتاب چیه ؟

محبوبه - دنیای گمشده عیلام ، نوشته والتر هینتس . اگه بخواهی همه چیز رو درباره عیلام بدونی این کتاب جامعترین کتاب درباره عیلامه

آرش - میدی بخونم ؟ نمیذارم نانا ببینه

محبوبه - نترس خوشبختانه نانا نمی تونه خط فارسی امروزی رو بخونه . بیا بگیر تا هر وقت خواستی پشت باشه هر چی باشه تو بیشتر از ما با نانا سر و کار داری . راستی ، نانا همین دختر گمشده هست که باید دریابیم و

از سرگردانی نجاتش بدیم . باید کتابچه رو درست بخونیم تا بفهمیم چجوری می تونیم نانا رو برگردونیم

آرش - شاید نانا با کسی دیگه ازدواج می کنه ؟ آخه اون تا اینجا که هانه ازش خواستگاری کرده رو می دونه ولی از آینده اش خبر نداره ، اینجا هم نوشته هانه کشته میشه در صورتیکه قصد داشته ازدواج کنه ، پس همسر

نانا کسی دیگه بوده ، میگم محبوبه ، بیا با نانا صحبت کنیم ، شاید خودش چیزی رو داره از ما پنهان می کنه !

محبوبه - باشه باهاش صحبت می کنیم اینجوری بهتره . ممکنه به قول تو از چیزی خبر داشته باشه و داره پنهان می کنه

محبوبه و آرش تصمیم گرفتن با نانارسین یه صحبت جدی داشته باشند تا بلکه بتوندن راهی برای برگشتش پیدا کنند . هر دو برگشتند خونه آرش که دیدند بله ، هیچوقت نمیشه این مجید رو با کسی تنها گذاشت ، اما اینبار

داشت به نانا فیلمبرداری یاد میداد اونم با گوشی آرش . نانا هم با خوشحالی هر چی مجید میگفت انجام میداد .

آرش - چکار می کنی مجید ؟

مجید - دارم بهش فیلمبرداری یاد میدم ، میگم این دوست دختر ۶۰۰۰ هزار ساله شما خیلی با استعدادها

آرش - بده من اون گوشیه ، دیگه همینم مونده به گوشی منم دست بزنی

نانا - نه آرش ، بذار یه کم دیگه دستم باشه

آرش - آخه چیه این برا تو جالبه ؟ هان !

نانا - من می تونم مجید رو ببرم توش

مجید - خنگه تو داری از من فیلم میگیری نه اینکه من برم توش

محبوبه - مجید با بانو درست صحبت کن

آرش - همین ته مونده آبروی ایران امروزی را هم این برده . راستی آقا مجید یه خبر خوش مجید - یا خدا! چی شده ؟

آرش - نمرات میان ترم تاریخ عیلام و هخامنشی را استاد اعلام کرده

مجید - وای نه ، قلبم داره وایمیسته . تو چند شدی ؟

آرش - من نمره کامل را آوردم

مجید - من ؟

آرش - گرفتی ... از ۶ نمره گرفتی ۳ -

مجید - چی ؟ شدم ۳-؟؟؟؟ اینو داده مرتیکه شکم گنده . من بیشتر می گرفتم

آرش - نخیر آقا ، بنده خدا استاد به من گفت که به این پسر خاله ات بگو کمتر ووجه ووجه کن بشین یه کم

درس بخون . گفت اگه دید خیلی از بچه ها میان ترم خراب دادن ممکنه دوباره امتحان بگیره

مجید - عامو کی حوصله داره دوباره درس بخونه؟؟؟ من که نیستم

آرش - همیشه مجید ، این درس ۴ واحده به ۱۰ هم نمی تونی قانع باشی

مجید - آها ، یه فکری . از نانا کمک میگیرم

آرش - چه کمکی ؟ چکار می خواهی کنی مجید ؟ شر درست نکنی آ .

مجید - نه خیالت راحت . یه سری اطلاعات از دورانش میگیرم و تحویل استاد میدم

آرش - نانا مال دوره ی ایگی هالکیدا بود . بعد از اون که نبود در ضمن دوران هخامنشی رو چکار میکنی ؟

مجید - شیطونه میگه برم تو آینه و دست این کوروش کبیر و اونتاش هومبان بگیرم و ببرم تو دست استاد

بذارم و بگم بیا اینم از اینا حالا دیگه حرف حسابت چیه ؟

آرش - مسخره ، بشین مثل بچه آدم درس بخون این مشکلات رو هم نداری

مجید - میگم آرش بیا یه بار نانا رو ببریم دانشگاه

آرش - دیگه چی ؟ میخوای دردرس درست کنی؟؟؟؟ نخیر لازم نکرده . بفهمم بُردیش دانشگاه شهیدت میکنم

مجید . فهمیدی !؟

مجید - خیلی خب حالا چرا می زنی !

آرش - مجید شر درشت نکنی که ... الله اکبر

مجید حرفی زد که آرش نتوانست جدی نگیرد. اصولاً مجید هر حرفی که میزد بدون شک عملیش می کرد، حالا امروز نشد، یه روز دیگه.

محبوبه و مجید برگشتند خونشون، آرش همانطور که به نانا قول داده بود می خواست بهش فیلمبرداری و عکسبرداری یاد بده. نانا از تکنولوژی امروزی خیلی خوشش اومده بود و سریع همه چیز رو یاد می گرفت، فیلمبرداری را هم خیلی خوب یاد گرفته بود.

نانا - من این فیلمبرداری رو خیلی دوست دارم. تو چجوری یاد گرفتی؟

آرش - بچه بودم یاد گرفتم. بابام برام دوربین خریده بود و منم همش از همه چیز فیلم می گرفتم، اینه که الان خیلی خوب یاد گرفتم. کاش میشد تو دوره شما رفت و حسابی از تو و پدر و مادرت عکس و فیلم گرفت.

نانا - میذارى موبایل تو رو داشته باشم؟

آرش - باشه ولی گمش نکنی باشه!

نانا - باشه، این بازی کجاست؟

آرش - حتماً مجید اینم بهت یاد داده نه؟!

نانا - آره. بهم یاد داده چجوری انگری بردز بازی کنم، مجید خیلی خیلی باحاله

آرش - نانا خانم، این طرز حرف زدن یه شاهزاده نیست، یادت باشه

نانا - باشه. آرش من شیر میخوام

آرش - ای که تا بهش میگی حالت چطوره، میگه شیر میخواد

آرش تا ساعت ۱۰ شب بیدار بود و به خودش لعنت می فرستاد که چرا تلویزیون را به نانا معرفی کرد. نانا یکسره جلوی تلویزیون نشسته بود و نمی خوابید و صدای تلویزیون را خیلی بلند کرده بود. پشت سر نانا روی مبل نشسته بود و با حرص به نانا نگاه میکرد، یهو متوجه شد کنترل تلویزیون کنارش روی مبل هست، یه لحظه یه فکری به سرش زد و از فکرش خنده اش گرفت. نانا غرق دیدن سریال اونشب بود و با ذوق نگاه میکرد یه مرتبه کانال عوض شد و چیز دیگه نشون داد. با تعجب برگشت به آرش نگاه کرد و دوباره به تلویزیون نگاه کرد، دوباره یه کانال دیگه اومد. دوباره نانا متعجب به آرش نگاه کرد و گفت:

نانا - چی شد؟ چرا اونا رفتن؟

آرش - کیا رفتن؟

نانا - همونا که یه خانواده بودن ؟

آرش - نمی دونم ، شاید از بس نگاهشون کردی رفتن

نانا - مگه میشه؟! من فقط نگاهشون می کردم ، کاری دیگه نمی کردم

آرش - شاید دیدن داری نگاهشون می کنی ، ناراحت شدن تو زندگیشون سرک بکشی

نانا - خب پس چرا باهاشون حرف زدم صدامو نشنیدن ؟

آرش - مگه تو با افراد داخل تلویزیون حرف هم می زنی ؟

نانا - آره ، صبحها یه خانمی هست که میگه با ما حرف بزنی ما صداتونو می شنویم

از خنده داشت روده بُر میشد ولی مجبور بود هر جور شده جلوی خنده شو بگیره ، همینکه نانا دوباره به تلویزون

نگاه کرد آرش دکمه خاموش رو زد و صفحه سیاه شد

نانا - چی شد؟ کجا رفتن ؟

آرش - آخه تو رو شناختن فرار کردن . دیگه باید بری بخوابی

نانا - من خوابم نمیاد . تو رو خدا بهشون بگو برگردن ، نفهمیدم طاها چی به نادر گفت

آرش - نمیشه ، اینا اگه برن دیگه بر نمیگردن . اگه بخوابی فردا دوباره میان

نانا - اگه برم بخوابم فردا دوباره می بینمشون ؟

آرش - آره ، برو بخواب تا اونا هم بیان

نانا - باشه . شب بخیر

آرش - نانا ! مسواک ! بدو برو

نانا - ای بابا ، گیر عجب سوسک توله ای افتادیم

آرش - چـــــی ؟ اینو از کجا یاد گرفتی ؟ از مجید ???

نانا - نه ، از شکیب یاد گرفتم . شب بخیر

آرش - عجب . شب خوش

صبح فردا

آرش با عجله آماده شد بره دانشگاه چون امروز باید می رفت کتابخونه ، به نانا سفارش کرد که بره خونه خاله زهرا و خودش رفت . نانا خوشحال از اینکه مجید هم خونه است رفت خونه خاله زهرا .

نانا - سلام خاله

زهرا خانم - سلام عزیزم ، صبحت بخیر ، صبحونه خوردی ؟

نانا - شیر خوردم ، آرش رفته بیرون گفت که پیام پیش شما . مجید خونه است ؟

زهرا خانم - آره عزیزم خوابیده ، هر چی صدایش می زنه بیدار نمیشه ، برو بیدارش کن که اونم بیاد دور هم صبحونه بخوریم

نانا - چشم خاله

رفت تو اتاق مجید و دید که آقا حسابی خودشو با پتو قنداق کرده و غرق خوابه و یه لبخند هم رو لبشه مثل اینکه داشت یه خواب خوش میدید . یادش افتاد بهش گفته بود که اگر یه مرتبه بپری رو تخت ، طرف چنان با هیجان بیدار میشه که کلی می تونی بخندی . خب نانا هم از خود مجید یاد گرفته بود دیگه . پس از همون دم در چنان پرید روی تخت که مجید با ترس زیاد و چشمای از حدقه در اومده از خواب پرید و بلند گفت : یا حضرت عباس !

نانا حسابی خندید . مجید وقتی حالش جا اومد با تعجب به نانا نگاه کرد . چطوری آقا مجید!؟ دیگه به کسی یاد میدی که اینجوری رو تخت بپرند و آدم رو بیدار کنند؟؟؟

مجید - ببینم تو به نانا گفتی بیاد منو اینجوری بیدار کنه ؟

راوی - نخیر ، قبلاً خودتون بهش یاد داده بودین که مردم رو اینجوری میشه بیدار کرد

مجید - آخه تو آدمی ؟ خب ، جلوشو می گرفتی دیگه ، چقدر لوسی

راوی - چیزی که عوض داره ، گله نداره ، مردم آزاری همینه دیگه

مجید - برو ادامه داستانتو تعریف کن منم برم یه آب قندی چیزی بخورم زهرم ترکید

خب بگذریم ، نانا ، مجید رو بدجور بیدار کرد و رفت پیش خاله زهرا سر سفره نشست

زهرا خانم - خب عزیزم تعریف کن ببینم با مادرت هم می نشستنی سر سفره ؟

نانا - نه ما سفره نداریم ، ما پشت میز میشینیم ، من همیشه سر میز کنار مادرم می نشستم

مجید - سلام مامان ، صبح بخیر

زهرا خانم - سلام پسرم ظهرت بخیر

مجید - ای بترکی مادر من ، هنوز ساعت ۷:۳۰ صبحه

راوی - این چه طرز حرف زدن با مادرته ؟ بی تربیت

زهرا خانم - ولش کن مادر این آدم بشو نیست تو داستانتو تعریف کن

خلاصه صبحانشونو خوردند و زهرا خانم رفت که ناهار درست کنه ، نانا هم رفت تو اتاق مجید تا یه شیطنت

دیگه یاد بگیره . نانا قضیه تلویزیون را برا مجید تعریف کرد و اونم فهمید آرش بخاطر اینکه بتونه بخوابه نانا را

گول زده ، تصمیم گرفت یه حال اساسی از آرش بگیره

مجید - دیدی نانا خانم این آرش خان چجوری اذیتت کرد ؟ حالا هی بگین مجید اِلِ بِلِ جیمِ بِلِه

نانا - حالا چکار کنیم ؟ من از آرش ناراحتم

مجید - غصه نخور قربونت برم ، گوگولی مجید . یه نقشه با هم میکشیم تا آرش زهره ترک بشه .

نانا - آخ جون شیطونی ، منم میخوام آرشو بترسونم

مجید - یه نقشه خوب دارم که باید تو هم باهام همکاری کنی

نانا - باشه به قول تو من پایه ام

مجید - قربون آبجی نانا

نانا - قربونت سوسک توله

مجید - چی ؟ چی ؟ چی گفتی الان ؟

نانا - سوسک توله

مجید - هووی راوی ، اینو من بهش یاد ندادم آ ، فردا پس فردا نگین اینم مجید بهش یاده ، من مسئولیت

قبول نمیکنم . گفته باشم !

راوی - من یادش ندادم ، خودش تو یکی از این سریالها دید یاد گرفت

مجید - حالا دارم برات ، بذار این داستان کوفتی تموم بشه من می دونم و تو

راوی - به من چه ؟ تازه وقتی داستان تموم بشه دیگه خبری از من نیست آقا

مجید - حالا صبر کن قبل از تموم شدن حالتو می گیرم . خب نانا جون بیا بهت بگم باید چکار کنیم . ببین

این آرش ما از یه فیلمی خیلی میترسه اسم فیلم حلقه است و ...

ماجرای فیلم حلقه را برای نانا تعریف کرد و نانا هم با هیجان گوش میداد. قرار شد برای محکم کاری نانا یه بار فیلم حلقه رو ببینه تا حسابی بتوند آرش رو اذیت کنند. ناگفته نماند آرش از این فیلم تا حدودی می ترسید و هر وقت یکی از شبکه ها این فیلم رو نشون میداد نگاه نمی کرد و کانال رو عوض میکرد. همیشه سعی داشت مجید این موضوع را نفهمه اما نمی دونست که اون هفت خط تر از این حرفهاست و خیلی وقت پیش متوجه شده بود. حالا چجوری می خواستند آرش رو بترسونند بهتره خودتون بخونید.

مجید - خب فیلمو که دیدی، خودت هم دیگه خوب می دونی باید چکار کنی، یادت باشه در خونه رو آروم روی هم میذاری تا من بتونم پیام تو، شیر آب آشپزخونه رو یه کم شل می کنی تا چکه چکه صدا کنه، توی حال اون قسمتی که سرامیکه یه کم آب میریزی و بعد ...

نانا - خودم میرم تو اتاق و منتظر می شینم و صدامم در نیاد

مجید - اون پیراهن سفیده که از محبوبه گرفتم نصف شب می پوشی نه سر شب

نانا - باشه

مجید - منم با سالاد الویه میام خونه شما و میذاریم آرش هر قدر خواست بخوره، من می دونم این نصف شب بخاطر خوردن سالاد تشنه میشه و میاد که آب بخوره

نانا - ظرف آب نذاره کنار تختش!

مجید - نه جانم، این آرش رو من میشناسم، عادت داره آب یخ بخوره و تازه بدش میاد آبی که بیرون از یخچال مونده بخوره، به هر حال خوب حواستو جمع کن که نقشمون لو نره

نانا - باشه حواسم هست

مجید - من ساعت ۱۱ شب میام پشت در یه تق میزنم، تو بیا در رو باز کن. خودت بعد از چند دقیقه بهانه بگیر و بگو می خواهی امشب بری پیش محبوبه بخوابی ولی فقط تظاهر کن که داری میری باید بری تو کمد

اتاقت قایم بشی، منم می دونم خودمو کجا مخفی کنم

نانا - تو کجا مخفی میشی؟

مجید - من میرم تو تراس قایم میشم ولی در تراس رو نبندی ها!

نانا - باشه

مجید - خب، حالا برو خونه الان آرش میاد ببینه اینجایی نقشمون لو میره

نانا - باشه ، من رفتم بوس و بای

مجید - ای جوووونم ، بوس و بای

آرش بعد از ظهر برگشت خونه ، بعد از خوردن ناهار خواست بخوابه که نانا نداشت و مجبورش کرد درباره وسایلی که تو خونش هست توضیح بده ، در واقع با این کار میخواست آرش رو حسابی خسته کنه که شب زود بخوابه . اونم از همه جا بی خبر با حوصله برا نانا همه چیز رو توضیح میداد . عصر شد و مجید اومد ، حسابی سر به سر آرش گذاشت و کلی جوک تعریف کرد و خندیدند . محبوبه به مدت ۳ روز با گروه دانشگاهی رفته بودند برای یه حفاری به شهر تاریخی بیشاپور و تازه رسیده بود ، خسته بود و نیومد خونه آرش . ساعت ۹ شب بود ، مجید گفت میره سالاد الویه ای که مادرش درست کرده بیاره با هم بخورن .

آرش - دست خاله درد نکنه ، ولی چرا نریم همه دور هم بخوریم ؟

مجید - دِنَ دِ ، قرار نشد که همش خونه ما غذا بخوری ، مگه خونه خاله رستورانه که همش میری اونجا؟ خودم میشم گارسون براتون میارم . نانا برو میز رو آماده کن تا من میام سریع رفت خونه و ظرف سالاد را برداشت و به بقیه گفت شما شام بخورین ما خونه آرش اینا شام می خوریم و سریع برگشت خونه و دید نانا میز رو چیده و هر دو نشستن سر میز .
مجید - خب ، اینم سالاد مخصوص سرآشپز . بخورید نوش جونتون . نانا تو دوره شما از این چیزا نبود حسابی بخور

آرش - دست خاله درد نکنه ، من خیلی دوست دارم اما حیف که بعدش تشنه میشم

نانا - آخ جـون مجید ، گفت تشنه میشه

مجید با چشم غره گفت - ای زهـرمار ، شامتو بخور

نانا - باشه باشه

آرش - مجید ! این چه طرز حرف زدن با نانااست !؟

مجید - هیچی بهش یادآوری کردم که شامشو بخوره و اینقدر حرف اضافه نزنه

سه تایی شام خوردن و یه کم که گذشت مجید شب بخیر گفت و رفت خونشون اما قبلش یه چشمک به نانا زد تا یادآوری کنه که به موقع حاضر باشه .

آرش - نانا تو هم برو بخواب خیلی خسته شدی ، نمی دونی وقتی سالاد می خورم چقدر تشنه میشم حتی نصف شب هم مجبور میشم بلند شم و برم آب بخورم .

نانا - تو برو بخواب من یه کم اینجاها رو مرتب میکنم بعد میرم می خوابم

آرش - باشه ، شب بخیر

نانا - شب بخیر ، خوب خوابی

آرش رفت تو اتاقش و همینکه سر گذاشت رو بالش عمیقاً به خواب رفت . نانا اول آروم یه سر به آرش زد که ببینه چقدر خوابه و وقتی مطمئن شد ، اول در تراس را آروم باز کرد و بعد لباسشو عوض کرد و موهای بلندشو هم باز کرد و دورش ریخت و چراغارو خاموش کرد و منتظر مجید پشت در نشست ، ساعت ۱۱ مجید اومد پشت در و نانا در رو براش باز کرد .

مجید - چرا نیومدی خونه ؟ مگه قرار نشد بهانه بگیری بیایی اونجا؟!

نانا - آرش بعد از رفتن تو خوابید و سریع خواب رفت منم دیدم فرصت خوبیه رفتم به کارام رسیدم .

مجید - خیلی خب ، حالا بیا بریم بقیه کارا رو انجام بدیم

دوتایی دست بکار شدن ، اول شیر ظرفشویی را کمی شل کردند تا چکه کنه و یه ظرف کوچیک هم زیرش گذاشتن که صدا دار باشه ، بعد از کنار در حمام تا یه قسمتهایی از هال که سرامیک بود آب ریختند تا حسابی خیس بشه . چراغ هالوژن اُپن آشپزخونه را هم روشن کردند که باعث شد سایه وسایل خونه بیفته روی در و دیوار و بعد منتظر نشستن تا آرش بیدار بشه و نقشه را عملی کنند . حدود دو ساعت نشستند و به نوبت کشیک دادن تا ببینند آرش کی بیدار میشه

مجید - آه ، اینم مثل خرس خوابیده انگار نه انگار سالاد کوفت کرده و دیگه وقتشه تشنه بشه

نانا - الان تشنه میشه میاد بیرون ، خودش بهم گفت وقتی سالاد بخوره نصف شب هم از خواب بیدار میشه

مجید - الان دیگه ساعت نزدیک ۲:۰۰ نصف شبه و هنوز بیدار نشده

دوتایی همینطور آروم حرف می زدند که صدای باز شدن در اتاق اومد . از لای در نگاه کردند و دیدن آرش بیدار شده و خواب آلود راه افتاده داره میره سمت آشپزخونه ، مجید به نانا اشاره کرد که آماده باشه و هر وقت گفت ، بره بیرون . آرش بعد از اینکه آب خورد احساس کرد یه صدایی تو خونه پیچیده و متوجه شیر آشپزخونه شد

آرش - چقدر به نانا بگم شیر آب رو درست ببند حالیش که نیست دختره ۶۰۰۰ ساله ، آه

داشت از کنار مبل رد میشد که احساس کرد پاش خیس شد

آرش - این چیه؟! چرا اینجا اینقدر آب ریخته!!!

همینطور رد خیزی آب رو گرفته بود و می رفت که احساس کرد یه سایه دید ، خوب که دقت کرد سر جاش میخکوب شد چون یه مرتبه یه دختر با موهای بلند که کاملاً جلوی صورتش ریخته بود و پیراهن سفید و بلندی پوشیده بود جلوش ظاهر شد . دختر حرکت نمی کرد و همینجور ایستاده بود

آرش - تو ... تو ... تو کی هستی ؟؟؟؟

دختر جواب نداد و روی زمین به حالت چهار دست و پا نشست و آرام آرام حرکت کرد به طرف آرش ، بیچاره گلوش خشک شده بود و فکر میکرد هنوز خوابه و نمی دونست کجا فرار کنه و دختر هم همینطور بهش نزدیک میشد . دقیقاً مثل صحنه فیلم حلقه شده بود ، یه مرتبه آرش غش کرد و افتاد

نانا - مجید!!!! آرش مُرد

مجید چراغها رو روشن کرد و با خنده پرید کنار آرش

مجید - ناز شصت دختر بین چکار کردی

و از آرش که غش کرده بود فیلم و عکس میگرفت و می خندید . بالاخره تونستند آرش را بهوش بیارن ولی بیچاره بدجور شوکه شده بود و نمی تونست درست نفس بکشه . با صدای بچه ها خاله زهرا و محبوبه هم بیدار شدن و اومدن

خاله زهرا - خدا مرگم بده ، چی شده ؟ چرا آرش اینجوری شده ؟

مجید - نترس ماما یه کم ترسیده

زهرا خانم - محبوبه مادر یه کم آب قند براش درست ، این بچه امانت خواهرمه . خدا بگم چکارت بچه ، این آتیشا از گور تو بلند میشه

مجید - ا من چه تقصیر؟! این از خاله ترسو زاده شده من چه تقصیر دارم . آدم باید جنبه داشته باشه

آرش کم کم حالش جا اومد ، یه نگاه به همه کرد و جریان را برا خاله زهرا و محبوبه تعریف کرد

محبوبه - چقدر بیشعوری مجید ، اصلاً نمی دونم چرا اینقدر شیطونی می کنی ، مگه مردم آزاری چه حسی داره هان؟!

مجید - اینقدر کیف داره ، اینقدر حال میده ، حیف که از این حس محرومی هاهah

زهرا خانم - ببند اون دهن تو . من بچه اینجوری بزرگ کردم ؟ دستت درد نکنه . نانا خانم شما دیگه چرا ؟

نانا - مگه من چکار کردم ؟ فقط موهامو ریختم تو صورتم ، اینجوری

نانا اینو گفت و دوباره به همون حالت موهای ساکورا دختر فیلم حلقه، موهاشو ریخت تو صورتش ، یه مرتبه آرش از جاش بلند شد و رفت طرف اتاقش و با یه قیچی برگشت و گفت :

آرش - من الان این موهای ۶۰۰۰ ساله اتو می چینم تا دیگه هوس نکنی ساکورا بشی برا من

نانا - نه نه نه باشه باشه معذرت میخوام ، معذرت میخوام ، معذرت میخوام

نانا دور دور تا دور پذیرایی می دوید و آرش هم دنبالش . زهرا خانم واسطه شد و نداشت دیگه آرش موهای نانا رو بچینه و ختم به خیر شد .

مجید - یعنی خاک ! الان اگه اون موها رو می چیدی فردا پولت از پارو بالا می رفت

محبوبه - تو که به تاریخ علاقه نداری و اینقدر زود حاضری باهاش معامله کنی چرا انتخابش کردی ؟ حکمتش چیه؟

مجید - حکمتش اینه که توش نه اثری از ریاضی هست و نه فیزیک و شیمی و جبر و هندسه و دیفرانسیل و ...

آرش - بسه بسه . تنبل خان تو اگه درس خون بودی که ترم اول مشروط نمی شدی

محبوبه و زهرا خانم - مشروط؟؟؟؟!!!

زهرا خانم - چشمم روشن ، مشروط شدی و از ما پنهون کردی ؟

مجید - آرش خدا بکشتت چرا گفتی . دهن لق عوضی

آرش - ای یادم نبود اینجا به غیر ما دوتا ، چند نفر دیگه هم هستن ببخشید هاهah

زهرا خانم - فردا صبح با بابات باید یه تصمیمی برات بگیریم اینجوری همیشه

مجید - مامان غلط کردم ببخشید در عوض جبران کردم بیا دانشگاه بپرس . خدا خفه ات کنه آرش ، مامان جبران کردم بخدا دیگه تکرار نمیشه ، خوب سال اولی بودم زیاد از درسای دانشگاه سر در نمی آوردم ، ای خدا بگم چجوری لت و پارت کنه آرش ...

اون شب آرش هم به نوعی انتقامشو از مجید گرفت . خلاصه همه چیز تموم شد . ولی روز بعد برای مجید روز سختی بود چون زهرا خانم به حاج رضا گفت چی شده و حاج رضا هم برای تنبیه مجید بهش دستورات مختلف داد که مجید حاضر بود بمیره اما این دستورات را انجام نده . اول اینکه ماشین حاج رضا را بشوره اونم فقط با یه سطل آب ، دوم بره نانوائی و نون بخره (کاری که مجید بشدت ازش بیزار بود) سوم نه کامپیوتر و نه موبایل و نه تلویزیون و نه تبلت هیچکدوم را تا سه روز حق نداشت استفاده کنه ، از صبح ساعت ۷ تا ۱۲ شب هم اصلاً

با هیچکس حرف نزنه و از اتاقتش خارج نشه . اینا تنبیهاتی بود که مجید ازشون فرار می کرد خصوصاً که بدون کامپیوتر و اینترنت و موبایلش اصلاً زنده نمی موند .

آرش - خب نانا خانم دیدی مجید چطوری تنبیه شد ، اگه بازم به حرفاش گوش بدی منم یه تنبیه اساسی برات در نظر میگیرم

نانا - مثلاً چکار می کنی ؟

آرش - هیچی ، فقط میشینم جلوی شما و شیر می خورم و تو هم دلت آب بشه

نانا - نه آرش قول میدم . من شیر دوست دارم ، این کارو نکن

آرش - باشه ولی دیگه تکرار نشه

نانا - تو هم بذار من تلویزیون ببینم

آرش - خیلی خب باشه ولی شب باید زود بخوابی

نانا - باشه . ممنون سوسک توله

آرش - اینو دیگه از کی یاد گرفتی ؟

نانا - شکیب میگه

آرش - نه مثل اینکه باید خودم یه دور بشینم برنامه های تلویزیون رو ببینم وگرنه شما خیلی چیزهای دیگه یاد

میگیری خانوم خانوما

محبوبه - ا بانوی من دوربینو بگیر اونور من آماده نیستم ازم فیلم بگیر

نانا - قشنگ شدی ، بذار ازت فیلم بگیرم

محبوبه - آرش چیزی نمیگه موبایلشو برداشتی ؟

نانا - نه خودش بهم داد ، ولی گفته مواظبش باشم

محبوبه - این آرش ما ، خیلی رو وسایلش حساسه ، خدا نکنه بلایی سر یکی از وسایلش بیاد دیگه دنیا رو

خراب میکنه . بچه هم بود بین بچه های فامیل فقط اسباب بازیهای اون سالم بود

اون روز آرش رفته بود بازار تا کمی خرید کنه و نانا رو گذاشته بود خونه خاله اش ، نانا از محبوبه و زهرا خانم که مشغول آش پختن بودن با موبایل فیلم می گرفت ، حاج رضا رفته بود سر کار و مجید هم حمام بود . همه مشغول بودند که مجید با سر و صدا از حمام اومد بیرون در حالیکه فقط یه حوله دور کمرش پیچیده بود .
 مجید - هزار بار به خودم گفتم پسره نره خر یادت نره حمام میری لباس ببر اما کو گوش شنوا ! همش یادم میره

زهرا خانم - مجید زشته جلو نانا خانم اینجوری اومدی بیرون زود برو تو اتاقت لباس بپوش

محبوبه - آه مجید یه چیزی بپوش حالم بهم خورد با این قیافه بد شکلت

مجدید - مگه چه شه ؟ عضله به این قشنگی بذار یه فیگور برات برم ، نیگا نیگا آآآآ...

مجدید پشت کرد به محبوبه و خواست ژست بدنسازی بگیره اما همینکه بازوهاشو گرفت بالا و خواست فیگور بگیره یه مرتبه حوله اش باز شد و ...

زهرا خانم - خدا مرگم بده بچه چرا لباس نپوشیدی؟؟؟ روت سیاه بشه

محبوبه با جیغ - آآآآ مجید برو گمشو

مجدید - وای وای وای وای

خلاصه بد آبرو ریزی شد و خانمها جیغ می کشیدن و چشماشونو گرفته بودند و مجید با سرعت به طرف اتاقش میدوید و می خندید و ادای جیغ زدن در می آورد . خلاصه صحنه ناجوری بود اما این وسط یه اتفاق دیگه هم افتاد . نانا همینطور که چشماشو گرفته بود موبایل توی دستش تمام صحنه ها رو فیلم گرفت و کسی هم خبر دار نشد حتی خودش . بعد از چند دقیقه نانا متوجه فیلم شد اما بلد نبود پاکش کنه برای همین هیچی نگفت و گوشی رو فقط خاموش کرد . ظهر حاج رضا و آرش خسته و گشنه برگشتند خونه و همگی دور هم آش رشته خوردند ، نانا اولین بار بود آش می خورد و خیلی خوشش اومده بود

نانا - ممنون خاله زهرا ، وقتی خواستم برگردم به قصرمون یه ظرف آش میدی ببرم ؟

زهرا خانم - آره عزیزم یه قابلمه میدم ببری خونتون ، هم بابات بخوره و هم مامانت

نانا - به قول مجید دست گلت درد نکنه

مجدید - مادرم یه دیگ نذری بده بیره تا کل عیلام بخورن و یه فاتحه هم به روح خودشون بفرستند

محبوبه و آرش - مجید لال بشی !!!

نانا - آرش بریم خونه

آرش - باشه خب خاله جون دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود . ببخشید ما دیگه میریم
مجید - عصر هم بیا دوباره آش بخوریم آخه عصر بیشتر می چسبه ، اصلاً چرا تو بیایی؟! خودم میام

محبوبه - همیشه خودتو یه جایی دعوت کن بی تربیت بد شکل بد قواره

مجید - اینا برن من می دونم و تو

حاج رضا - مجید با خواهرت درست حرف بزن از تو بزرگتره

مجید - باشه بابا . ببخشید خانم بزرگ که اینجوری باهاتون حرف زد

عصر مجید با یه ظرف بزرگ آش رفت خونه آرش . نانا با خوشحالی یه کاسه آش برا خودش کشید و مشغول خوردن شد .

مجید - میگم آرش ، این نانا یه کم دیگه اینجا بمونه میشه اولین شاهزاده تپل ایران

آرش - کسی چه میدونه شاید همه شاهزاده ها لاغر نبودند

مجید - الان معلوم میشه ، نانا جون ، تو دوره شما زن چاق هم هست ؟

نانا - نه. همشون لاغر و قد بلندن

مجید - واجب شد یه سر برم عیلام و یه زن از اونجا بگیرم . میگه همشون لاغرن

نانا - راستی آرش ! امروز مجید یه کار زشت کرد

آرش - چکار کردی ؟؟؟؟

مجید - هیچی بابا ، من از حموم اومدم بیرون یکی حولمو کشید ، نیتشون سوء قصد به آبروم بود

نانا - نه کسی حولتو نکشید وقتی خواستی ژست بگیری خودش افتاد

مجید - چرت و پرت نگو دختر ، یکی از شماها حولمو کشیدین

نانا - نه کسی نکشید من خودم دیدم

آرش - مجید چرا چرت میگی باز چکار کردی که داری میندازی گردن یکی دیگه ؟

مجید - اینا حولمو کشیدن و آبرومو بردن

نانا - نخیر کسی حولتو نکشید من دیدم ، تازه فیلم هم گرفتم

آرش - دیدی ! اینا حولتو نکشیدن تازه میگه فیلم ...

یه مرتبه برگشتند و به نانا نگاه کردن . نانا یه نگاه به هر دو کرد و آروم و مظلومانه گفت : فیلم گرفتم چشمای مجید گرد شده بود ، آرش یه تایی ابروشو داد بالا و با یه لبخند موزیانه آروم و شمرده پرسید :

آرش - تو فیلم گرفتی؟؟؟ برو بیار ببینیم تا معلوم بشه مجید راست میگه یا نه ؟

نانا موبایل را به آرش داد و سه تایی فیلم مورد نظر را دیدند . آرش از بس خندید اشک از چشمش سرازیر شد مجید با نگرانی گفت - آ... ر ... ش ، میخوا.. یی ... با ... این ... فیلم چکا... ر کنی ؟

آرش - هاهah

آرش - دست نانا درد نکنه با این فیلمی که گرفته . میشه ازش یه مستند خنده دار ساخت بنده خدا مجید اشکش داشت در می اومد ، با ترس و التماس زل زده بود به آرش ، نانا هم فقط اون دو تا رو نگاه میکرد و لبخند میزد . اونشب مجید ساعتها برا حفظ آبروش به آرش التماس کرد و انواع قولها رو داد . آرش یه قول سرسری بهش داد تا بره خونشون اما خودش تا نیمه های شب مدام فیلم رو میزد عقب و نگاه می کرد و می خندید .

از چند روز پیش دوستای آرش بهش گفته بودن که میخوان یه سر برن پیشش . پنج نفر از بچه های دفتر فرهنگی بسیج دانشگاه بودند ، کاری به کار کسی نداشتند اما مجید رابطه خوبی باهاشون نداشت و دائم بهشون متلک میگفت ، کلاً آبشون با مجید تو یه جوب نمی رفت

آرش - مجید ، یه خواهشی ازت دارم

مجید - تو جون بخواه پسر خاله عزیز

آرش - ببین فردا بچه ها یه سر میان پیشم . نمی خوام نانا رو ببینند ، میشه سرگرمش کنی تا اونا بیان و برن مجید - اوه اوه ، خدا رحم کنه . برادران دانشگاه دارن میان ، کاری داری تا منم پیام ؟

آرش - نخیر ، لازم نکرده . شما فقط نانا رو سرگرم کن ، اصلاً فردا مجاز هستی هر چی دوست داری به نانا یاد بدی من هیچی نمیگم

مجید - آرش منو تو این کار آزاد نذار مگه از عواقبش نمی ترسی؟!

آرش - مجید . خودت که اینا رو خوب میشناسی ، می دونی چقدر سفت و سخت محرم و نامحرم را رعایت میکنن بودن نانا تو خونه میتونه برام دردسر بشه . آخه اونا می دونن من تک فرزندم همیشه بهشون بگیم خواهرمه

مجید - خب بگو نامزدته

آرش - می دونن نامزد ندارم

مجید - باشه حالا یه کاریش میکنم ، اما یادت باشه قول دادی فردا هر چی دوست دارم به نانا یاد بدم

آرش - ولی وای به حالت بخوای چیزای بی ادبی یادش بدی

مجید - حالا

خلاصه قرار شد نانا تا زمانیکه دوستای آرش هستن ، بره خونه مجید اینا . بیچاره اینبار بخاطر اومدن دوستاش استرس داشت ، آخه دفعات قبل فقط خودش بود ولی اینبار نانا تو خونه اش بود و دلش نمیخواست دوستاش چیزی از وجود نانا بفهمند . دوستاش بچه های خوب و شوخی بودن ولی شدیداً خشکی مذهب بودند . به هیچ دختری نگاه نمی کردن و هر بار که مجبور میشدن با دختری حرف بزبن سرشونو پایین مینداختن و روی زمین نگاه میکردند . پنجشنبه رسید ، آرش تمام وسایلی را که برای پذیرایی تهیه کرده بود آماده چیده بود روی میز ، خونه رو مرتب کرده بود و فقط مونده بود نانا که باید راضیش میکرد بره خونه خاله زهرا .

آرش - نانا جان شما امروز تا چند ساعت باید خونه خاله زهرا باشی تا دوستای من برن

نانا - چرا ؟

آرش - خب ، اونا اخلاقشون یه جوریه که ... چجوری بگم ؟ ببین اونا خیلی مذهبی هستن به یه دختر نگاه نمی کنند

نانا - مذهبی ؟ خب مذهبی باشن چرا به دخترا دیگه نگاه نمی کنن ؟!

آرش - نانا جون وقت ندارم توضیح بدم الان میان ، بعداً مفصل بهت میگم ، حالا بیا برو ، آفرین دختر خوب

نانا - من نمیرم

آرش - لج نکن دختر ، بیا برو . راستی ، مجید خونه است برو هر چی دوست داری با مجید شیطونی کن

نانا - نمی خوام ، میخوام خونه بمونم

آرش - نانا بخدا وقت ندارم الان میان . تو رو ببین بد میشه . آفرین دختر خوب ، اگه بری یه کارتن شیر توت
فرنگی برات میخرم

نانا - شیر نمیخوام ، من نمیرم . ن م ی م ر م .

آرش - نانا ، تو رو خدا بیا ...

یه مرتبه زنگ در رو زدن . کم مونده بود سخته کنه . نانا هم لچ کرده بود و نمی رفت . برا همین مجبور شد یه
تصمیم فوری بگیره

آرش - خیلی خب باشه نرو ولی قول بده از اتاقت بیرون نیایی

نانا - چرا نیام ؟ مگه نمیگی آدم باید به مهمون سلام کنه ؟ خب منم میخوام بهشون سلام کنم

آرش - نه تو رو خدا ، اینبار بیخیال سلام کردن به دوستام شو . نانا تو رو خدا برو تو اتاقت و بیرون نیا . وای
اومدن ، برو تو ، برو تو

سریع نانا رو هل داد تو اتاقش و در و بست و رفت استقبال دوستاش

آرش - سلام به همه ، خیلی خوش اومدین . بفرمایین این طرف

عماد - سلام . مزاحم که نشدیم ؟

حسین - مزاحم کجا بود ؟! اگه مزاحم بودی که نمی یومدی

دوستاش مدام شوخی میکردن و می خندیدن . آرش می خندید اما ته دلش نگران بود چون تو یکی از اتاقها نانا
بود . یه چند دقیقه ای گذشت و همه گرم صحبت و خنده بودن ، آرش یه لحظه احساس کرد توی راهروی
اتاقها سایه باز شدن در دید

آرش - بچه ها از خودتون پذیرایی کنید الان میام

علی - کجا داداش ؟ بیا بشین همه چیز هست

سجاد - راست میگه عامو ، بیا بشین ، چیزی خواستیم خودمون میریم بر میداریم

آرش - نه تو اتاق یه کاری دارم الان میام

سریع رفت طرف اتاق دید بله حدسش درست بود ، نانا خانم خیلی آروم در رو نیمه باز کرده و داره از لای در
سرک میکشه ، پرید تو اتاق و خیلی آروم طوری که دوستاش نشنوند گفت :

آرش - نانا چرا در رو باز کردی ؟ مگه نگفتم بیرون نیا ؟

نانا - |||| خب میخوام ببینمشون

آرش - نانا جون ، اینا دیدن ندارن ، برو بشین رو تخت و بیرون نیا . اصلاً بیا این کتابو بخون ، ببین چه عکسای قشنگی داره ! به به ، به به

نانا - من که بلد نیستم خط شما رو بخونم

آرش - راست میگی ، خب بیا با این عروسکایی که برات خریدم بازی کن . به به چه خرس نازی ، بیا عزیزم ، بیا خودتو سرگرم کن با اینا

عماد - کجا رفتی پسر؟! مهمون دعوت کردی و خودت رفتی تو اتاق

آرش - وای ! خاک به سرم . آفرین دختر خوب ، بیا خودتو سرگرم کن ، من دیگه باید برم

برای اینکه دوستاش شک نکنن در رو بست و دوباره برگشت کنارشون . همینطور مشغول صحبت بودند ، دوباره احساس کرد یه سایه دید . نانا بازم در رو باز کرده بود و داشت سرک میکشید . آرش یه نگاه به عماد کرد ، دید عماد روبروی راهرو نشسته و اگر نانا رو ببینه فاجعه میشه چون عماد از اون مذهبیهای دو آتشف بود ، بهتر دید جای خودشو با عماد عوض کنه تا خودش روبروی راهرو باشه برای همین بلند شد و دستشو گرفت و گفت :

آرش - عماد ، داداش ، بیا اینجا جای من بشین

عماد - برا چی ؟ جای خودم خوبه که !

آرش - نه خوب نیست بیا بشین اینجا دیگه

عماد - نمیخواه آرش جون ، بخدا جام خوبه

آرش - دِ میگم بیا بشین اینجا ، بگو چشم

با چشم غره دستشو گرفت و کشیدش سر جای خودش

عماد - ای بابا ، جای خودم خوب که

آرش - خب حالا خیالم راحت شد . از اینجا می تونم همتونو خوب ببینم

حسین - حالا مگه اینجا با اونجا چه فرقی داشت؟!

آرش - حتماً یه فرقی داشت که جامو عوض کردم دیگه

تو دلش گفت ، اگه بدونین چه فرقی داره که بیچاره ام می کنین

مرتضی - خب آرش جون ، یه چند وقتیه که دیگه تو دفتر فرهنگ بسیج نمیایی ! خبریه ؟

آرش - نه جون مرتضی ، چه خبری ؟

عماد - نکنه کاری کردی که سرگرمی !؟

آرش - نه بابا چه کاری ؟!! یه کم درسهاام سخت شده باید بیشتر بخونم ، کلی تحقیق هم رو دستم مونده که باید اونا رو هم انجام بدم

حسین - هفته آینده نامزدی این داداش سجادمونه . امروز اومدیم آخرین روزای مجردیشو جشن بگیریم

آرش - ا مبارکه ، حالا کی هستن این خانم خوشبخت ؟

سجاد - غریبه نیست ، همین خانم فلاحتی خودمه

آرش - خانم فلاحتی ؟ ا جدی میگی ؟ ای ول داداش ، می بینم که بالاخره یکی تونست دل این حاج خانم رو بدست بیاره

علی - مگه به این سادگیا بود ؟! بیچاره سجاد کلی به آب و آتیش زد تا تونست بله رو از خانم بگیره

آرش - جدی بهتون تبریک میگم . بهم میاین . هم تو مرد خوبی هستی و هم ایشون خانم خوب و محترمی هستن

عماد - پس برای سلامتی و خوشبختی سجاد جون یه صلوات

همه با هم بلند صلوات فرستادن. آرش همینکه بلند شد بره میوه بیاره دید اینبار نانا دم در ایستاده و سعی میکنه تو پذیرایی رو دید بزنه . ظرف میوه را محکم گذاشت وسط میز ، همه یکه خوردن ، خودش زود رفت سمت اتاق . نانا وقتی دید آرش مستقیم داره میاد سمتش سریع پرید تو اتاق

عماد - ا این چش شد یه مرتبه ؟!!

سجاد - نمی دونم ؟!

حسین - فضولی نکنین ، میوه بخورین

آرش - نانا ، من یه حرفو چند بار باید بهت بگم دختر ؟! مگه نمیگم تو اتاق بمون تا اینا برن ، بعد بیا بیرون ؟!!

نانا - خب میخوام ببینمشون . کاری نکردم

آرش - آخه تو با این قیافه؟! روسری که نمی پوشی ، عادت کردی لباسای حلقه آستین و دامن شلواری تا رو زانو بپوشی ، اگه بری جلوی اینا ، کمترین اتفاقی که براشون می افته سخته ناقصه . یه کم دندون رو جیگر بذار تا اینا برن

نانا - اصلاً میخوام برم خونه مجید اینا

آرش - الان میخوای بری؟! قبل از اومدن اینا چقدر بهت گفتم بیا برو ولی گفتی میخوایی بمونی

نانا - خب الان دیگه میخوام برم

آرش - نه همیشه اینا تحت هیچ شرایطی نباید تو رو ببینن . اصلاً تو بشین ، خودم میرم دنبال مجید میگم بیاد اینجا . فقط سرو صدا نکنی ها!

نانا - خب باشه . آخ جون مجید میاد

آرش - خیلی خب ، من رفتم . تو هم بشین و جایی نرو تا بگم مجید بیاد

علی - کجایی آرش؟ بیا دیگه . خیر سرت مهمون داری

آرش - اومدم ، اومدم

مرتضی - چیه مرد مؤمن؟! مشکوک می زنی!!

آرش - چیزی نیست . بچه ها تا از خودتون پذیرایی کنید من یه سر برم خونه خاله ام بگم مجید بیاد چون دارم از اینترنت یه چیزی دانلود میکنم فکر کنم خراب شده . مجید رو که میشناسید! متخصص دانلود و این حرفاست دیگه .

عماد - بشرطی نیاد اینجا سر به سر ماها بذاره که من اعصابشو ندارم

آرش - نه نمیداره ، اینروزها بخاطر تحقیق تمومِ گرگ و پَرش ریخته . مشغول شین تا من پیام

آرش رفت خونه خاله اش دنبال مجید .

آرش - مجید ، تو رو خدا بیا برو پیش نانا ، دیگه نمی تونم جلوشو بگیرم . بیا برو پیشش سرگرمش کن تا اینا برن

مجید - یعنی میگی تا چند ساعت برم خودمو تو اتاق حبس کنم؟ نه داداش من آدمی نیستم که یه جا بند بشم

آرش - مجید تو رو خدا ، جان من بیا . داره آبروم میره

مجید - دم این نانا گرم ، خوب می تونه پوستتو بکنه . گیریم اومدم ، خب اینا تا اذان مغرب می مونن ، تازه میخوان نماز جماعت هم برگزار کنند ، لابد به امامت حجه الاسلام عماد !!

آرش - مجید ، نمی دونم این عماد بنده خدا چه هیزم تری به تو فروخته که اینقدر ازش بیزاری ؟!

مجید - چه هیزمی ؟ آره ؟ الان میگم ، پارسال یادته تو دانشگاه داشتیم با این دختره فرهادی حرف می زدیم و جزوه ازش میگرفتم !! اومده کنارمون میگه آقا و خانم چه نسبتی با هم دارن ؟!! بعدش جفتمونو با خودش برد حراست دانشگاه و ازمونم تعهد کتبی گرفت . حالا من هیچی ، اون دختر بدبخت داشت قالب تهی میکرد ، خب یکی نیست بهش بگه پدر بیامرز ، اینجا دانشگاهه نه پارک ساعی ، خب معلومه که دانشجویهای دختر و پسر سر موضوعات مختلف با هم حرف می زنن ، کسی نفهمه ، فکر میکنه آقا رئیس حراست و کمیته انضباطیه . خیلی دلم میخواد یه روز حالی ازش بگیرم که نتونه کمر راست کنه . جوجه فوکولی دو آتیشه

آرش - خب ، حالا اینبار کوتاه بیا ، خودم جبران میکنم . به خاطر نانا بیا باشه !

مجید - خب ، بخاطر نانا میام ، بریم ببینم چکار می تونم کنم ؟!

دوتایی برگشتن خونه آرش ، یه مرتبه با صحنه ای که نباید اتفاق می افتاد روبرو شدن .

مجید - یاالله ، یاالله ، کسی سرش بدون پوشش نباشه ، اگر پوشش ندارین خودم بپوشم . ا !!!

آرش - نانا !!!

دوستای آرش هر پنج تا رو یکی از مبلها مچاله نشسته بودن و سرهاشونو تا جایی که ممکنه بود پایین گرفته بودن و نانا هم با یه لبخند گشاد و عمیق روبروشون ایستاده بود و فقط نگاهشون میکرد

عماد - آرش ، به این خانم بگو بره یه چادری چیزی سرش کنه ، استغفرالله ...

مجید - ناراحت نباش برادر ، یه نظر حلاله هاهah

آرش - مجید !

نانا - آرش اینا چرا به من نگاه نمی کنند ؟!

مجید - چون تو می خوای بخوریشون هاهah

نانا رفت جلوتر و خواست نزدیکشون بشه و به یکیشون دست بزنه که همشون پریدن یه طرف و ایستادند ولی

همچنان سرشون پایین بود

مجید - ای بابا این خانم نانا هستن نه اورانیوم غنی شده

آرش - بخدا شرمنده ، ببخشید بچه ها ، نمی دونم چجوری توضیح بدم؟! نانا بیا اینور

سجاد - توضیح نمیخواد داداش ، ما دیگه رفع زحمت می کنیم . بچه ها بیاین بریم

حسین - واقعاً که ! معنای دانلود را هم فهمیدیم

مرتضی - آره آرش جون ، دیگه مزاحم نمیشیم .

مجید - کجا حالا؟! تازه داره بهمون خوش میگذره هاهah

بمون

عماد - تو دیگه حرف نزن ، بچه ها بیاین بریم

آرش - تو رو خدا صبر کنید توضیح بدم ، چجوری بگم؟! ایشون ...

مجید - ناراحت نشین ایشون نانا خانم ، دختر عمه آرش هستن که یه چند روزی برای گردش و دیدن شیراز از

کشور پرشین ، شهر علامتو اومدن ، هنوز با فرهنگ ایرانی امروزی آشنا نشدن . غریبه نیست ، خودیه *(نام)

لاتین عیلام در کتب تاریخی علامتو است)

علی - این کشور کجاست ؟ تا حالا اسمشو نشنیدم !

مجید - مگه تو تاریخ بلد نیستی؟! ا یادم رفت شما رشته اتون با ما فرق داره

حسین - به هر حال ما دیگه میریم . آرش بابت مهمونی ممنون خوش گذشت

مجید - آره چقدر هم خوش گذشت هاهah

عماد - آقا مجید شما باید هم بخندی ... الله اکبر . خدا نگهدار

مجید - بازم تشریف بیارید ، اینبار به نانا میگم یه چیزی بندازه رو سرش تا شما جهنم نرین هاهاهاهاهاهاهah

دوستای آرش با عصبانیت ، یکی یکی خداحافظی کردن و زود رفتن . آرش با شرمندگی بدرقه اشون کرد و با

عصبانیت برگشت . مجید رو میل لم داده بود و هنوز با صدای بلند می خندید . نانا هم خنده رو لبش بود . آرش

نمیدونست از عصبانیت چی بگه

آرش - راستشو بگین ، نقشه کدومتون بود آبروی من بره؟!

مجید - جون آرش من بی تقصیرم ، ولی دست شما درد نکنه نانا جونم ، عجب انتقامی ازشون گرفتیم

هاهاهاهاها

آرش - نانا چی شد که اینا تو رو دیدن ؟

نانا - یه لحظه رفتم بیرون وقتی منو دیدن همشون کنار هم رو یکی از مبلها پریدن و نشستن و نگام نمی کردن . یکیشون میگفت خانم برو یه چیزی رو سرت بنداز . یکی دیگه میگفت حداقل یه شلوار پات کن مجید غش کرد از خنده ، اینقدر خندید تا چشماش اشک زد . آرش هم خنده اش گرفته بود و نمی دونست باید بخنده یا تنبیهش کنه .

مجید - داداش بخند ، ولش کن دیگه ، همه چی تموم شد ، اصلاً نمی دونم تو چجوری با اونا دوست شدی؟! اینا از اون افراطیها هستن . خندم میگیره از اونی که بهش گفته لااقل برو یه شلوار پات کن ، فکر کنم به سر بدون پوشش راضی شده بود هاهah

خلاصه اونشب بخیر گذشت و آرش هم دیگه سعی کرد اتفاقی که افتاده بود را فراموش کنه اما همچنان اصرار داشت این نقشه مجید بوده و مجید هم همچنان منکر میشد

آرش - نانا ، راستشو بگو ، این نقشه مجید بود ؟

نانا - نه ، اصلاً نقشه نبود ، خودم اومدم تا ببینمشون

آرش - خیلی خب باشه ، حالا که اینطور شد ، امشب ساعت ۹ شب باید بخوابی ، تا چند روز هم اثری از شیر نیست ، تا اطلاع ثانوی خونه خاله زهرا نمیری . فهمیدی!؟

نانا - آرش خواهش میکنم بیخش ، من شیر دوست دارم ، خونه خاله زهرا هم اگه نرم چجوری با مجید شیطونی کنم؟

آرش - همینکه گفتم . حالا برو مسواک بزن و برو تو تخت . زود!

نانا - آه ، باشه ، بد اخلاق

محبوبه - آرش ، خونه ای ؟

آرش - آره فقط آروم تر حرف بزن ، نانا خوابیده

محبوبه - بیخشید . راستی ، یه چیز مهم کشف کردم . تو این کتاب نوشته ، میشه از داخل آینه به زمانهای مختلف سفر کرد .

آرش - چجوری ؟ مگه میشه؟

محبوبه - آره . اینجا نوشته این یه آینه زمان هست و میشه به هر زمانی که دوست داری سفر کنی . وای خدا انگار دارم خواب میبینم . اگه بتونم سفر کنم ، خیلی چیزها در زمینه باستان شناسی می تونم کشف کنم .

آرش - بیا یه بار امتحان کنیم

محبوبه - منم همینو میخواستم بگم . اینجا نوشته چجوری میشه رفت و برگشت . فقط مجید و نانا رو چکار کنیم ؟ به مامانم اینا چی بگیم ؟

آرش - خب اونا رو هم می بریم ، به خاله اینا هم راستشو میگی چون هر چی باشه اونا هم از راز نانا خبر دارن محبوبه - من فقط از این مجید می ترسم . بچه آدم که نیست . یه وقت بریم یه دوره ای ، اونجا رو بهم بزنه و برگرد

آرش - باید مهارش کنیم . میگم چطوره بریم دوره نانا اینا !؟

محبوبه - یعنی بریم دوره اونتاش ؟

آرش - آره . هم نانا برمیگرده و هم می تونیم بفهمیم سرانجامش چی می میشه

محبوبه - باشه اینم خوبه . خب من برم ببینم چکار میشه کرد ، تو هم برو بچه ها را آماده کن

آرش - باشه . پس فعلاً

محبوبه - فعلاً

آرش آروم رفت تو اتاق نانا تا بیدارش کنه و بهش در مورد سفرشون بگه

آرش - نانا ، نانا خانم ، بیدار شو دیگه زیادی خوابیدی ها ، نانا خانم

پتو رو از روی نانا کشید که یه دفعه دید چند تا بالش چیدن و روش پتو کشیدن و اثری هم از نانا نیست

آرش - این دیگه چیه؟! پس نانا کو ؟

سریع زنگ زد خونه خاله اش که بیینه اونجاست یا نه اما فهمید مجید هم خونه نیست ، مطمئن شد نانا و مجید

با هم رفتن بیرون . زنگ زد به موبایل مجید تا بیینه کجا رفتن

مجید - الو ... الو ... آرش بلندتر حرف بزن اینجا خیلی شلوغه صدات نمیرسه

آرش - الو ... مجید ، معلوم هست کجایی ؟ نانا با تو ه ؟

مجید - آره ، ما اومدیم شهر بازی . الان تو صف غربالیم

آرش - غربال؟! وای نه مواظب نانا باش ، اون وسیله باعث میشه بترسه حالش بد بشه

مجید - تو نگران نباش تازه از رنجِ بیرون اومدیم خیلی ذوق داره ، ! ...من باید قطع کنم چون نوبتمون شد بای

آرش - بای . خدا خفه ات کنه مجید این دختره بدبختم اغفال کردی با این کارات . یکی نیست بگه بابا جان این دختر ۶۰۰۰ سالشه اگه حالش بد شد یا یه اتفاقی براش افتاد باید چکار کنیم ؟
یک ساعت بعد مجید زنگ زد و در حالیکه صداش می لرزید گفت :

مجید - آرش ، جون مادرت نجاتم بده

آرش - یا خدا ، چی شده ؟ نانا طوریش شده ؟

مجید - نه ، اون داره بهش خوش میگذره ، من بدبخت دیگه روح داره از تنم جدا میشه ، اول رفت رنجر سوار شد انگار نه انگار که من سرم گیج میره ، بعد رفته غربال ، بعد رفتیم بشقاب پرنده ، الان هم از چرخ فلک برگشتیم ، داره بلیط میخره برا کشتی نوح ، حالم داره بد میشه آرش نجات بده ، جون مادرت آرش ...
آرش - حقته ، می خواستی نبریش شهربازی . حالا حالش خوبه ؟ چیزیش که نشده ؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مجید - نه این هفتا جون داره ، با هر وسیله بیشتر شارژ میشه و انرژی میگیره در عوض منه بدبخت نصف عمر شدم . آرش من قطع می کنم نوبتمون شده سوار کشتی نوح بشیم ، یا حضرت عباس !
قطع کرد . معلوم بود حسابی حالش بد شده بود و نانا هم توجه نمی کرد
آرش - هر چی سرت بیاد ، حقته

ساعت نزدیک ۹ شب بود که برگشتن ، مجید نای حرف زدن نداشت و افتاد روی اولین مبل که سر دست بود .
آرش - خسته نباشی ، کاش بیشتر می موندی شهربازی تا یه کم بیشتر حالت جا بیاد
مجید - جون آرش اینقدر حالم بده که چی بگم ، سرگیجه شدید دارم مثل اینایی که تا خرخره خوردن راه می رفتم تا رسیدم خونه صد تا متلک نثارم کردند

آرش - حقته ، تا تو باشی اینجور جاها رو برای یکی مثل نانا تعریف نکنی . راستی نانا کو ???

نانا - ||||| یکی بیاد کمک این از در تو نمیاد

نانا سعی داشت یه خرس بزرگ را از در بیاره داخل و خرسه گیر کرده بود . آرش با تعجب کمکش داد و گفت :

آرش - این دیگه چیه ؟ اینو از کجا آوردی ؟
 نانا - اینو برنده شدم .

مجید - بابا این تیراندازیش معرکه است هر چی مجسمه بود با یه نشونه گیری دقیق همه رو زد ، میگم نکنه دختر جومونگه و خبر نداریم !

آرش - آفرین به نانا خانم ، شما تیراندازی هم بلدی و به ما نگفتی ؟

نانا - ما باید این چیزها رو یاد بگیریم که بتونیم از خودمون دفاع کنیم . میخوام اسم این خرس رو بذارم مجید
 مجید - جونم ؟!!! قحطی اسمه می خوایی مجید بذاری ؟؟؟!! خب بذار آرش یا محبوبه

نانا - نه دوست دارم بذارم مجید

آرش - خوب می کنی این اسم برازنده یه همچین خرسی هم هست هاهah

مجید - از الان میگم هر کی اسم منو رو این خرس بذاره فردا صبح که بیدار بشه الهی گوشاش مثل گوش خر
 بشه

نانا - وای نفرین کرد . الان به نفرین دچار میشم

آرش - مجید بیکاری ؟! نه عزیزم به قول قدیمیها ، از دعا گربه سیاه بارون میاد . این مجید ما سق سیاه نیست
 مجید - حالا از ما گفتن بود

آرش - خب دیگه دعوا نکنید . می خوام یه خبر بدم ، خودتونو آماده کنید می خواهیم بریم سفر
 مجید و نانا - سفر ؟؟؟!!!

مجید - کجا ؟ من جلو می شینم ، گفته باشم !!

آرش - میریم شوش ، با ماشین نمی ریم

نانا - می خواهید برید شهر ما ؟

آرش - آره ، میریم شهر شما

مجید - با هواپیما میریم یا قطار ؟

آرش - هیچکدوم ، با آینه میریم

مجید - با آینه ؟ مگه ما می تونیم بریم تو آینه ؟

آرش - آره ، محبوبه تو کتابچه خونده که از طریق این آینه میشه به زمانهای مختلف سفر کرد ، الان میخوایم بریم به زمان نانا اینا

نانا - میریم به شهر ما ، آخ جون ، باید کلی وسایل با خودم بردارم ، میگم آرش من میخوام این خرس و یه ظرف بزرگ بستنی و یه جعبه شیر و یه دیگ آش هم با خودم بردارم

مجید - بعد باباجونتون دست می کنند تو خزانه مبارک و پول اینا رو میدن!؟

آرش - مجید ! نه نانا جون فکر نکنم بشه اینا رو با خودمون ببریم ولی اگه دوست داری می تونی شیر با خودت برداری

نانا - پس بستنی هم برمیدارم چون میخوام به مامانم بدم بخوره

آرش - عزیزم ، بستنی آب میشه

مجید - حالا من چی بپوشم !

آرش - این مسخره بازیها رو بذار کنار . الانم برو خونه ، حاج رضا کارت داره

مجید - بگو برو نخود سیاه جمع کن ، دیگه چرا پای بابامو وسط میکشی

بعد از شام همه دور هم نشستند و طبق معمول از هر دری صحبت می کردند ، محبوبه هم دیدن بهترین فرصته تا با پدر و مادرش موضوع سفر را در میان بذاره

محبوبه - یه دقیقه همه گوش بدین میخوام یه چیزی بگم . بابا ، مامان ، شما از وجود نانا و اینکه چجوری اومده خبر دارین ، از آینه هم یه چیزایی می دونید . از این کتابچه هم اطلاع دارین ، درسته!؟

حاج رضا - آره بابا جون خبر داریم به کسی هم چیزی نگفتیم خیالت راحت

محبوبه - از شما و راز داریتون که خیالم راحت فقط میخوام بگم تازگیها تو کتابچه خوندم که میشه با این آینه به هر مقطع از زمان که بخوایم سفر کنیم ، برای همین هم اگه اجازه بدین می خواهیم یه سفر به دوران نانا داشته باشیم شاید اینجوری بتونیم هم نانا را برگردونیم و هم یه سری تحقیقات از زندگی مردم قدیم ایران داشته باشیم

زهرا خانم - خدا مرگم بده ، اگه براتون اتفاقی بیفته چی ؟ نه مادر ، من اجازه نمیدم

آرش - خاله جون خیالتون راحت باشه ، برای ما اتفاقی نمی افته چون وقتی بریم اونجا متعلق به آینده هستیم و چیزیمون نمیشه

زهرا خانم - آخه آرش جان ، تو امانت خواهرم هستی ، اگه خدای نکرده اتفاقی برات بیفته جواب خواهرمو چی بدم؟

مجید - مادر من چیزیش نمیشه ، این آرش هفتا جون داره . اصلاً چرا نگران مجیدت نمیشی ؟؟؟؟

حاج رضا - آره خانم ، چرا ما نگران مجید نمیشیم؟! اون از همه واجبتره

مجید - پدر جان ، با این حرفتون اشک شوق تو چشمام جمع شد ، می دونستم شما همیشه نگران من هستین

حاج رضا - آخه پسر جون ، چرا نگران نباشم؟؟؟ وقتی هر جا میری یه دسته گلی آب میدی . زندگی برا مردم

ایران امروزی نداشتی دیگه می خواهی زندگی مردم ایران باستان را بهم بریزی ؟ اصلاً همه میرن جز مجید .

مجید - اِ! بابا! تو رو خدا اینکار رو با من نکن ، من هزارتا آرزو دارم . اصلاً همیشه گفتن مجید یعنی سفر و

سفر یعنی مجید . کم بخاطر من می خندین ؟ اصلاً می دونید چیه ؟ من اگه نرم مریض میشم ، تب می کنم ،

مامانی تو دوست داری من تب کنم؟؟؟

زهرا خانم - نگران نباش مادر جون ، پاشویه ات می کنم خوب میشی

مجید - دست شما درد نکنه ، اصلاً غلط کردم ، دیگه اذیت نمی کنم فقط تو رو خدا بذارید منم برم

آرش - خاله جون بذارید مجیدم بیاد اگه اذیت کرد برش می گردونیم

محبوبه - مامان بذارین بیاد ، حداقل با مسخره بازیهاش حوصله مون سر نمیره

نانا - خاله زهرا بذار مجید بیاد می خوام قصرمونو بهش نشون بدم و یه کم شیطونی کنیم

حاج رضا - مشکل ما هم همینه ، ایشون هر جا میره ، خود شیطان هم از دستش در میره و از شغلش استعفا

میده بخاطر همین آزار و اذیتیه که می کنه

نانا - خب اگه اذیت کرد میگم یه شب بندازنش تو سیاهچال

مجید - دِن دِن نشد نانا خانم ، قرار نبود که ما رو بندازی تو سیاهچال و خائن بازی در بیاری

آرش - باشه میگی ببرن تو زیگورات چغازنبیل قربانیت کنن تا هم ثواب کرده باشن و هم ایران را از وجود تو

پاک

محبوبه - خب حالا که بابا اینا اجازه دادن باید ببینیم کی می تونیم بریم و کلاً چجوری بریم و برگردیم . باید

یه برنامه ریزی مناسب هم داشته باشیم

زهرا خانم - محبوبه جان ، اگه برید کی برمی گردین ؟

محبوبه - ممکنه کل سفر ما یکروز بیشتر نشه شاید هم دو روز
 آرش - بستگی به زمان هم داره . ممکنه روز بریم ولی وقتی رسیدیم شب باشه . نانا ، تو چجوری اومدی اینجا ؟
 نانا - من تو اتاقم نشسته بودم که یه مرتبه آینه ای که داخل اتاقم هست برق زد و روشن شد ، رفتم ببینم چیه
 همینکه بهش دست زدم دیدم که دارم از یه در عبور میکنم و وارد خونه آرش شدم
 مجید - از تونلی ، چیزی هم رد شدی ؟ از همینا که تو کارتونا و فیلما نشون میده
 نانا - نمی دونم چون چشممو بستم آخه نور خیلی زیاد بود و چشممو می زد
 مجید - پس همگی عینک آفتابی هم برداریم
 محبوبه - ما برا رفتنمون یه سری وسایل نیاز داریم . هر چی می بینین نیازه بردارین . کلاً فکر کنین داریم
 میریم اردو ببینید برا یه اردو چه چیزایی نیاز دارین . مجید تو هم هر چی می بینی مورد نیازه بردار . بانوی من ،
 شما هم هر چی دوست داری بردار
 مجید - راستی ، نانا باید برای برگشت همون لباسی که تنش بود بپوشه تا بتونه برگرده . اینو تو همون کارتون
 فوشیگی یوگی یاد گرفتم
 محبوبه - آره راست میگه . منم تو یه فیلم دیدم شرط برگشت همینه
 نانا - وقتی رفتیم و خواستین برگردین منم دوباره با شما برمیگردم
 آرش - نه تو رو خدا تازه یه راه پیدا کردیم که تو رو برگردونیم
 مجید - نانا جون من خودم پیشت می مونم
 نانا - آخ جون ، شما برگردین ولی مجید بمونه
 مجید - اونوقت منم میشم داماد اونتاش هومبان و میشم مجید هومبان *(نام دیگر اونتاش ناپیریشا ، اونتاش
 هومبان بود)
 حاج رضا - اونوقت تمدن ایران باستان هم می پُکه
 با این حرف که خیلی تازگی داشت حاجی از این نوع شوخیها کنه ، همه زدند زیر خنده .
 محبوبه رفت خونه آرش تا درباره سفر با هم مشورت کنند . تو کتابچه نوشته بود هنگام سفر باید یک آینه
 همراه داشته باشن تا بتونن از تونل زمان عبور کنند .

محبوبه - آرش هر کدوم از ما باید یک کوله پشتی داشته باشیم و وسایل مورد نیازمون ، چیزی برای خوردن ، چراغ قوه ، طناب ، چاقو و ... هست . یه آینه مناسب هم دارم که باید همراه داشته باشیم چون بعد از سفر همین آینه ، کار آینه زمان رو انجام میده . باید کفش کوهنوردی هم بپوشیم

آرش - من این چیزها را بر میدارم و باید یه کم شیر هم برداریم چون نانا می خواد . محبوبه ، دلم شور میزنه ، همیشه دوست داشتم این جور سفرها رو تجربه کنم و هیچوقت فکر نمی کردم تو این شرایط قرار بگیری ولی الان یه خورده می ترسم . اگه نتونیم برگردیم چی ؟ تکلیف خانواده هامون چی میشه ؟

محبوبه - نترس چیزی نمیشه . اینجا نوشته که کسی که از آینده به گذشته بره راحت می تونه برگرده ولی ... آرش - ولی چی ؟

محبوبه - ولی کسی که از گذشته به آینده سفر کنه و دوباره برگرده به زمان خودش دیگه نمیتونه به آینده بره آرش - یعنی نانا وقتی برگشت دیگه نمی تونه با ما برگرده ؟

محبوبه - نه ، نمی تونه . چون آدم فقط یکبار زندگی میکنه . اینکه الان پیش ماست فقط می تونه به خاطر یه چیز باشه ، اونم سرنوشتی که باعث شده نانا در اون گرفتار و سرگردان شده باشه

آرش - دلم براش می سوزه ، وقتی فکرشو میکنم می بینم مردم اون زمان بخاطر فتوحات آسایش نداشتند .

محبوبه - آره همینطوره . یه بار تو یه حفاری یه گور مربوط به هزاره سوم قبل از میلاد پیدا کردیم که مربوط به یه دختر بچه بود . از طرز شکسته شدن نیمی از جمجمه اش معلوم بود کشته شده بود . همراهش یه دستبند کودکانه هم دفن کرده بودن . اون روز دلم خیلی گرفت .

آرش - یعنی چند هزار سال بعد ما رو چجوری پیدا میکنند ؟ ولی جالبه چون مثلاً ۱۰۰۰ سال دیگه که ما رو پیدا کردن تو وسایل زندگیمون موبایل ، کامپیوتر ، تبلت پیدا می کنند . جالبتر اینکه دیگه در آینده به این امکانات پیشرفته ما میگن آثار باستانی . جالبه مگه نه !؟

محبوبه - آره . منم همیشه به این موضوع فکر میکنم و خنده ام میگیره . خب دیگه من برم چون فردا باید برم دانشگاه . شما هم برا سفر خودتونو آماده کنید

آرش - باشه . خدانگهدار

مجید - خب این از موبایلم ، شارژر هم برداشتم . این چراغ قوه هم نیاز میشه . این لیزر هم همیشه بدردم خورده اینم میخوام . خب دوتا شلوار مسافرتی ، این پیراهنه هم خوبه اینم میخوام . خب دیگه ... آها تبلت داشت یادم میرفت وای عامو من چجور بدون این عزیزو دووم بیارم!!!؟؟ این پاستیل ها رو هم بر میدارم . پفک و چیپس و کرانچی هم اینجاست . خب کوله پشتی من حاضره

محبوبه - مجید ! مجید ! آماده شدی ؟

مجید - وای محبوب اومد الان نمیداره اینا رو ببرم .

مجید کوله اشو سریع بست و تا قبل از اینکه محبوبه بیاد ، رفت بیرون و اعلام آمادگی کرد . آرش و نانا هم آماده شده بودند و نانا همون لباس خودشو پوشیده بود ، محبوبه هم آماده بود و کوله پشتی اش را برداشت و گفت :

محبوبه - خب همگی آماده اید؟ قبل از هر چیز بریم یه خداحافظی هم از مامان و بابا کنیم و قرآن ببوسیم و بریم .

بچه ها برا خداحافظی رفتند . زهرا خانم تک تکشونو از زیر قرآن رد کرد و براشون آیه الکرسی خوند . صورت نانا را چندین بار بوسید و گفت :

زهرا خانم - عزیزم نمی دونم چجوری دوریتو تحمل کنم . خدا پشت و پناهت گلم

حاج رضا - بیا بابا جون اینو از من یادگیری قبول کن . به این میگن تسبیح . خدا به همراهت

نانا - ممنون . شما خیلی مهربون هستین . من محبتهای شما رو هرگز فراموش نمی کنم حتی تا روزی که در گور دخمه دفن بشم هم فراموش نمی کنم . خاله شما همیشه خاله زهرای عزیز من خواهید بود

آرش - خاله جون اگه مامانم یا بابام زنگ زدن بهشون بگین رفته اردو و گوشیشو نبرده .

زهرا خانم - باشه پسرم ولی زود برگردین . مجید تو هم مواظب خودت باش . محبوبه ، هم مواظب خودت باش و هم مواظب بچه ها .

حاج رضا - مجید از خواهرت حرف شنوی داشته باشی و اذیت نکنی ها . محبوبه اگه اذیت کرد بهم بگو تا بگم هر روز بره نونوایی

مجید - نه نه نه باشه قول میدم اذیت نکنم

محبوبه - مادر برامون دعا کن . خب همگی آماده این ؟

بچه ها – _____

محبوبه کتاب را باز کرد ، همگی روبروی آینه ایستادند و دستهای همدیگر رو گرفتند قبلش محبوبه از بچه ها خواست که هیچکس حرفی نزنه و نه اسم دوره ای رو ببرند و نه سال . چون آینه فرمان دوم را اجرا میکرد ، خودش طبق دستور کتابچه فرمان سفر را به آینه داد :

محبوبه – ما ایرانیان خالص و پاکیم و رهاننده نانارسین ، ما را به قصر اونتاش هومبان ببر کمی بعد از خواندن رمز ، موجی در آینه بوجود اومد و نور تابید و بچه ها دیگه نفهمیدند چی شد ، نور بشدت میتابید و چشمهاشون رو بسته بودند ، احساس بی وزنی می کردند و با سرعت به سمتی کشیده می شدند . ناگهان همه چیز متوقف شد . آروم آروم چشم باز کردند ، همه جا اولش به خاطر اون نور شدید خوب دیده نمیشد اما کمی که گذشت تونستند به دیدشان مسلط بشن . متوجه شدند که در یک باغ بزرگ و زیبا هستند

مجید – وای خداجون من تو بهشتم ؟

آرش – اینجا قصر اونتاش هست ؟

محبوبه – نمی دونم ، بانوی من اینجا قصر شماست ؟

نانا – نه

محبوبه – نه !! نیست ؟ مطمئنی ؟

نانا – نه نیست . من اینجا رو نمی شناسم . محبوبه مگه قرار نبود بریم تو قصر ما ؟ !

آرش – محبوبه ، تو مطمئنی فرمان سفر را درست خوندی ؟

محبوبه – آره بابا درست خوندم ، من مطمئنم تازه دیدین که فرمان را بلند خوندم

مجید – خب حالا که چیزی نشده بیاین بریم ببینیم اصلاً اینجا کجا هست ، باید خیلی خوش بگذره . آخ استاد عباسی کجایی که ببینی من اومدم تو دوره هخامن ...

مجید به اینجای حرفش که رسید جلوی دهنشو گرفت . بقیه با تعجب بهش نگاه کردند و بعد از لحظاتی فهمیدند چه بلایی سرشون اومده . بله ، آقا مجید نباید موقعی که فرمان سفر داده میشد حرف از دوره های دیگه می زد چون آینه فرمان دوم را اجرا میکرد ، حتی اگه این فرمان بصورت زمزمه یا ذهنی داده میشد .

محبوبه – مجید بخدا همین الان خودم می کشمت . مگه نگفتم کسی چیزی نگه !!!

آرش – ریختن خونت حلال شد . نانا نمی تونه دوره های دیگه رو بره

مجید - نانا خانم می تونند به جلو برن اما نمی تونن به عقب که برگشتن دوباره به جلو برن . حالا که چیزی نشده تا فرصت هست بریم دوره های دیگه را هم ببینیم مگه بده !؟

محبوبه - خفه شو می کشمت

محبوبه جیغ می زد و دنبال مجید می دوید و مجید هم می خندید . بچه ها با این کار مجید به دوره هخامنشی رفته بودند . هنوز معلوم نبود که دقیقاً دوره کدوم پادشاه هخامنشی بودند .

آرش - خیلی خب کاریه که شده حالا باید ببینیم دوره کدوم شاه ایران ، تا یه خاکی تو سرمون بریزیم محبوبه - هر سفر تا ۲۴ ساعت هست از الان تا فردا نمی تونیم تو هیچ دوره دیگه بریم . بیایید بریم از یه نفر بپرسیم حداقل اسم این کاخ چیه ؟

چهارتایی به طرف یکی از دروازه های کاخ رفتند . باغ بسیار زیبایی بود . درختان در ردیفهای منظم کاشته شده بودند و مابین هر درخت خیلی هنرمندانه انواع و اقسام گل کاشته شده بود . در دو طرف هر مسیر درختکاری شده جوی آب روان بود . بوی عطر خوش گلها همه جا را گرفته بود ، صدای پرندگان همه جای باغ شنیده میشد و پروانه های رنگ وارانگ بالای گلها پرواز میکردند ، بچه ها محو تماشای باغ شده بودند . مجید از همه جای باغ عکس میگرفت

نانا - اینجا از قصر ما قشنگتره ، باغی که ما داریم هرگز مانند این باغ نیست . اینجا کجاست محبوبه ؟

محبوبه - شبیه کاخ تخت جمشیده البته تخت جمشیدی که الان تو ایران هست خیلی با این یکی فرق داره مجید - آخه خواهر من تخت جمشید که سالها پیش بدست دشمن سوخت و نابود شد و الان هم هر چی موند باز بدست دشمن غارت شد . نباید هم شناسیش

آرش - تأسف باره، تخت جمشید بدست غریبهها نابود شد و باقیمانده اش هم باز بدست غریبهها غارت شد و الان هم بدست همین غریبهها در حراجیهها به فروش می ره و تو کلکسیون همین غریبهها گذاشته شده . چه ظلمی این غرب به نماد تمدن ما کرد

محبوبه - از این غارت ها حرف نزن که دل من باستان شناس خونه

مجید - خب دیگه بسه بریم ببینیم چی پیدا می کنیم . راستی محبوب ، یادت باشه وقتی خواستیم برگردیم چند تا گل از این باغ بچینم با خودم ببرم ، برا یادگاری خوبه

آرش - آقا مجید شما نمی تونی با خودت چیزی ببری چون اینجا واقعیت نداره

مجید - چرا نداره؟! ما از تونل زمان عبور کردیم برا چی واقعی نیست! این از اون حرفهاست

نانا - مجید بیا تو قصر ما هر چی خواستی گل بچین

مجید - آقربون آدم چیز فهم . اصلاً از قصر شما میچینم چه بهتر ، یه دسته گل از هزاره سوم قبل از میلاد - شما کی هستید و اینجا چه می کنید ؟

با شنیدن صدا بچه ها پشت سرشونو نگاه کردن و دیدن یک سرباز هخامنشی با تعجب و جدیت داره نگاشون میکنه . اولش کمی ترسیدند اما بعد متوجه شدند وقتی سرباز به زبان فارسی باستان صحبت کرد ، تونستند بفهمند چی داره میگه و این یعنی اینکه به هر زمانی که سفر کنند زبان اونجا را هم متوجه میشن و این خیلی موقعیت خوبی براشون بود . محبوبه به عنوان سرگروه جلو رفت و گفت :

محبوبه - ببخشید آقا ، ما الان تو چه دوره ای هستیم و اسم این کاخ و پادشاه اینجا چیه ؟

سرباز - اینجا تخت جمشید است و الان شاهنشاه ایران ، بزرگ شاه ایران ، خشایارشا حکومت می کنند بچه ها - خشایارشا؟؟؟

مجید - زکی ، من منتظر دیدار جناب کوروش یا داریوش کبیر بودم

سرباز - شاهنشاه کبیر سالهاست به نزد ایزد بزرگ رفته اند . شما اهل کدام سرزمین هستید ؟

آرش - ما ایرانی هستیم . از شهر شیراز اومدیم

سرباز - ایرانی ؟ شیراز ؟ شیراز کدام سرزمین است ؟ شما اگر ایرانی هستید پس چرا لباس هایتان این شکلی است ؟

آرش - ما از ایران سالهای بعد اومدیم ...

محبوبه - اِ ، ما از سرزمین فارس هستیم ، شهر شیراز

مجید - اینجوری هم لباس می پوشیم . اینم نانارسین هست از سرزمین عیلام ، دختر پادشاه اونتاش ناپیریشا هست

نانا - بله من دختر شاه عیلام هستم

سرباز - مزاح می گوئید ؟ ! سالیان سال است که دولت و حکومت عیلام سرنگون شده و الان فقط عده کمی از مردم عیلام در شهری کوچک زندگی می کنند که به دولت هخامنشی مالیات می دهند نانا - نه ، این دروغ است ، پدر من فرمانروای قدرتمندی است .

محبوبه - بانوی من ، ما قرنهای بعد از دوره شما هستیم . طبیعیه که دیگه اثری از کشور شما نباشه . آروم باشید

که واقعاً نظرشو جلب کرده بود. برزین مهر از بچه ها در مورد نوع لباس پوشیدنشون و اینکه چرا اینجا هستند سؤال پرسید :

برزین مهر - شما اینجا چه می کنید ؟ چرا لباس های شما با ما فرق دارد ؟

آرش - خب جریان ما طولانیه و همیشه همشو تعریف کرد . لباسمون هم مطابق با شرایط فعلی زندگیمون هست و اگر مثل شما لباس بپوشیم با تعجب بهمون نگاه می کنند .

مجید - آره ، اونوقت بهمون میگن غربتی

برزین مهر - غربتی ؟ این یعنی چه ؟

محبوبه - یعنی کسی که با بقیه فرق داره . خب جناب برزین مهر میشه شرایط ایران را دقیق به من بگین ، آخه ما مجبوریم امشب اینجا بمونیم برای همین باید از امنیتمون مطمئن بشیم

برزین مهر - بله بانو ، این قسمت از باغ که شما آمده اید مربوط به باغ کاخ همسر زیبا و عزیز شاهنشاه بزرگ خشایارشا می باشد

نانا - نامش چیست ؟

برزین مهر - نامش ملکه آمستریس* می باشد و بانویی است بسیار هنرمند . لباس های شاه را ایشان زینت می بخشند .

محبوبه - من آمستریس را می شناسم . تو چند تا از کتابام در موردش خوندم

* (آمستریس نام همسر هنرمند خشایارشا و مادر اردشیر یکم بود که هنر گلدوزی و مروارید دوزی را بخوبی بلد بود و به خاطر هنرمند بودنش مورد توجه زیاد خشایارشا و نجبا بوده اما مورد حسد ملکه پریزاد واقع شده و مسموم می شود و خشایارشا تا مدتها به همین خاطر دچار غم و اندوه بود)

برزین مهر - شما پیشگو هستید ؟ چگونه این اطلاعات را کسب کردید ؟

آرش - خب گفتم ، ما از آینده اومدیم . می خواهی بهت بگیم تا چند وقت دیگه چه اتفاقی قراره تو ایران بیفته ؟

محبوبه - نه آرش ، هیچی نگو . چون ممکنه هرج و مرج بوجود بیاد

نانا - محبوبه ، میشه بریم ؟ من خسته ام

محبوبه - ببخشید بانوی من ، الان یه جایی رو برای استراحت پیدا می کنم

برزین مهر - من برای شما جایی برای اسکان در نظر می گیرم . با من بیایید
 بچه ها همراه برزین مهر به طرف ساختمان کوچکی رفتند . مشخص بود که یک استراحتگاه بود . برزین مهر
 یک اتاق با وسایل مورد نیاز استراحت برایشون فراهم کرد و به یکی از خدمه ها دستور داد کمی غذا برایشون
 ببرند . غذایی که برایشون بردند شیر و ماست و نان تازه گرم و میوه بود . کمی عسل هم در ظرفی دیگر
 برایشان بردند . یه غذای ساده و مقوی

مجید - آه ، چقدر جگرم حال اومد ، چه شیر خوشمزه ای ، تو ایران خودمون از این شیرا نیست ، مزه خاصی
 داره

نانا - خیلی خوشمزه است من شیر اینجا را بیشتر از شیر شما دوست دارم
 مجید - خب اون شیری که شما می خوردی ، شیر آرش بود ، هر وقت خوشحال بود شیرش هم خوشمزه بود
 ولی هر وقت عصبانی بود شیرش هم بدمزه میشد ، حالا شانس آوردی که تو اوج عصبانیت شیرش خشک
 نمیشد

آرش - خفه نشی مجید ! برگردیم می دونم چکارت کنم

محبوبه - خیلی خب شمام . بچه ها ، این شیر ، باید هم خوشمزه باشه چون شیر یک گاو دوره باستانه

آرش - بیچاره گاوی ایران امروز ، همه چیز می خورند الا علف خوب

مجید - محبوب ، یادم بنداز یه گاو با خودمون ببریم

همشون می خندیدند و با لذت غذا می خوردند که یک مرتبه صداهایی بگوش رسید . در بیرون از استراحتگاه
 در محوطه اصلی قصر بلوایی برپا شده بود . انگار که اتفاقی افتاده بود . بچه ها سریع بیرون رفتند تا ببینند چی
 شده ، سربازها در همه جای باغ در رفت و آمد بودند و زنان درباری هر کدام در حالیکه گریه می کردند با ترس
 به هر طرف می دویدند .

محبوبه - فکر کنم یه اتفاق ناجور افتاده چون همشون ترسیدن

مجید - من بگم ؟

بچه ها - بگو

مجید - فکر کنم یکی چهار چرخش بالا رفته

آرش - درست حرف بزنی ببینم . میگم نکنه برا آماستریس اتفاقی افتاده !؟

محبوبه - فکر کنم همین باشه . ملکه پریزاد دست به هر کاری میزد و خشایارشا هم عملاً قدرت چندانی در برابرش نداشت ، چون زن پدرش بود

مجید - همینو کم داشتیم ، ما نیومدیم دوره باستان و وقتی هم اومدیم زدن یکی رو کشتن حالا نندازن گردن من؟! کلاً فکر کنم این خانمهای بانفوذ و زرنگی که الان تو ایران هستند همه از نسل همین بانوی گل و گلاب باشن . خوشم اومد . ننه ! محبوب ، به مامانی بگو یه زن مثل این دوتا برام بستمونه (یعنی بگیره)

نانا - مجید میخوای زن بگیری ؟ پس من چی ؟

آرش - مجید تو چه قولی دادی !!!

محبوبه - چش در اومده حرفی به نانا زدی ؟؟

مجید - چیزی ، نه خب ، هنوز اینقدر جدی نشده ولی خب ، به نانا گفتم اگه هانه اذیتش کرد خودم میشم شوهرش

محبوبه - مجید اینبار خدا مرگت بده

مجید - جونم ؟؟؟

محبوبه - همین که شنیدی

آرش - بسه بسه ، داره یه خبرایی میشه .

سربازا و چند تا از مقامات دیگه کاخ به محوطه باغ اصلی کاخ وارد شدن . شخصی با ابهت و با لباس بسیار شیک و زیبایی که با طرحهای زیبا گلدوزی شده بود وارد کاخ ملکه شد . بچه ها در اتاق استراحتگاه دنبال لباسی برای تغییر قیافه گشتند و تونستند چند دست لباس پیدا کنند و بپوشند تا بتوانند در بین جمعیت بروند . اونا بعد از تغییر قیافه به همراه بقیه افراد قصر وارد اتاق بزرگی شدند . در اونجا زنی زیبا با موهای بلند بافته شده افتاده بود روی زمین در حالیکه از گوشه لبش کمی خون جاری بود . مشخص بود که زهر خطرناکی بهش دادن . در دستان ظریف و سفید زن یک جام کوچک بود . شخص با ابهتی که قبلاً دیدن در کنار زن نشسته بود و با ناباوری به او نگاه میکرد . بعد در حالیکه سعی داشت بغضش را فرو دهد با حالتی غمگین گفت :

: بانو را با احترام به مقبره برج خاموشان ببرید ، باید در کنار کاخ اصلی در آرامش بیارامد .

مجید - بچه ها ، این خشایارشاهه

آرش - آره خودشه ، باورم نمیشه . تو کتابا نوشته بودند که خشایارشا خیلی زیبا و جذاب بوده ، راست گفتن

محبوبه - آره خیلی خوشگله

نانا - این کیه ؟ بچه ها این کیه ؟ یکی به من بگه چی شده ؟

آرش - این خشایارشاهه ، یکی از شاهان دولت هخامنشی که سالها بعد تو ایران روی کار اومدن

نانا - خوشگله

مجید - نگاه کن تو رو خدا ببین چشاش چه برقی زد . دختر تو قرار زن هانه بشی دیگه چشم چرونیت برا چیه
!؟

خشایارشاه ناراحت و غصه دار بلند شد و رو به افراد گفت :

شاه - امروز ، روز انده بسیار ماست . بانوی زیبا و هنرمند ما را از ما گرفتند . باید با بهترین احترامها او را به برج
خاموشان ببریم . پس همه مشغول شوید

این را گفت و اتاق را ترک کرد . بقیه هم به دنبالش رفتند . بچه ها به همراه بقیه افراد قصر به طرف تالار
مرکزی حرکت کردند . وقتی به تالار مرکزی رسیدند مجبور شدند مانند بقیه در دو طرف بایستند چون افراد
قصر به احترام شاه اینجوری می ایستادند . کسی حرفی نمیزد و همه سرها پایین بود ، بچه ها هم در بین افراد
ایستاده بودند و همه منتظر شاه بودند که به اتاق شخصی خود رفته بود تا برای مراسم آماده شود .

مجید - گردنم خشک شد

آرش - منم همینطور ، محبوبه چقدر طول می کشه تا شاه آماده بشه ؟

محبوبه - من چه می دونم ؟ مگه من لباس تن شاه می کنم !؟

مجید - بچه ها یاد این سریال ترکی افتادم اسمش چی بود ؟ آهان همین سلطان سلیمانو میگم . الان که شاه
اومد بیرون منم خودمو میندازم تو بغل شاه و با حالت نازی میگم ، خشایار و بعد غش میکنم . باور کنید میشم
سوگلی شاه ، باور کنید

بچه ها از این حرف مجید بزحمت خندشونو کنترل کردن برا همین از چشماشون اشک میزد و مجید هم یکریز
دم گوششون شوخی میکرد . تا اینکه شاه از اتاقش بیرون اومد ، لباس عزا پوشیده بود و با چهره محزونی سرش
را بالا گرفته بود و وسط تالار راه می رفت . همینکه رسید طرف بچه ها یک مرتبه متوجه خیس بودن
چشمهای بچه ها شد . جلوی بچه ها ایستاد و یه نگاه به هر چهار نفرشون انداخت ، بچه ها داشتند از ترس
سکته می کردند ، برا همین جیکشون هم در نمیومد و با ترس و نگرانی به شاه نگاه می کردند . تمام افراد

حاضر در تالار هم متوجه این حرکت شاه شده بودند و با ترس این صحنه را نگاه می کردند . در همین موقع شاه با صدای آمرانه خود بلند به همه گفت :

شاه - در این روز غمبار هنوز افراد باوفایی دارم که برای غم ما اندوه بار هستند و با چشمان خیس ایستاده اند . شما اندوه مرا دارید ؟ هیچکس مانند شما قلبمان را خرسند نکرده . من از وجود شما بسیار خوشحال هستم . نام شماها چیست و پاسدار کدام قسمت قصر هستید ؟

بچه ها با چشمهای گرد شده و متعجب به همدیگه نگاه می کردند ، آخه اونا به خاطر شوخیهای مجید اینجوری شده بودند و شاه به اشتباه فکر کرده بود که اونا بخاطر مرگ همسر عزیزش گریه کردند .
آرش - عالیجناب یعنی ، شاهنشاه به سلامت باد ما برای ...

محبوبه پرید تو حرف آرش - ما امروز برای از دست دادن ملکه مهربانمان اندوهگین هستیم

شاه - شما یک بانو در ارتش ایران هستید ؟

محبوبه - بانو در ارتش ایران ???

محبوبه یه نگاه به سر تا پای خودش و بچه ها انداخت و بعد فهمید که چه دسته گلی آب دادن . بچه ها لباسهای ارتش را پوشیده بودن و با لباس ارتش اومده بودند بین بقیه و این می تونست برایشون دردسر بشه ، چون در آن زمان یک ارتشی حق نداشت با لباس رسمی خود به هر جای قصر که میخواست بره و فقط سربازان محافظ قصر با لباس مخصوص خودشون در قصر حضور داشتند و زمانی یک ارتشی با لباس ارتش وارد قصر میشد که یک وضع فوق العاده پیش اومده باشه یا دشمن مستقیم به قصر حمله کرده باشه در غیر اینصورت یک ارتشی باید در پست خود می ماند و خارج نمی شد .

مجدید - شاهنشاه به سلامت باد ، این بانو خواهر بنده است که به پوشیدن لباس ارتش ایران علاقه وافری دارد و می خواهد در آینده وارد ارتش شاهنشاه گرامی شود . ببخشیدش
آرش - چی میگي مجید ؟ کار رو از این خرابتر نکن

نانا - پادشاه ما رو ببخشید ما نگران بانوی شما بودیم برای همین با این لباسها سراسیمه وارد قصر شدیم

مجدید - بفرما آرش خان ، نانا خانمتون که کلاً گند زد به همه چیز

شاه - شما چهار نفر بعد از مراسم به اتاق مخصوص من بیایید . حال ما برای مراسم سوگ بانویمان می رویم شاه به همراه تمام افراد حاضر در تالار به طرف برج خاموشان رفتند .

محبوبه - وای بچه ها گامون زایید . یعنی شاه با ما چکار داره ؟

آرش - میگم چطور برگردیم خونه یا سریع بریم دوره نانا اینا و زود برگردیم خونمون

محبوبه - همیشه ، بدبختانه باید ۲۴ ساعت بگذره . الان ساعت چنده ؟

مجید - یک ربع به استخون

آرش - خفه مجید . هر چی میکشیم از دست این مجید خیر ندیده می کشیم . ساعت ۱۰:۳۰ صبح

محبوبه - هنوز خیلی مونده

مجید - بچه ها ساعت تو این دوره کار میکنه؟! یعنی زمان برامون درست میگذره؟ آخه ما ساعت ۱۵:۳۰

بعدازظهر حرکت کردیم . چون محبوبه تا ساعت ۱۳:۰۰ دانشگاه بود و ما هم تا آماده شدیم و محبوبه اومد ،

شده بود ساعت ۱۵:۰۰ و تا خداحافظی کردیم و قرآن بوسیدیم و مامان برامون دعا خوند و ما هم رفتیم تو آینه

ساعت ۱۵:۳۰ شده بود . هنوز یکساعت نشده اومدیم دوره هخامنشی بعد ساعت داره این زمان رو نشون میده .

آرش - آره راست میگه ، ما بعدازظهر بود که راه افتادیم ولی الان داره ساعت ۱۰ صبح رو نشون میده . ساعت

منم داره همین زمان رو نشون میده

نانا - یعنی چی ؟

مجید - یعنی نانا جون رسماً بدبخت شدیم

محبوبه - بیابین بریم یه گوشه یه فکری کنیم ببینیم باید چجوری فرار کنیم ، راستی نکنه ساعت داره زمان

مرگ بانو آماستریس رو نشون میده؟! یعنی ممکنه ساعت زمان دقیق رویدادها رو نشون بده ؟

آرش - شاید اینجوره که تو میگی

برزین مهر - معلوم هست شماها کجااید؟ تمام قصر را بدنبال شما بودم . در تالار اصلی چه می کنید ؟

مجید - وای برزین مهر جون تو کجا بودی برادر من؟ دلمون هزار راه رفت . می خواهیم بریم بیرون ولی راه

بلد نیستیم بچه ها اینم جناب برزین مهر خان حالا می تونیم بریم بیرون

مجید دست انداخت دور گردن برزین مهر و یه چشمکی هم برا بچه ها زد . محبوبه فهمید ممکنه مجید بخواد

از طریق برزین مهر از قصر خارج بشن . همشون خوشحال شدند و از برزین مهر خواستند که آنها را بیرون بیره

آرش - آقا برزین مهر میشه ما رو ببری بیرون از قصر

برزین مهر - ولی خارج کردن شما جزو وظایف من نیست . شما را افسر مسئول ورود و خروج باید از قصر

بیرون ببرد .

مجید - برزین مهر جون دیگه لوس نشو ، بیا ما رو ببر بیرون ، هم خودت راحت میشی و هم ما
 برزین مهر - نمی شود ، مسئولیت این کار با جناب آریو می باشد که بسیار فرد جدی و سختگیری است و تا به
 حال هیچکس نتوانسته بدون اجازه او وارد قصر یا خارج از قصر شود و همه ما نیز مجوز ورود و خروج داریم .
 نانا - ما هم برای ورود و خروج از قصرمان مجوز داریم من می دونم این چیه .

محبوبه - خب حالا باید چجوری مجوز بگیریم ???

مجید - هیچی دیگه ، شانس که نداریم اینجا هم باید بریم از پلیس + ۱۰ مجوز بگیریم . خدا کنه فقط صفش
 شلوغ نباشه

برزین مهر - پلیس + ۱۰؟! این دیگه چیست ؟

مجید - آقا ، ما تو شهرمون یه سری برادرای زحمت کش داریم که بهشون پلیس میگیم تازه شمارشون ۱۱۰
 هست که به جایگاهشون میگیم پلیس + ۱۰ . شیر فهم شد ؟!

برزین مهر - کار این برادرای شما چیست ؟

مجید - مثل شما حفاظت از شهر . اونا مواظب همه مردم هستند تا کسی بهشون آسیب نزنه
 برزین مهر - چه برادرای خوبی دارید !

مجید - پس چی ؟!

نانا - مجید منم پلیس دیدم ، تو بهم نشون دادی یادت میاد ؟

مجید - قربون تو دخمل گل بره این آرش ، هاهah

محبوبه - خوش به حال این دوتا بخدا

آرش - آره همینو بگو . میگم کاش تو قصر بمونیم ببینیم شاه با ما چکار داره ؟ نظرتون چیه بچه ها ؟

محبوبه - خب اگه یه وقت دستور اعدام ما رو بده چه خاکی تو سرمون بریزیم ؟ هان ؟!

نانا - من بهش میگم دختر اونتاش ناپیریشا هستم دیگه چیزی نمیگه

مجید - نانا جون ، بابای شما در زمان خشایارشا هفتا کفن پوسونده بود

نانا - کفن؟! یعنی چی ؟

آرش - ولش کن مجید داره شوخی میکنه . نانا خانم خشایارشا پدر شما رو نمی شناسه و ممکنه تو رو زودتر از
 همه اعدام کنه

نانا - وای نه ، من اصلاً حرف نمی زنم

آرش - آفرین همین کار خوبیه ، شما هیچی نگو

برزین مهر - شاهنشاه از شما خواسته که به اتاق مخصوصش بروید ؟

محبوبه - بله . گفت وقتی برگرده میخواد ما رو اونجا ببینه

برزین مهر - خب این جای نگرانی نیست چون ایشان معمولاً از کسانی که می خواهد قدردانی کند در آن اتاق آنها را ملاقات می کند

مجید - آخ جون . حتماً میخواد بهمون جایزه بده ، دیگه منو اگه بکشین هم باهاتون بر نمی گردم

بچه ها به همراه برزین مهر به طرف اتاق مخصوص شاه رفتند . آنجا چند صندلی مخصوص بود که شبیه تختهای کوچک بودند ، برزین مهر از آنها خواست که همانجا بشینن تا شاه برگرده و خودش به چند خدمه دستور داد تا از آنها پذیرایی کنند .

مجید - بچه ها من می ترسم رو این صندلیها بشینم ممکنه بشکنه آخه مال ۲۵۰۰ سال پیشه

محبوبه - نترس تو الان تو ۲۵۰۰ سال قبل هستی که هنوز این صندلیها عتیقه نشدن . بشین تا کار خرابی نکردی

آرش - تو رو خدا بشین اذیت نکن بین نانا هم داره به تو نگاه می کنه و هر کاری که تو انجام بدی یاد میگیره و انجام میده . نانا شما هم بشین

نانا - نه نمی شینم چون مجید میگه اینا مال ۲۵۰۰ سال پیشه می شکنه

محبوبه - نترس بانوی من شما به مجید نگاه نکنید

آرش - مجید بتمرگ

خلاصه یه سری لج و لجبازیها پیش اومد و بچه ها مدام با هم کلنجار می رفتن . خدمه و برزین مهر با تعجب به اونا نگاه می کردند . برزین مهر بهتر دید که واسطه بشه

برزین مهر - خب بهتر است که تمامش کنید برایتان خوراکی آورده اند . لطفاً بنشینید

مجید - آخ جون خوراکی بچه ها دیگه ساکت

محبوبه - دست شما درد نکنه چرا زحمت کشیدین ، چقدر زیاد آوردید لازم نبود اینهمه میوه و شیرینی بیارید

مجید - ول کن بابا اینجا چه جای تعارفه . به به چه پذیرایی ، نانا بخور ، تا می تونی بخور ، وای چه خوشمزه است

آرش - مجید تو رو خدا ، داری آبرومونو می بری

برزین مهر - شما مگر ایرانی نیستید ؟

محبوبه - هستیم چطور مگه ؟

برزین مهر - زیرا رفتار شما شبیه یک ایرانی نیست

با این حرف برزین مهر ، بجز مجید و نانا که مشغول بودن ، آرش و محبوبه آب شدن رفتن تو زمین . برزین

مهر با این حرفش خیلی راحت اونا رو بی ادب خطاب کرده بود

محبوبه - مجید دیدی چی بهمون گفتن ؟ ! اگه الان مؤدب نشی همین حالا می برمت تو یه دوره تاریخی

ولت می کنم و برمی گردم

آرش - خدا بگم چکارت کنه مجید ، این نانای بیچاره ام شبیه خودت کردی

مجید - هر کی ناراحته چشماشو ببنده

خلاصه ، بچه ها یه جوری وقت رو گذروندن تا اینکه شاه از مراسم برگشت . خشایارشا خیلی ناراحت و غم

زده بود و بعد از اینکه لباس مراسم را عوض کرد به اتاقی آمد که گفته بود بچه ها آنجا بروند . بچه ها لباسای

ارتش را که پوشیده بودند در آورده و با لباسای خودشون نشستند ، دیدن آنها باعث تعجب شاه شده بود و

خیلی دلش می خواست بیشتر در مورد اونا بدون . روی تخت شاهی نشست و یه نگاه به بچه ها انداخت . بچه

ها هم آرام نشستند و سرشون پایین بود البته مجید هر از گاهی یه نگاه به شاه می کرد و جالب اینجاست

که از چیزی هم نمی ترسید چون مطمئن بود هیچ خطری اونا رو تهدید نمی کنه . شاه بالاخره سر صحبت را

باز کرد :

شاه - بسیار خب ، یکی از شما درباره خودتان چیزی بگوید

محبوبه - پادشاه به سلامت باد ، ما اهل ایران هستیم و از شهر شیراز آمدیم و قصدمون از سفر برگرداندن بانو

نانارسین به شهرشون هست

شاه - صحبت کردن شما برایمان جالب است ، اما من نمی دانم این شیراز که می گوئید کجاست ؟ در بین

شهرهای ایران چنین شهری را نمی شناسم

آرش - عالیجناب ، شیراز همان فارس شماست اما ما بهش می‌گیم شیراز . یکی از شهرهای استان فارس است که در کنار کرمان است

شاه - آری ، شهر کرمان را خوب می‌شناسم

مجید - یه کم برو پایین تر شهر شوش اونجاست که این نانای ما اهل همون شهره

شاه - شهر شوش را نیز بخوبی می‌شناسم . کاخ زمستانی ما در آنجاست . تو ای جوان لحن کلامت با بقیه فرق دارد

آرش - لطفاً او را ببخشید عالیجناب همیشه اینطور صحبت می‌کنه

شاه - بسیار خب ، به یمن ورود شما میهمانان ، امشب مراسمی جهت پذیرایی از شما برپا می‌کنیم

مجید - اوا ، حاج آقا شما تازه خانمون به رحمت خدا رفته ، یه شب سومی ، شب هفتی ، چیزی باید برگزار کنید نه اینکه جشن بگیرین . عیبه مردم حرف در میارن

شاه - مرد جوان زیانت با بقیه همراهانت فرق می‌کند . احساسمان می‌گوید زیانت بدور از ادب و نزاکت است .

در ضمن شما به من چه گفتید؟؟ حاج آقا؟! این دیگر چه نوع نامی است؟

محبوبه - ا ، چیزه ، جناب شاهنشاه خودشان را ناراحت نکنند این جوان برادر من هست وقتی حرف می‌زنه چیزی از حرفهای خودش نمی‌فهمه چه برسه به بقیه . ببخشیدش لطفاً

محبوبه و آرش هر کدوم یه چشم غره برا مجید رفتن یعنی ساکت باش . مجید اعتنایی به آن دو نکرد و دوربین دیجیتالشو از کوله اش بیرون و آورد و رو کرد به شاه و گفت :

مجید - جناب شاهنشاه ایران افتخار میدین یه عکس بندازیم؟

شاه با تعجب یه نگاه به مجید کرد و یه نگاه به دوربین تو دستش و هنوز در حال بررسی شیء مورد نظر بود که بلافاصله با نوری که چشمه‌هاشو زد مواجه شد . شاه چشمه‌اشو بست و در حالیکه دستاشو جلوی صورتش گرفته بود بلند گفت :

شاه - این دیگر چیست؟ نور آن چشمان ما را نابود کرد .

مجید - جناب شاه نگران نباشید من عکس شما را گرفتم

بعد به طرف شاه رفت و عکسی را که از شاه گرفته بود نشونش داد . شاه محتاطانه یه نگاه به دوربین کرد و همینکه عکسشو دید با تعجب یه نگاه به مجید می‌کرد و یه نگاه به عکس خودش که تو دوربین بود .

شاه - مرد جوان تو مرا درون این شیء غریب کرده ای؟ تو چگونه به خودت اجازه چنین کاری را دادی؟
 مجید - قربانت گردم، من فقط یه عکس از شما گرفتم و گرنه شما الان صحیح و سالم روی تخت خودتون نشستین و دارین با من حرف می زنید. نگاه الان هم یه عکس از اینا می ندازم ببینید چیزی نمی شه
 مجید سریع یه عکس از آرش اینا گرفت و بعد یه عکس هم از اطراف تالار و به شاه نشون داد. از تمام افرادی هم که در اتاق بودند عکس می گرفت و آنها هم با ترس به هر طرف فرار می کردند
 محبوبه - عالیجناب ما به این وسیله میگیریم دوربین عکاسی، یعنی می تونیم با این وسیله از هر چیز یا هر کسی که دوست داریم عکس بگیریم. هیچ آسیبی هم به کسی نمیزنه خیالتون راحت باشه
 بعد رو به مجید غرید: کی اینو با خودت آوردی که کسی خبر دار نشد؟؟؟
 مجید - با خودمون باشه بعد نیست همه عکسها سندی برای سفرمون میشه
 شاه - حال عکس ما را به چه منظور می خواهید؟ نکند شما جاسوسان یونان هستید؟
 آرش - نه پادشاه، ما ایرانی هستیم اما چطور بگم! ما از ۲۵۰۰ سال آینده اومدیم
 شاه - ۲۵۰۰ سال آینده؟؟! نکند شما جادوگرانی هستید که انسانها را تسخیر می کنید؟
 آرش - نه جناب شاه، ما به طرز غیر قابل باوری به این زمان اومدیم در واقع برای کاری اومدیم
 نانا - اگر جناب پادشاه اجازه دهند خودم تعریف میکنم
 محبوبه - نه بانوی من ممکنه برات دردرس بشه
 شاه - بگذار صحبت کند. بگو ای بانوی جوان
 نانا - شاه به سلامت باد، من نانارسین دختر اونتاش ناپیریشا پادشاه عیلام هستم. چند شب قبل از شب هیش خود، به طرز عجیبی از یک آینه وارد دنیای عجیبی شدم و بعد از مدتی فهمیدم به آینده رفته ام و اینان که می بینید ایرانیهایی هستند که در آینده از ساکنین ایران و در شهر شیراز زندگی می کنند. آنها برای بازگرداندن من به سرزمینم عیلام، مرا همراهی کردند که اشتباهاً به زمان سلطنت شما آمدیم
 شاه - تو می گویی دختر اونتاش ناپیریشا هستی؟ شاه عیلام؟ ولی دولت عیلام سالهاست که نابود شده است و الان فقط اجتماع کوچکی از آنها باقی مانده که سالانه به دولت ما خراج می دهند. چگونه است که تو دختر پادشاهی هستی که سالهاست خود و خانواده اش نابود شده اند؟؟!!
 نانا - نه این درست نیست. همین چند وقت پیش بود که من با خانواده ام در یک کاخ زندگی می کردیم.

محبوبه - بانوی من خودتو ناراحت نکن بزودی از اینجا میریم و من شما رو صحیح و سالم به کاختون می
رسونم

مجید - انا جون دوباره آبغوره گرفتی ؟

شاه - بسیار خب ، من حرفهای شما را باور می کنم بس است دیگر ، شما هم گریه را تمام کنید امروز روز
اندوه است و دیگر طاقت گریه و زاری را ندارم . تو ای مرد جوان نامت چه بود ؟

مجید - مجید ، مجید هستم قربانت کردم

شاه - مجید بیا اینجا کنار ما بنشین تا کمی شراب بنوشیم

مجید - خدا مرگم بده ، خدا مرگم بده ، مادر کجایی بینی به یگانه پسرت شراب تعارف کردن؟؟؟

محبوبه و آرش ریز ریز می خندیدند و مجید با چشمهای از حدقه در اومده تو صورتش می زد و شاه هم با
تعجب بهش نگاه می کرد

شاه - سر در نمی آوریم ، شما از چه بابت اینقدر آشفته شدید ؟ تمام ساکنین این سرزمین آرزو دارند در کنار ما
بنشینند و قدری شراب بنوشند . شما را چه می شود که اینگونه آشفته خاطر شدید ؟

محبوبه - عالیجناب ، در ایران امروز که ما زندگی می کنیم نوشیدن شراب کراهت داره و میشه گفت جزو
نوشیدنیهای حرام به شمار میاد و در دین ما حرام اعلام شده . برای همین ما خوردن این نوشیدنی را گناه می
دونیم .

شاه - دین شما ؟ مگر دین شما چیست ؟

آرش - دین ما اسلام هست و ما هم مسلمان هستیم . اما شما زرتشتی هستید و آیین مزداپرستی دارید
شاه با شنیدن حرفهای بچه ها هم تعجب کرد و هم احساس خوبی نداشت چون در آن زمان دین رسمی
مزداپرستی بود و مزداپرستها هیچ خطری برای سلطنت نداشتند اما اگر دین جدیدی روی کار می آمد سلطنت
به خطر می افتاد ، برای همین خشایارشا احساس خوبی نسبت به این حرف بچه ها نداشت .

(دین زرتشتی در زمان هخامنشیان بوجود آمد ولی آیین مزداپرستی رسمی شده بود اما در زمان دولت ساسانیان
دین رسمی کشور ایران زرتشتی شد و آیین مزداپرستی در قالب دین زرتشتی قرار گرفت و تا به امروز هم
زرتشتیان ایرانی آیین مزداپرستی را هم کم و بیش دارند . تغییر دین در آن زمان به منزله تغییر حکومت بود و
هر تغییر با جنگ های داخلی که گاهی به درگیری خونین منجر میشد ، همراه بود . برای همین پادشاهان قدیم
همواره سعی داشتند با حفظ دین رسمی کشور ، حکومت خود را هم محفوظ نگه دارند . اما قویترین دینی که

باعث براندازی حکومت‌های باستانی ایران شد ، دین اسلام بود و بعد از آن دیگر هیچ دینی نتوانست آن را از میان بردارد چرا که این دین نه آیین اعتقادی بود (مانند زرتشتی) و نه آیین ساختگی (مانند مانوی و بودایی) بلکه یک دین توحیدی بود که هیچ دین رسمی دیگری بر مبنای توحید بوجود نیامده بود برای همین دین اسلام پایدارترین دین تا به امروز هست .

مجید - بسه دیگه ، برگرد به داستان همه منتظرن

راوی - داشتم به خواننده ها در مورد دین رسمی ایران توضیح میدادم

مجید - مثلاً الان تو دربار شاهنشاه ایرانیم ها !

راوی - خب ، کجا بودیم ؟ شاه از دو حرف بچه ها خیلی متعجب شد و کمی هم احساس بدی پیدا کرد . یکی اینکه گفتند از ایران امروز اومدن و دوم گفتن مسلمان هستند . پس بهتر دید که دقیق از اونا پرسه شاید جاسوسانی از کشورهای همسایه باشن

شاه - شما ای بانوی جوان و خوش صحبت قدری جلوتر بیاید

محبوبه - ببخشید شما با من هستین ؟

مجید آهسته به محبوبه گفت - خب آره دیگه با تو ه ، برو جلوتر شاید زن بعدیش تو هستی فقط پیا شراب تو حلقت نریزه

محبوبه - بله عالیجناب

شاه - قدری جلوتر بیاید

محبوبه با ترس آروم آروم به سمت شاه رفت . شاه با جذب بهش نگاه میکرد و همین باعث شده بود قالب تهی کنه . تو دلش به خودت لعنت فرستاد که چرا حاضر شد رمز اون کتابچه را پیدا کنه
شاه - شما گفتید از ایران امروز آمده اید و مسلمان هستید ؟

محبوبه - ب ... بله عالیجناب

شاه - نترس واضح توضیح بده که این ایران امروز کجاست و دین شما چه نوع دینی است ؟ می توانید آرام توضیح دهید اما اگر دروغی از شما بشنوم ، همه شما را بشدت مجازات خواهم کرد
محبوبه - چ ... چ ... چشم عالیجناب .

شاه - بسیار خب می شنوم

محبوبه - ج ... جناب شاه ، ما از ... خب ما از ... آینده به دوران شما ... اومدیم

شاه با تعجب - آینده؟؟؟! منظورت چیست ؟

محبوبه - خب ، چه جوری بگم ، ما بر حسب یک اتفاق از آینه ای عبور کردیم و وارد دوران شما شدیم . یعنی

از ۲۵۰۰ سال بعد از شما

شاه - چه می گویی ؟ ۲۵۰۰ سال پس از حکومت ما ؟

مجید - قربانت کردم ، منظور خواهرم اینه که شما الان تو کشور ما ۲۵۰۰ ساله که مُردین

آرش - آخ مجید ، مجید ، گند زدی به همه چیز ، الان دیگه ریختن خونمون واجب شد

محبوبه - نه عالیجناب ، مجید یه چیزی گفت باور نکنید

شاه - شماها چه می گوئید؟! ۲۵۰۰ سال بعد من مُردم؟؟؟

مجید - پَ نَ پَ ، می خوای همینجوری سُرُ مَرُ گنده بمونی ؟

آرش - مجید ، بدبخت ، هممونو به کشتن میدی

شاه که بشدت حیرت زده شده بود و کمی هم نسبت به حرفهای بچه ها دچار تردید شده بود ، سعی داشت از

بچه ها حرف بکشه اما مجید با پارازیتهایی که میداد همه چیز را بهم ریخته بود و این بیشتر شاه را کنجکاو

کرده بود . تمام درباریانی هم که اونجا بودند همه متعجب شده و با چشمان گرد شده به بچه ها نگاه می کردن

. یکی از وزرا جلو آمد و پرسید :

وزیر - شما پیشگو هستید ؟

آرش - نه قربان من و این پسره که اسمش مجید دانشجوی رشته تاریخ هستیم و این خانم که اسمش محبوبه

هست دانشجوی دکترای رشته باستان شناسی است و این خانم هم اسمش نانارسین دختر پادشاه عیلامه ، ما

همه برای برگرداندن نانارسین به قصرش اومدیم که سر از دوران هخامنشی و کاخ شما در آوردیم . کل ماجرا

همینه

محبوبه - بله قربان کل ماجرا همینه

وزیر - دانشجو؟ دانشجو دیگر چه سمتی است ؟

مجید - آقا جون ، دانشجو به یه سری بدبخت بیچاره میگن که باید از صبح تا عصر برن تو دانشگاه بشینن رو

صندلیهای سخت و سفت چوبی کلاس زل بزنند به دهان استاد گرامی و او را تحمل کنند و در آخر هر ترم یه

سری امتحانای سخت بدن و اگر قبول نشدن باید تا یک هفته آویزون این استاد و اون استاد بشن تا بلکه بتونن چند صدم نمره به عنوان صدقه بگیرن . دانشجو یعنی تحمل بدبختی برای زندگی آینده ، دانشجو یعنی زجر همه عالم و آدم ، دانشجو یعنی جز جیگر گرفتن ، دانشجو یعنی ...

آرش - مجید بسه دیگه . به قدر کافی بیچاره شدیم و تو هم بیچاره ترمون کردی شاه - خب ، من با این چیزها که شما گفتید قانع نشده ام . یکبار دیگر از شماها می پرسم ، شماها چه کسی هستید و از کجا آمده اید ؟

مجید یه نگاه به ساعتش انداخت و دید دیگه چیزی به شب نمونده و زمان داره سریع میگذره برای همین تصمیم گرفت همه واقعیتها را به شاه و بقیه افراد بگه . اگر شاه خواست دستوری بده فرصت فرار دارند چون زمان رفتن نزدیک بود . محبوبه و آرش مشغول توجیه شاه و درباریان بودن و نانا هم فقط به اونا نگاه می کرد و کسی متوجه مجید نبود . برای همین مجید از جا بلند شد و رفت وسط اتاق ایستاد و همه را به سکوت دعوت کرد .

مجید - آقایون و خانومها ، جناب شاه ! همه ساکت می خوام یه چیزی بگم محبوبه و آرش با ترس به مجید نگاه کردند چون می دونستند می خواد حرفی بزنه که ممکنه دردسر بشه . مجید یه نگاه به اون دوتا انداخت و با لبخند به ساعتش اشاره کرد . محبوبه متوجه منظور مجید شد و خوشحال درگوشی به آرش گفت که زمان داره تموم میشه و آرش هم خیالش راحت شد .

شاه - بگو ببینم . چه می خواهید بگویید ؟

مجید - قربانت گردم میخوام هر چی که باید بدونید را به شما بگم اما قبلش باید قول بدین کسی کاری به کارم نداشته باشه تا بفهمید اصل ماجرا چیه . قول میدین ؟؟؟

....

مجید - نشنیدم کسی قول بده ها !!

شاه - باشد کسی به شما آسیبی نمی رساند . فقط حقیقت را بگو

مجید - اوکی . خب عرضم به حضور شاهنشاه خوشگل ایران خودمون . در زمان سلطنت شما این یونانیهای چشم چرون خیلی نظر به سرزمین ایران داشتند و یه خورده دست درازی به ایران میکردند اما شاهنشاه بزرگ ، اونا رو کتک می زد و از مرزهای کشور بیرون میکرد .

شاه - خب اینها که کاملاً واضح است و نیازی به گفتن ندارد . همه این را می دانند که یونانیان قصد کشورگشایی در سرزمین پارس را دارند .

یکی از وزرا - شاهنشاه بزرگ ، این جوان بی خرد قصد فریب شما را دارد دستور دهید همین الان او را گردن بزنیم

مجید - برو عامو کشکتو بساب . اسمت چیه ای مردک بی ریخت که الکی دستور قتل منو میدی ؟
وزیر - نام من مردونیه است . من ...

مجید - اوه اوه ، مردونیه ، تو آسمونا دنبالت می گشتم ، رو زمین پیدات کردم . باور کن بعد از خوندن تاریخ هخامنشی ، تو هم یکی از کسایی بودی که برا سرت جایزه گذاشتم
مردونیه - مگر تو مرا می شناسی ؟ چطور جرأت می کنی قصد جان مرا کنی؟!

مجید - بله که می شناسم . تو جونور ، داماد خشایارشاخ خودمونی . دلم می خواد خفه ات کنم با اون همه نقشه های خرکی که می کشیدی و سپاه ایران رو می نداختی تو هچل .

مردونیه - ولی من همیشه یکی از یاران باوفای شاهنشاه بودم و هیچگاه خیانتی مرتکب نشدم . من فرمانده سپاه ایران نیز هستم و همیشه در تمامی جنگها بخوبی نبرد کرده ام و افتخارات زیادی برای شاهنشاه بدست آورده ام

آرش یواشکی به مجید - مجید درست حرف بزن این شوهر خواهر خشایاره ، بدبخت ! پدرتو در میاره ، تازه این بنده خدا که در دوران سلطنت شاه کار بدی نکرده بود

مجید - غلط کرده مردک ابله . الان میخوام دستشو برا برادر زنش رو کنم تا بفهمه کی باعث شکستش تو جنگ با یونان شد .

محبوبه - مجید ، تو رو خدا خرابکاری نکن . جون مامان ولکن دیگه

مجید - بچه ها حواستون به ساعت باشه زمان سفرمون داره نزدیک میشه . محبوبه آینه را آماده نگه دار که سر فرصت باید همه بپریم تو آینه

نانا آهسته به مجید - مجید ، اینا تو رو نکشن . چی میخوایی بگی بهشون ؟

مجید - خوشگلم تو هم زبون باز کردی . قربونت بشم الان یه چیزی میگم و بعد همه با هم میریم خونه بابات

شاه - شماها با یکدیگر چه نجوایی می کنید؟ تو ای مجید سخت را ادامه بده . امروز باید روشن شود که چه کسی خواهان برانداختن سلطنت ما می باشد

مجید - قربانت گردم این مردک ، مردونیه را میگم همش می پره تو حرفم

شاه - جناب مردونیه خاموش بنشینند و بگذارید حرفهایش را بگوید .

مردونیه - اطاعت جناب شاهنشاه بزرگ

مجید - دست شما درد نکنه ، خونده بودم که شما شاه عادل و خوبی بودین الان از نزدیک دیدم

شاه - تعریف و تمجید را کنار بگذارید و سخن اصلی را بگویید . شما از ما و سلطنت ما چه می دانید؟؟؟

مجید - قربانت گردم ، این مردونیه که می بینی ، یکی از این روزها رو مخ شما میره که چی ؟ که به تلافی

جنگ ماراتن که باباتون جناب داریوش را اونجا کشتن ، شما هم به یونان حمله کنید . شما پادشاهی هستید که

دوست ندارید به جایی حمله کنید و نفرین بجوتون بخرین اما این یارو نداشت و اینقدر تو گوشتون خوند تا شما

هم رفتین بجنگین . خب!؟

شاه - خب ؟

مجید - خب به جمالت ، شما هم به یونان حمله می کنید . اسم جنگتون هم که خیلی مهم بوده سالامیس

هست

شاه - سالامیس؟! اونجا که یکی از جزایر یونان می باشد . ما باید با نیروی دریایی به آنجا برویم

مجید - خب بله جناب شاه ، شما با نیروی دریایی به اونجا رفتین .

شاه - خب ، نتیجه چه می شود؟

مجید - با عرض معذرت باید بگم ، چون کشتیهای یونان با آراستگی کامل و در صفهای منظم رو در روی

نیروهای شما قرار گرفتند و نیروهای شما پراکنده بودند و آبراه هم کوچک بود شما شکست خوردید

شاه - چه گفتید؟ ما شکست خوردیم؟؟؟؟ ما همیشه نیروهای یونانیان را بسختی شکست داده ایم حالا چگونه

است که نیروی دریایی نیرومند ما شکست خورد!

مجید - قربانت گردم ، خب شکست خوردی دیگه ، به من چه ، ما تو کتابمون خوردیم شکست خوردین . تازه

کجاشو دیدی ، شما دو نفر بین این وزیر وزراتون دارید که خیلی نفوذ دارن اسم یکیشون مردخای هست .

مردخای - من و جناب استر از وزیران برجسته دولت پارس هستیم!؟

مجید - خب قربانت کردم تو و اون استر ، با اون عرایضتون این خشایار بیچاره رو به کشتن دادین
استر - ما هرگز چنین خیانتی را مرتکب نشدیم .

مجید - نیازی نیست خیانت کنید . تو اون مردخای ، انا اینا همشهریهای تو هستن ، عیلامین .
نانا - راست میگی ، شما منو می شناسین ؟
مردخای - نه من شما را نمی شناسم .

استر - من نیز

مجید - نانا جون ، اینا چند سال بعد از سلطنت پدرت هستن . اینا همش شاه رو تشویق می کردند تا همیشه
تغییراتی تو کاخ تخت جمشید انجام بده . بنده خدا شاه همش به خاطر اینا مجبور میشد دکوراسیون تخت
جمشید رو عوض کنه . بس که اینا رو مد بودن . تازه عزل و نصب وزیران هم زیر نظر همین دو تا بود . همین
دوتا شاه رو فرستادند به جنگ ، حالا وقتی که شاه شکست خورد ، دوباره شاه را ترغیب کردن اینبار برا نبرد
پلاته

استر - هرگز ، شاهنشاه ، این جوان ، علیه ما توطئه کرده است و قصد نابودی ما را دارد

شاه - زبان به کام کشید و بگذارید واقعیت را بگویند . مجید ادامه دهید

مجید - ای الهی روح شاد بشه جناب شاه . خب داشتم می گفتم . مردونیه تو همین جنگ پلاته فرمانده سپاه
بود که یه نفر بهش تیر می زنه و اونم کشته میشه . روح شاد
مردونیه - می خواهید بگویند ما در نبرد پلاته کشته می شویم ؟

مجید - بله آقا ، برا همین سپاه ایران روحیه اشو از دست میده و شکست می خوره

مردونیه - شاه ، شاه چه می شود ؟ آیا سالم می ماند ؟

مجید - جناب شاه ، شما بیست سال سلطنت می کنید و بعد از اون ...

شاه - چه می شود ؟

مجید - خب چی بگم والا ؟ شما اینجا یه خواجه به نام مهرداد ندارید ؟

مردونیه - مهرداد ؟

آرش - بذارید من بگم ، به زبان شما میشه میتراادات

استر - آری داریم . من او را چند بار در حرمسرای شاهنشاه دیدم

مجید - به به چشمم روشن ، از شما دیگه توقع نداشتم جناب شاه ، شما هم حرمسرا داشتید و رو نمی کردید !!
 مردخای - تمامی شاهان ایرانی حرمسرا داشتند این جزیی از رسومات حکومتی است
 مجید - عذر میخوام اینو می پرسم ، قربانت کردم شما یارانه هم دریافت می کنید ؟ آخه خیلی عیالوار تشریف دارید !

با این حرف مجید ، محبوبه و آرش یه نگاه به هم کردن و خندیدن ، ولی مجید بدون اینکه لبخندی هم بزنه همینجور با شاه شوخی میکرد .

شاه - مجید نگفتید با میتراادات چه کار دارید ؟

مجید - آ ببخشید جناب شاه ، اینقدر این حرمسرای شما ذهنمو مشغول کرد که یادم رفت از این بابا براتون بگم

داشتم می گفتم ، متاسفانه بعد از بیست سال شما بدست این مردک بی چشم و رو به قتل می رسید
 شاه با فریاد - کافست !!!

همه با ترس به شاه نگاه کردند . شاه عصبانی و آشفته به مجید نگاه می کرد و مجید هم سعی داشت خونسردیشو حفظ کنه اما احساس کرد اینبار دیگه جون سالم به در نمی بره . شاه ایستاده بود و از خشم می لرزید ، چون میتراادات رو خوب می شناخت ، او یکی از خواجه های حرم پریزاد بود . پریزاد زن خطرناکی بود که سالها در دربار هخامنشی زندگی میکرد . او بعد از آتوسا مادر خشایار شاه ، همسر دیگر داریوش کبیر بود و با قدرتی که بدست آورده بود توانست جایگاه ویژه ای در حکومت بدست بیاورد و بیشتر عزل و نصبها زیر نظر او انجام میشد . خشایار شاه هم با حمایت پریزاد به سلطنت رسیده بود چون قبل از وی بعضی از بزرگان میخواستند توطئه کنند و یک نفر دیگر را بر تخت سلطنت بنشانند ، اما پریزاد با نفوذ خود جلوی همه آنها را گرفت . حالا شاه احساس میکرد پریزاد ممکنه دوباره نقشه کشیده باشه که یه نفر دیگه را به تخت سلطنت بنشونه چون خیلی راحت می تونست این کار رو انجام بده

شاه - مجید ، تو این چیزها را از کجا می دانی ؟

مجید - از ته فنجون قهوه عمه ام ، خب این چیزها رو تو کتابای تاریخیمون نوشتن . منم الان دانشجوی رشته تاریخ هستم

آرش - جناب شاه ، شما الان چند سال است که حکومت می کنید ؟

شاه متفکرانه یه نگاه به آرش کرد و بعد از چند دقیقه گفت :

شاه - بهار سال آینده می شود ، بیست سال

مجید - خب دیگه ، هر اومدنی ، یه رفتی هم داره . شما هم یه چند وقتی بدنیا اومدی و حالا دیگه باید برین ، مهم اینه که یه نام نیک الان تو کتابامون از شما هست . هیچ می دونید مردم ایران امروز ، هر ساله تعطیلات عید و تعطیلات تابستان سر قبر شما و باباتون و پدربزرگتون میرن؟! البته پدر مادرتون ، چون هیچکس نمی داند پدر پدرتون جناب ویشتاسب قبرش کجاست . من بارها و بارها سر قبر شما اومدم و کلی با برو بچ عکس یادگاری گرفتیم .

شاه - قبر من؟! آه ، پس من نیز در برج خاموشان خواهم آرמיד . باید ترتیبی دهم که در مراسمی باشکوه پسرم اردشیر را به عنوان شاه آینده معرفی کنم

مجید - قربانت کردم ، هنوز کو تا سال دیگه . میگن وقتی یه سیب از درخت می افته هزارتا قیل می خوره تا به زمین برسه . شاید تا اون موقع فرجی بشه و شما هم کشته نشین . مگه نه بچه ها ؟
آرش - بله عالیجناب ، حالا خودتونو ناراحت نکنید

محبوبه - جناب شاهنشاه ، بهتر نیست تا قبل از اینکه اتفاقی بیفته یه کم به اوضاع مردم عادی رسیدگی کنید چون مردم در وضع خوبی زندگی نمی کنن ، خیلی امکاناتشون برا زندگی کمه

مجید - آره راست میگه ، مثلاً یارانها هاشون سر وقت بدستشون برسه ، هزینه های بیمه درمانیشون به موقع پرداخت بشه ، یه نظارتی هم رو قیمتها داشته باشین آخه شب عید نزدیکه و قیمت اجناس هم بالاست

شاه - شما از چه چیز سخن می گوید؟ اینها دیگر چه نوع هزینه ای است؟ یارانه دیگر چیست؟

مجید - بابا بیخیال ، وقتی شما که شاه هستین و تمدن به این بزرگی رو اداره میکنید اینا رو ندونید پس وای به حال دولتمردان امروز که کلاً نمی دونن اینا چی هستن

محبوبه - مجید تو دیگه چه کار به این کارا داری . یه کاری کن زودتر بتونیم از قصر خارج بشیم

آرش - راست میگه . یه چیزی بگو یا یه اجازه ای بگیر تا بتونیم بریم بیرون . من نگران نانا هستم

مجید - نه داره جالب میشه . مثل اینکه شاه همه واقعیتها رو قبول کرده .

شاه - باز هم شماها نجوا را آغاز کردید . اگر مطلب مهمی است به ما نیز بگوئید . هر چی باشد ما شاهنشاه این مملکت هستیم . مجید جلوتر بیایید و کمی از ایران خودتان بگوئید

مجید - ای به چشم قربانت کردم ، اما گفته باشم من شراب نمی خورم

شاه خندید و اشاره کرد به خدمتکارانی که در اتاق بودند و ازشون خواست تا شربت بهار نارنج برای بچه ها بیاورند . شربت سریع آورده شد و شاه با خنده به مجید گفت :

شاه - مجید ، این دیگر شراب نیست بلکه شربتی است بسیار گوارا که قلب و روح آدمی را تازه می کند
 مجید یه ذره از شربت را با اکراه مزه مزه کرد و شاه با دیدن این کار مجید یکمرتبه با صدای بلند خندید
 مجید - قربانت گردم ، چه شربت گوارایی . به به ، همه جامون تازه شد . بچه ها بخورید که دیگه از اینا
 گیرتون نیامد

محبوبه - واقعاً خوشمزه است . عالیجناب باید اعتراف کنم در ایران امروز ، شربت بهار نارنجمون اصلاً این مزه
 را ندارد

شاه - پس بنوشید و لذت ببرید چون دیگر چنین چیزی نخواهید نوشید
 آرش - دست شما درد نکنه . نانا بخور ببین شما هم از اینا داشتید یا نه ؟

نانا - آرش خوشمزه بود بگو من یکی دیگه هم میخوام

آرش - نه زشته . ولش کن بیا مال منو بخور

نانا - باشه ممنون

مجید - راستی جناب ، ما هم یه نوشیدنی داریم که خیلی خوشمزه است می خواهی امتحان کنی ؟

محبوبه - چی با خودت آوردی و میخوای به شاه بدی ؟

مجید - چیزی نیست ، با خودم یه نوشابه آوردم

آرش - نکن بچه ممکنه شاه یه بلایی سرش بیاد

مجید - هیچی نمیشه . تازه شاه ۲۵۰۰ ساله که مرده . بیخیال . جناب شاه این نوشیدنی تقدیم شما

مجید جلوی شاه تعظیم کرد و نوشابه رو به شاه داد . شاه با تعجب یه نگاه به قوطی نوشابه کرد و سعی کرد
 درشو باز کنه اما نمی دونست چجوری باز میشه . نوشابه مارک پپسی بود و خودتون که می دونید درش
 چجوری باز میشه . این مجید بدجنس هم همینجوری داده بود دست شاه و با یه لبخند مودبانه به شاه نگاه
 میکرد . بقیه افراد حاضر در اتاق هم هر کدام تا جایی که می تونستند سرک می کشیدن تا بتونن ببینند چی تو
 دست شاه هست .

شاه - این چه نوع نوشیدنی است که جایی برا نوشیدن ندارد ؟

مجید - خب قربانت گردم اینجوری باز میشه ...

اینو گفت و دیگه مجال نداد شاه قوطی نوشابه را به دست مجید بده و اون بدجنس هم سریع در قوطی را باز کرد و در قوطی با صدای بلند باز شد و چون اتاق بزرگ بود ، صدا در کل اتاق پیچید و باعث ترس همه شد . شاه قوطی را به طرف مجید پرت کرد و گفت :

شاه - این دیگر چیست ؟ چرا صدا تولید می کند ؟

مجید سریع قوطی را گرفت و با خنده گفت :

مجید - قربانت گردم ، طرز باز کردن این قوطی اینجوریه دیگه . حالا بیا یه کم بخور

شاه کمی از نوشابه خورد و یه حالی بهش دست داد چون تا به حال نوشیدنی گاز دار نخورده بود . چشماشو محکم بسته بود و حسابی صورتش تو هم پیچیده بود گفت :

شاه - عجب نوشیدنی مرگ باری است . شما چگونه آنرا می نوشید ؟

مجید - قربان ، این یه نوشیدنی گاز دار هست و اسمش هم نوشابه است . تو مردونیه خان ، بیا یه کم بخور مردونیه با کسب اجازه از شاه قوطی را از دست مجید گرفت و یه کم خورد . اولش یه کم ، خوردنش براش سخت بود اما بعد خوشش اومد و یه کم دیگه هم خورد .

مردونیه - جناب شاهنشاه ، خیلی لذیذ است می توانم بیشتر بنوشم ؟

شاه - بنوش چون من خواهان نوشیدن این نوشابه مرگ آور نیستم .

مردونیه تمام نوشابه را سر کشید و حسرت مزه اشو به دل بقیه گذاشت . چون استر و مردخای هم خیلی دلشون میخواست به اونا هم یه کم بده تا ببینند چه مزه ای داره . مردونیه وقتی نوشابه را تمام کرد قوطی خالی را به مجید داد و همینکه خواست حرف بزنه یه مرتبه یه صدای بلند از ته گلوش بیرون اومد . در واقع آروغ زد .

مجید بشدت قهقهه می زد و شاه هم دستش را جلوی دهانش گرفته بود و آروم می خندید . خانمهایی که برای خدمت آمده بودند سرشان را به هم نزدیک کرده و ریز ریز می خندیدند . محبوبه و آرش و نانا هم حسابی خندیدن بیچاره مردونیه ، اینقدر خجالت کشید که حسابی قرمز شده بود .

مجید - جناب مردونیه خان ، ترقه ترکوندی !!! هاهah

مردونیه با خجالت به شاه گفت : شاهنشاه اگر اجازه فرمایند بنده مرخص شوم . کاش هرگز لب به این نوشابه شرم آور نزده بودم

شاه که حسابی از خنده سرخ شده بود به مردونیه اجازه داد اتاق را ترک کند . مجید از داخل کوله اش تبلتسو در آورد و به شاه نشون داد .

شاه - این دیگر چیست ؟

مجید - اسمش تبلته . چیز خوبییه ، یکی مثل این بخر سرگرم میشی قربانت کردم

شاه - تبلت؟! با آن چه کار می کنید ؟

مجید - باهاش میریم تو اینترنت ، بازی میکنیم ، کلی اطلاعات خوب میریزیم توش . عکس و فیلم هم میشه باهاش گرفت . بذار نشونت بدم

و بعد از شاه چند دقیقه فیلم گرفت و بهش نشون داد . شاه بشدت حیرت زده شده بود . مجید از همه فیلم گرفت و به همشون نشون داد . شاه و وزرا دور تا دور مجید جمع شده بودند و سعی داشتند فیلم خودشان را

ببینند ، تا جاییکه تبلت را از دست هم می کشیدند ، تا اینکه صدای مجید رو در آوردند

مجید - بسه ، تمومش کنید ، چقدر ندید پدید هستین شماها . پدرم در اومد تا بابامو راضی کردم برام یه دونه بخره حالا با این کار شما ممکنه بیفته زمین بشکنه . خب برید یکی برا خودتون بخرید دیگه

استر - این وسیله را از کجا تهیه کردید ؟ آیا این یک وسیله برای جادوگری است ؟

محبوبه - نه این یه وسیله الکترونیکی است و یکی از پیشرفتهای بشر نوینه . در دنیای امروز ما از این وسیله ها بسیار زیاد پیدا میشه .

مجید - قربانت کردم می خوای انگری بردز بازی کنی ؟

شاه - چی ؟ این چه نوع بازی است ؟

مجید - اینجوریه باید با این پرنده ها این خوکها رو بزنی تا برنده بشی

دست شاه را گرفت و با هم روی تخت نشستند و بازی انگری بردز را برای شاه توضیح داد و سعی کرد به شاه یاد بده که چجوری میشه بازی کرد بقیه افراد بالای سرشون ایستاده بودند و با اشتیاق نگاه می کردند و وقتی

مجید با پرنده ها خوکها رو می زد ، ابراز خوشحالی می کردند و دست می زدن . شاه تبلت را از مجید گرفت و گفت که نوبت خودشه و می خواد بازی کنه . شاه خیلی زود روند بازی رو یاد گرفت و وقتی برنده میشد همه

شاهنشاه را تشویق می کردند .

مجید - بسه دیگه الان شارژش تموم میشه دیگه پرز برق از کجا بیارم تا شارژش کنم!؟

مجید تبلت را از شاه گرفت و خاموش کرد و گذاشت تو کوله اش .

شاه - مجید من تا به حالی کسی را مثل تو ندیده ام و باید بگم هیچوقت به اندازه امروز برایم جذاب نبود
 مجید - قربانت کردم مثلاً امروز خانمتو از دست دادی و امشب هم شب اول قبرش هست
 شاه آهی کشید و گفت : کاش می توانستم غم از دست دادن آمستریس عزیزم را از یاد ببرم . او بانویی است که
 هیچگاه فراموش نخواهد شد و من نیز با فراموش کردن غم او قصد شاد کردن روحش را دارم
 محبوبه - عالیجناب ، نمی خواهید دنبال قاتلش بگردین ؟ بالاخره باید بفهمید کی ملکه را کشته
 آرش - تو ایران امروز ، کافیه کسی به قتل برسه ، پلیس همه تلاششو می کنه تا قاتل را پیدا کنه
 شاه - ما مأمورین خاص خودمان را داریم و این بر عهده دیوان عدالت است . او خود قاتل را پیدا می کند و ما
 نیز حکم قصاصش را می دهیم

- چه کسی را می خواهید قصاص کنید جناب شاهنشاه بزرگ ؟

همه سرها برگشت به سمت صدای زنی که وارد اتاق شد . زنی میانسال و قد بلند با موهای بلند خرمایی رنگ و
 لباس سلطنتی و تاجی که بر سر داشت وارد اتاق شد . نگاه پر جذبه و گیرایی داشت ، زیبا و جذاب بود . خشایار
 با دیدن زن چهره اش در هم رفت و بقیه افراد به او تعظیم کردند و بعد اتاق را ترک کردند . همه رفتند و فقط
 شاه و اون زن و بچه ها تو اتاق بودند .

مجید - ببخشید سرکار خانم کی باشن ؟

شاه - ایشان ملکه سابق پریزاد هستند

با شنیدن اسم پریزاد مو به تن بچه ها سیخ شد . پریزاد ، همونی که ملکه آمستریس را مسموم کرد ، حالا او
 اینجا بود . نانا خیره به پریزاد نگاه می کرد و پریزاد هم به نانا . آرش احساس کرد نانا ترسیده برای همین
 نزدیکش شد و دستشو گرفت ، نانا کمی احساس امنیت و آرامش کرد . پریزاد همینطور که به نانا نگاه می کرد
 آرام آرام به طرفش اومد و گفت :

پریزاد - تو یک دختر عیلامی هستی ، درسته ؟

نانا - بله بانو

پریزاد - نام مادرت چیست ؟

نانا - ملکه ناپیراسو

پریزاد - تو دختر عیلامی احمق اینجا در قصر ما چه می کنی ؟

مجید - درست حرف بزن بینم . این خانم متشخص شاهزاده است ها !

پریزاد - تو ساکت باش جوان نادان

مجید - با من بودی ؟ شیطونه میگه ...

آرش - مجید تو رو خدا آرام باش .

محبوبه آرام به مجید گفت : مگه نمی دونی این زن چقدر خطرناکه ، می خوای به کشتنمون بدی ؟

مجید - پس شاه چکاره است ؟ مگه نمی تونه جلوشو بگیره ؟

محبوبه - داداش من ، شاه اگه می تونست جلوشو بگیره که نمیداشت ملکه عزیزشو مسموم کنه و با وجود

اینکه می دونه کار همین زنه باز نمی تونه جلوشو بگیره . این زن خدمتگزاران زیادی داره و همه گوش به

فرمونش هستن مواظب باش

مجید - خیلی خب . اما فقط بخاطر شما چیزی نمیگم

پریزاد نزدیک نانا رفت و کمی از موهای نانا را دست گرفت و همینطور آرام و شمرده حرف میزد موها رو هم

نوازش میکرد

پریزاد - خب دختر ناپیراسو ، راستی الان چند بهار از عمرت می گذرد که هنوز اینقدر جوان مانده ای ؟ هیچ

می دانی الان مادرت کجاست ؟ مادرت الان سالهاست که به جهان زیرین رفته است و دیگر نمی تواند رخ

زیبای خود را به دیگران نشان بدهد هاهah

طفلک نانا حسابی ترسیده بود و چیزی نمی گفت و فقط با ترس به پریزاد نگاه میکرد و پریزاد همینطور قهقهه

میزد . شاه که تحمل نداشت پریزاد بیشتر از آن در اتاق باشد گفت :

شاه - بانو پریزاد ، شما را چه می شود که به اینجا آمده اید ؟

پریزاد - شاهنشاه به سلامت باد . خبر آوردند که چند نفر غریبه وارد اتاق شما شدند و ما نیز نگران شدیم و

آمدیم که ببینیم چه کسانی هستند . در واقع برای تسلی خاطر شما نیز آمده ایم

شاه - چه کسی از وجود دوستان جدید ما برایتان خبر آورد ؟

پریزاد - میتراادات

بچه ها با هم : میتراادات !!!!!!

پریزاد - جناب شاهنشاه ، گویی این اشخاص از شنیدن نام میتراادات بسیار شگفت زده شده اند

مجید - چرا نشیمن؟ این یارو میخواد شاه رو ...

آرش سریع جلوی دهن مجید رو گرفت و نداشت بیشتر از این حرف بزنه . چون پریزاد اگه می فهمید اونا قضیه میتراادات را می دونند حتماً یه بلایی سرشون می آورد . آرش ترجیح داد ساکت باشند تا اینکه حقیقت را بگویند
آروم در گوش مجید گفت :

آرش - تمام کارهای این پریزاد مخفیانه و محرمانه بود ، اگه بفهمه که ما می دونیم این از میتراادات برای چه کارهایی استفاده می کنه ، دستور قلمونو میده . بفهم پسر !

مجید - آخه وقتی ما از آینده هستیم چجوری میخواد ما رو بکشه ????

آرش - شاید کشته شدیم

مجید - پس من امتحان می کنم . حالا ببین

مجید پیش پریزاد رفت و ازش پرسید که خنجری چیزی داره یا نه . پریزاد اول متعجب شد و بعد از زیر کمر بند پهن لباسش یک خنجر کوچک بیرون آورد و به مجید داد .

مجید - بانوی من میشه لطف کنید این قسمت از بازوی منو با این خنجر یه خراش بدین

پریزاد - چه در سر داری ای مردک نادان ؟

مجید - اولاً هفت جد و آبادت فراموش نشه ، دوماً یه خراش بده و برو ، کاریت نباشه

پریزاد با خنجر یه ضربه عمودی روی بازوی مجید زد و بازوی مجید زخمی شد و خون زد ، داد مجید هوا رفت

مجید - آئی ، خدا لعنتت کنه زن ، بهت گفتم یه خراش بزن نه یه زخم کاری ، ای دستت بشکنه ایشاا...

آرش - خب دیوونه ، چرا بهش گفتمی این کار رو کنه ؟

مجید - وای مادر ، آرش راست گفتمی اینا می تونن ما رو بکشن . ببین زخمی که زد چقدر کاری بود ، وووویی

نه داره خون میاد ، ای دستت قلم بشه زن گنده ، بو گندو ، نفله ، پدرت در بیاد زن ...

پریزاد - تمامی این اهانتها را با ما بودی ؟

مجید - پ ن پ ، با عمه بزرگوارت بودم . خب معلومه به تو گفتم نکبت . وووویی دستم

محبوبه - پس بگو چرا ازش خواستی زخمیت کنه . می خواستی برا خودت ثابت بشه که اینا می تونن به ما

ضربه بزنن یا نه !

شاه - ملازم دربار بیایید داخل .

ملازم دربار سریع داخل شد و شاه بهش دستور داد تا طبیعی خبر کنند که بیاید و زخم مجید رو درمان کنه .
 مجید رفت کنار شاه و همونجا نشست ، انگار نه انگار که اون شاه هست ، شاه دستی به سر مجید کشید و
 دلداری اش داد و مجید حسابی خودشو لوس میکرد

مجید - قربانت گردم ، من می خواستم به دوران کوروش کبیر یا داریوش کبیر برم اما به دوران شما اومدم
 فکرشم نمی کردم که شما اینقدر مهربونید . وقتی برگشتم به دوستانم میگم چه شاه خوشگل و مهربونی بودی
 شاه - مهربانی قسمتی از پادشاهی ماست . ما این خصلت نیکو را از نیاکان خود داریم .

مجید - الهی بگردم دور شما و اون نیاکانتون . خدا روحتونو قرین رحمت خودش کنه . حالا تکلیف این ضعیفه
 ورپریده چی میشه ؟

شاه - بانو پریراد ، شما به کاخ خود بروید . امشب می خواهیم شام را با مهمانان عزیزمان میل کنیم .
 پریراد - شاهنشاه ، ما نگران احوال شما هستیم . چگونه شما را به حال خود بگذاریم ؟
 شاه - شما از این بابت دلواپس نباشید . لطفاً به کاخ خود باز گردید .

پریراد - بسیار خب ، هر چه شاهنشاه بزرگ ایران بخواهند ، همان کار را می کنیم . بدرود سرورم
 پریراد رفت ، شاه از ملازم خواست تا ولیعهد جوان اردشیر را خبر کند که به اتاق اصلی بیاید
 محبوبه - بچه ها الان اردشیر یکم را می بینیم .

آرش - خدایا به فاصله چند ساعت دو تا از پادشاهان ایران رو داریم ملاقات می کنیم
 طیب دست مجید را با گیاهان دارویی پانسمان کرد و رفت و همینطور که بازو شو ماساژ میداد گفت :
 بچه ها ، این طبیبشون یه چیزی گذاشت رو دستم که حسابی زخممو خنک کرده . کاش زودتر خوب بشه میگم
 محبوب ، نکنه یه وقت خدای نکرده ایدز بگیرم !!!

محبوبه - آخه آی کیو ، تو دوره باستان ایدز کجا بود ؟

مجید - ترسیدم ، گفتم نکنه از پریراد یه مرضی بگیرم . حالا برگشتیم یه آزمایش بدم بد نیست

نانا - آرش من میخوام برگردم خونه . کی میریم ؟

آرش - میریم ، دیر نشده . محبوبه ما کی برمیگردیم ؟

محبوبه - والا اگه این مجید دُم بریده اجازه بده امشب برمیگردیم

مجید - حالا کجا با این عجله؟! امشب یه شام افتادیم حالا می خواهین برگردین خونه؟ نانا قربونت برم بذار بعد از شام میریم

نانا - باشه . مجید دستت خیلی درد میکنه؟ به قول خاله زهرا ، بمیرم الهی

مجید - الهی این پریزاد پیش مرگت بشه گمپ گلم

شاه - شما قصد بازگشت دارید؟ الان ولیعهد ما ، اردشیر می آید . بهتر است با ایشان هم آشنا شوید

مجید - راست میگه دیگه ، الان اردشیر جون میاد میخوام به اونم انگری بردز یاد بدم ، نه اصلاً میخوام یه

چیزی یادگاری بهش بدم

محبوبه - تبلتو بهش بده

مجید - عمراً . یادت رفته چند روز ماشین بابا رو لیس زدم تا برام یه تبلت خرید!؟

محبوبه و آرش غش کردن از خنده چون یاد اون روز افتادن که مجید چجوری به حاج رضا التماس میکرد

براش یه تبلت بخره و حاج رضا هم نامردی نکرد و کلی کار ازش کشید مخصوصاً که هر روز ازش میخواست

تا ماشینشو بشوره و بیچاره مجید تا یک هفته تن به کارایی داد که واقعاً ازشون فراری بود . بچه ها سرگرم

حرف زدن و خندیدن بودن و شاه به اونا نگاه میکرد . پیش خودش فکر میکرد که چقدر اینا شاد هستن و چقدر

راحت با کوچکتترین چیزی شوخی می کنند و می خندند . خصوصاً مجید براش خیلی جالب بود و دوست داشت

اردشیر هم مثل مجید بود و می تونست راحت بخنده و شاد باشه . به این فکر میکرد که تا شروع سال جدید و

پایان عمرش چیزی نمانده ، نگرانی زیاد داشت ، نگران پسرش اردشیر ، نگران مملکتش ، نگران حملات

یونانیها ، نگران این زن حيله گر پریزاد ، خلاصه نگرانیهای زیادی داشت . دوست داشت یکبار هم که شده

چشمانش را بدون هرگونه نگرانی روی هم میذاشت . ته دلش حسرت این بچه ها را خورد .

ملازم - ولیعهد ایران جناب اردشیر وارد می شوند

در بزرگ باز شد و جوانی خوش قد و بالا وارد شد . چشمهای اردشیر شبیه چشمهای پدرش بود ، کلاه

مخصوص ولیعهدها را روی سر گذاشته بود و پیراهن آراسته و بلندی پوشیده بود . آرام و شمرده قدم بر میداشت

، کنار تخت شاه ایستاد . شاه بلند شد و رو به بچه ها گفت :

شاه - ایشان فرزند ما ، اردشیر است . بعد از ما تاج و تخت به ایشان می رسد . فرزندم! اینان ایرانیان هستند

که از شهر شیراز آمده اند

اردشیر - والاحضرت ، در قصر همه درباره غریبه هایی صحبت می کنند که بتازگی وارد شده اند . آیا اینها همان غریبه ها نیستند ؟

شاه - آری ، خودشان هستند . بسیار مهربان و سرزنده می باشند
مجید - سلام بر ولیعهد ایران و همچنین بر پدر پدر داریوش سوم
شاه - شما هفت پشت ما را می شناسید ؟

آرش - بله عالیجناب ، جناب اردشیر یکم با خانمی بنام داماسپیا ازدواج می کنند که ایشان ملکه ایران هستند و فرزندی بنام داریوش دوم بدنیا می آورند ، حالا بماند چند تا بچه دیگه گیرشون میاد اما داریوش دوم جانشین میشن ، داریوش دوم با ملکه پروشات ازدواج می کنند و اردشیر دوم بدنیا میاد و اردشیر دوم با استیتارای ازدواج میکنه که سه تا پسر و دو تا دختر بدنیا میاره و اردشیر سوم با شخصی بنام اتوسا ازدواج میکنه و کلاً یه نسل دیگه بوجود میاره و پسر دیگرش آرشام با سیسیگامیبیس ازدواج میکنه و داریوش سوم فرزندشون هست که در زمان همین داریوش سوم شخصی بنام اسکندر به ایران حمله میکنه و داریوش سوم فرار میکنه اما یه نفر بنام بسوس ، داریوش سوم را زخمی کرده و همین زخم باعث مرگ شاه ایران میشه و تخت جمشید بدست اسکندر به آتش کشیده میشه و ایران برای مدت چندین سال تحت سلطه حکومت یونانیها بنام سلوکیان در میاد
شاه - پس تخت جمشید ما در آتش خشم دشمن ویران می شود ؟!

محبوبه - بله عالیجناب ، اما چند سال بعد شخصی بنام ارشک که نوه اردشیر سوم بود قیام میکنه و سلوکیان را شکست میده و سلسله جدیدی در ایران تأسیس میکنه بنام اشکانیان . این سلسله دنباله رو هخامنشیان بود
شاه - تقدیر انسانها بسیار پیچیده است . خب با هم به تالار پذیرایی می رویم ، امشب مهمانی کوچکی به افتخار شما ترتیب دادیم

مجید آهسته به آرش و محبوبه گفت : انگار نه انگار امروز ملکه عزیزشو گذاشتن تو برج خاموشان
محبوبه - خب تو دوران باستان مثل الان که اینجوری عزاداری نمی کردن ، الان این همه شیون و گریه زاری تا یکسال ، رایج شده وگرنه اصل عزاداری اینجوری بود .

نانا - آرش ، من نمیام

آرش - چرا ؟ چیزی شده ؟

نانا - من از این پریزاد می ترسم

مجید - بفهمم نگاه چپ بهت کرده از این رو به اون رو میشم . نترس قربونت بره این پریزاد محبوبه - چرا بانوی من ، مگه چیزی بهت گفت ؟

نانا - نمی دونم ولی خیلی ازش می ترسم . یه جورى نگام میکرد

مجید - تا آقا مجید هست غم نداشته باش . بیا بشین کنار خودم و راحت غذا نوش جون کن

نانا - باشه ، آرش من کنار مجید میشینم

آرش - باشه . هر جا که راحتی بشین

ملازم یکبار دیگه وارد اتاق شد و اعلام کرد وقت شام شده و همه به طرف تالار پذیرایی رفتند . وسط تالار یک میز بزرگ پر از غذاهای متنوع گذاشته بودن . همه نوع غذا بود ، مرغ بریان ، بوقلمون بریان ، گوسفند بریان ، انواع میوه ها و نوشیدنیها ، خلاصه همه چیز بود . جالب اینجاست که ماست هم در بین غذاها دیده میشد و برای بچه ها خیلی جالب بود البته بجز نانا که با این غذاها آشنایی داشت اما برا اون سه تا خیلی تازگی داشت که غذاهای ایران باستان تقریباً شبیه غذاهای امروزی بود . تمام ظروف از طلا بود حتی قاشقها هم از طلا ساخته شده بود

مجید - عالیجناب یه دست قاشق و چنگال بهم میدی با خودم ببرم ؟

محبوبه - خدا مرگم بده ، خجالت بکش ! قربان ببخشید منظوری نداشت

مجید - چی چی منظوری نداشت ، اتفاقاً با منظور گفتم ، بیچاره می دونی اینو ببرم تو ایران خودمون چقدر پولدار میشم ؟؟؟؟

آرش - مجید ، یه کم آبروداری کن

در همین حین در باز و پریزاد وارد شد

نانا - مجید این زنه اومد

مجید - نترس قربونت برم . من هستم ، مواظبتم

آرش - نانا جون از هیچی نترس

پریزاد با نفرت به بچه ها نگاه کرد و رو به شاه گفت :

پریزاد - شاهنشاه بزرگ اگر اجازه دهید ما در اتاقمان غذا می خوریم

شاه - ایرادی ندارد . غذای بانو را به اتاقشان ببرید

مجید - بچه ها شانس آورد نیومد وگرنه قرار بود با متلکهام غذا رو بدش زهر کنم همه در آرامش کامل شام می خوردن . هیچکس حرف نمی زد . در بالای میز شاه نشسته بود و کنارش ولیعهد استر و مردخای و مردونیه یکطرف و چند تا خانم هم روبروی اونا نشسته بودند . مجید همیشه موقع غذا خوردن عادت داشت از هر دری حرف بزنه و همه رو بخندونه ، برای همین خیلی نتونست این آرامش رو تحمل کنه و رو کرد به شاه و گفت :

مجید - قربانت کردم ، میخوام یه چیزی بگم

شاه - بگوید

مجید - قربانت کردم ، تالار خیلی سوت و کوره ، یه آهنگی چیزی بگو پخش کنند شاه - آهنگ ؟ این دیگه چیست ؟

مجید - حدسم درست بود ، هیچکدومتون نمی دونین چیه پس با اجازه شما الان بهتون میگم چیه مجید از داخل کوله اش موبایلشو بیرون آورد و یکی از آهنگهای مورد علاقه اشو انتخاب کرد و دکمه پلی را زد و گوشی رو روی میز گذاشت . صدای ترانه بلند پخش شد و همه با تعجب نگاه می کردند . آهنگ "همه چی آرومه رو" گذاشته بود و خودش هم بشکن میزد و می رقصید . محبوبه و آرش دیگه از خجالت نمی تونستن سرشونو بالا بگیرن و تا حد ممکنه سرشونو پایین گرفته بودن ، مجید هم با آهنگ می رقصید و بشکن میزد و میخوند .

مجید در تمام لحظاتی که آهنگ رو پخش کرده بود و خودش هم می خوند ، بلند شده بود و دور تا دور میز میگشت و می رقصید و باعث خجالت آرش و محبوبه شده بود . نانا هم حسابی ذوق کرده بود و مثل زمانی شده بود که خونه مجید اینا میرفت و هر کار دلش میخواست میکرد . شاه حسابی با این کار مجید شاد شده بود و با لبخند عمیقی به مجید نگاه میکرد . ولی نگاه ولیعهد به کسی دیگه بود . ولیعهد نانا رو نگاه میکرد و کسی هم متوجه نگاههای او به نانا نشده بود . بعد از شام ، شاه به همراه بچه ها و ولیعهد و ملازمانش به باغ قصر رفتند . بوی خوش گلها همه جا پیچیده بود . ولیعهد به همراه بچه ها قدم زنان در باغ راه می رفتند :

مجید - به به ، عجب بویی

ولیعهد - نام این گل محبوبه شب است . شبها چنین بویی همه جا پراکنده می شود

مجید - اسم این خواهر منم محبوبه است اما هیچ بوی خوشی ازش پراکنده نمی شود

محبوبه یه چشم غره برا مجید رفت و رو کرد به ولیعهد و پرسید :

محبوبه - جناب ولیعهد ، شما خیلی غمگین هستید . چرا ؟

ولیعهد - امشب مادر عزیزمان در کنارمان نیست . وقتی فکرش را میکنم که ما الان در باغ قدم می زنیم و او

در برج خاموشان آرمیده است ، قلبمان می گیرد

آرش - به قول ما ، خدا رحمتش کنه

ولیعهد - نام این بانوی جوان چیست و از کجا آمده است ؟ لباسهایش شبیه اهالی سرزمین عیلام است

محبوبه - بله این بانو شاهزاده عیلامه. اسمش نانارسین و دختر اونتاش ناپیریشاست

ولیعهد - منظور شما همان اونتاش هومبان نیست ؟ او که سالهاست مرده است و دیگر اثری از وی و خاندانش

به جا نمانده . تاریخنگار ما جناب هرودوت درباره حکومت وی برایمان صحبت کرده است .

آرش - من هرودوت رو میشناسم . همون مورخ یونانی که سالها پیش به کشور ایران پناهنده شده ، الان همین

هرودوت معروف شده به پدر تاریخ و هنوز کتاب معروف تاریخ ایرانش تو تمام کتابفروشیهایش فروش میره

ولیعهد - آری ، هرودوت مرد بزرگی است و بسیار دانا . حال به یاد آوردم ، هرودوت زمانی درباره پادشاه اونتاش

صحبت کردند که بعد از جنگ با فرزند برادرش ، خود و همسرش کشته می شوند و تنها فرزندی که داشتند

ناپدید شده و دیگر کسی او را پیدا نمی کند . شاید ایشان همان دختر گمشده هستند؟! اما چگونه؟! زیرا

سالهاست که از آن زمان گذشته است .

ولیعهد بسیار آمرانه و متین صحبت میکرد ، محبوبه و آرش با تعجب و شگفتی از اینکه یه قسمت از راز نانا رو

فهمیدن به همدیگه نگاه کردند . نانا و مجید دوتایی کنار حوض وسط باغ رفته بودن و مشغول آب پاشی به

همدیگه بودند و متوجه نشدند ولیعهد به آرش و محبوبه چی میگفت

ولیعهد - زندگی شما برایمان جالب است ، چرا که شما به مانند ما صحبت نمی کنید و لباسهایتان نیز با ما فرق

دارد در صورتیکه مدعی هستید که از اهالی سرزمین پارس می باشید . براستی شما چه کسی هستید و چرا

اینگونه زندگی دارید ؟

محبوبه - جناب ولیعهد ، همونطور که برای شاه هم گفتیم ، ما از آینده اومدیم یعنی از ۲۵۰۰ سال بعد از تمام

سلسله های ایرانی . خیلی اتفاقی .

آرش برای ولیعهد تمام ماجرا را تعریف کرد . ولیعهد کمی فکر کرد و گفت :

ولیعهد - اگر شما از آینده آمده اید و تمام تاریخ ما را آگاه هستید ، شاید بتوانید گوشه ای از تاریخ را تغییر دهید

آرش - چجوری قربان ؟ غیر ممکنه

محبوبه - آرش راست میگه ، این کار غیر ممکنه

ولیعهد - فقط یک گوشه از تاریخ را تغییر دهید

آرش - خب کدوم قسمت ؟

ولیعهد - می خواهیم بانو نانارسین را به همسری برگزینیم

آرش - ولی عالیجناب ، این غیر ممکنه . شما نمی تونید با نانارسین ازدواج کنید چون ...

ولیعهد - اما ما از این بانو بسیار خوشمان آمده است ، چگونه وی را فراموش کنیم !؟

محبوبه - شما بزودی با بانویی بنام داماسپیا ازدواج می کنید و پادشاه آینده ایران از همین همسرتون بدنیا میاد

ولیعهد - پس بانو نانارسین چه می شود ؟

محبوبه - جناب ولیعهد ، در طالع شما اصلاً بانویی بنام نانارسین وجود نداره ، شما نمی تونید این گوشه از

تاریخ رو عوض کنید . ما باید همین امشب نانارسین رو برگردونیم به دوره خودش

آرش - جناب ولیعهد ، شما هم بعدها صاحب دختری می شوید بنام پروشات . دختر شما هم دختری است با

تدبیر و کاردان و با سیاست . با دشمنان ایران با سنگدلی رفتار میکند و بعدها اونم یکی از همسران محبوب شما

رو مسموم میکنه دقیقاً مثل کاری که پریزاد با مادر شما کرد . اسم دختر شما هم بر گرفته از همین نام پریزاد

هست

ولیعهد - کاش میشد این پریزاد را از زندگیمان حذف کرد . زیرا او آنقدر نفوذ دارد که بیم آن دارم روزی

شاهنشاه را نیز مسموم کند

محبوبه - جناب ولیعهد ، چرا با وجود اینکه می دونید پریزاد مادرتان را مسموم کرده اما هیچ کاری نمی کنید ؟

ولیعهد - بانو پریزاد همسر پدر بزرگ ماست و نمی توانیم یک بانوی اعظم را اعدام کنیم . این برای خاندان ما

شرم آور است

آرش - واقعاً شاهان ایران باستان چقدر نجیب و آبرو دار بودن .

مجید و نانا با لباسهای خیس برگشتن کنار بقیه . شاه از دور به اون دو نفر نگاه میکرد و لبخند می زد . اونا

حسابی آب بازی کرده بودن و هنوز می خندیدند . شاه مجید را صدا زد :

شاه - مجید کنار ما بیایید با شما می خواهیم در مورد موضوعی صحبت کنیم

مجید - امر بفرما قربانت گردم

شاه - شما چه وقت به کشورتان باز می گردید ؟

مجید - خب بذار ببینم الان ساعت چنده ؟ خب ساعت ۹ شبه ، اااا محبوب بدو داره دیر میشه . باید زود بریم

شاه - قدری صبر کنید ، با شما سخنی دارم .

مجید - باشه الان نمیریم ، حرفاتون تموم شد میریم

شاه - بسیار خب ، مجید ، من به شما غبطه می خورم ، زیرا شما بسیار شاد و سرزنده هستید اما ما هیچگاه در زندگیمان شاد نبودیم .

مجید - آخی ، همیشه میگفتم کاش من یه پادشاه بودم و همه زیر دستم بودن اما حالا که شما رو دیدم ، می بینم که زندگی خودم از همه بهتره . چون می تونم شیطونی کنم ، سر به سر همه بذارم و بخندم . دیگه دوست ندارم شاه باشم . همین زندگی خودم خوبه .

شاه - عمر ما رو به اتمام است ، می دانم که ولیعهدمان به خوبی از پس اداره مملکت بر می آید ، خیالم از این بابت آسوده است اما دوست دارم برای شما کاری انجام دهم . امشب توطئه قتل شما را دارند ...

مجید - یا خدا ! یا حضرت عباس ! اینا میخوان منو بکشن ، مگه چه هیزم تری بهشون فروختم !

شاه - آرام باشید ، ما امشب شما را از این کاخ بیرون می فرستیم . خیالتان آسوده باشد

مجید - الهی بگردم دورت ، زودتری . محبوبه ، آرش ، نانایی ، زودی بیابین

محبوبه و آرش و نانا سریع رفتن کنار مجید و اونم بهشون گفت که شاه تصمیم داره اونا رو ببره بیرون از کاخ . مجید شوخی و خنده میکرد اما ته دلش یه غمی به خاطر حرفهای شاه داشت . چون این چند ساعت کوتاه که در دوره خشایار شاه بودن ، فهمیده بود شاه چقدر مهربان و دلسوزه و با چشم خودش دید که خشایار شاه اهل جنگ و کشورگشایی نبوده و بیشتر به فکر آبادانی مملکت بوده . خیلی دلش میخواست شاه را هم با خودش می برد خونه اینجوری پریزاد به همراه میترا دات نمی تونستن شاه را بکشند .

آرش - مجید حواست کجاست ؟ دارم باهات حرف می زنم

مجید - ها ! چیزه ... حواسم نبود بیخشید

آرش - تو عذرخواهی هم بلد بودی و رو نمی کردی ???

مجید - پ ن پ ، فقط شما بلدی ، حالا چی گفتی ؟

آرش - میگم محبوبه داره آینه را آماده میکنه ، تو هم آماده شو باید بریم

مجید - اِ چه زود . یه لحظه صبر کن . قربانت کردم ، من می تونم چند تا گل بچینم ؟

شاه - آری ، می توانی هر چند که دوست داری بچینی

مجید - قربون دستت . می تونم چند تا عکس هم بگیرم

شاه - آری می توانید

مجید خوشحال دوربینشو از کوله اش در آورد و به همه میگفت چجوری ژست بگیرن و عکس می گرفت . چند

تا عکس تکی با شاه و ولیعهد ، محبوبه و آرش و نانا با شاه و ولیعهد ، از استر و مردخای و مردونیه هم گرفت .

از باغ و از زنها و مردهای داخل کاخ . برزین مهر را هم صدا زد و با اونم عکس گرفت . از هر کدام از گلها هم

یکی چید و پیچید لای یه کاغذ و گذاشت تو کوله اش . وقت رفتن رسید ، بچه ها آماده شده بودن ، شاه و

ولیعهد یه گوشه ایستاده بودن و نگاهشون می کردن . محبوبه آینه را جلو گرفت و گفت :

محبوبه - بچه ها وقت رفتن رسیده ، تو رو خدا اینبار دیگه کسی چیزی نگه تا بریم تو دوره نانارسین ، باشه ؟!

نانا - من که چیزی نمیگم چون بجز زمان خودم دیگه هیچ زمانی رو نمی شناسم

آرش - من هم چیزی نمیگم فقط مجید باید قول بده . مجید ؟ مجید ! حواست کجاست ؟

مجید - ها ! ببخشید . باشه چیزی نمیگم اما دلم برا خشایارشاه تنگ میشه

محبوبه - ای بابا

شاه - ما نیز دلتنگ شما می شویم ، مجید اگر بار دیگر آمدید یکی از این چیزی که دارید برای من هم بیاورید

بازی نشاط آوری است

مجید - تبلت می خواهید قربانت کردم ؟ آخی ، اون دیگه هر وقت درسم تموم شد و سربازی رفتم و یه کار

خوب و نون و آب دار پیدا کردم ، با اولین حقوقم یه تبلت خوشگل براتون می خرم تا بتونید انگری بردز بازی

کنید

محبوبه - مجید اذیت نکن بنده خدا رو . خب عالیجناب ما دیگه میریم . بابت همه محبتها تون ممنونیم

آرش - واقعاً با شما خوش گذشت ، فکرشو هم نمی کردیم شما اینقدر خوب با ما رفتار کنید

مجید - آره ، حالا هر پادشاه دیگه ای بود حتماً این تبلتو ازم می گرفت و منو هم مینداخت تو سیاهچال

نانا - من هم از شما تشکر میکنم . خیلی خوش گذشت . ممنون

ولیعهد - بانو نانارسین مراقبت خود باشید . دلما برای شما تنگ می شود

در همین حین چند تا از خدمه های قصر با ظرفی پر از آب آمدند .

شاه - رسم ما این است که پشت سر کسی که قصد سفر دارد آب می پاشیم . چون آب روشنایی می آورد

مجید - ما هم آب می پاشیم که طرف زود برگردد

مراسم خداحافظی که تمام شد محبوبه ورد مخصوص آینه را خوند و دوباره نور شدیدی تابید و وارد تونل زمان

شدند . شاه همانطور ایستاده بود و نگاه می کرد تا اینکه همه چیز تمام شد و دیگه اثری از بچه ها نبود . به

آسمان پر از ستاره نگاه کرد ، آهی کشید و با خودش گفت :

شاه - این نیز به اتمام رسید ، همانگونه که عمر ما نیز بزودی تمام می شود .

محبوبه چند بار چشماشو باز و بسته کرد تا بالاخره تونست به اوضاع مسلط بشه ، بلند شد و نشست

محبوبه - آخ بدنم چقدر کوفته است . آی ، خدا چقدر کمرم درد میکنه . یعنی چی شده ؟ بقیه کجا هستن ؟

آرش ! مجید ! بانوی من ! بچه ها شما کجائین ؟

آرش - محبوبه ! تو اینجایی ؟

محبوبه - خدا رو شکر ، خوبی ؟ بقیه کجان ؟

آرش - نمی دونم

محبوبه - نمی دونی؟؟؟ وای خدا ، نکنه اتفاقی افتاده؟!

آرش - وقتی چشم باز کردم دیدم پشت اون تخته سنگ رو زمین افتادم ، هیچکس کنارم نبود . وقتی صداتو

شنیدم اومدم این ور تو رو دیدم اما اثری از مجید و نانا نیست

محبوبه - خدایا ، خودت کمک کن . یعنی کجا رفتن ؟ بیا ، بیا بریم بگردیم شاید تونستیم پیداشون کنیم

آرش - اینجا کجاست ؟ یعنی الان اومدیم تو دوره اونتاش هومبان ؟

محبوبه - من که اسم همین دوره را بردم ، حالا اگه یه وقت مجید یه دوره دیگه رو اسم نبرده باشه !

آرش - احساسم میگه تو وضع خوبی نیستیم . فکر نکنم تو دوره عیلام باشیم

دوتایی تو صحرای بزرگی بودن و هیچکس دیگه ای نبود . چند بار اون منطقه را گشتن اما اثری از نانا و مجید

نبود

حتی آبادی هم وجود نداشت تا بلکه بتونن بفهمند تو چه دوره ای رفتن

آرش - ساعت چنده ؟

محبوبه - ساعت داره ۱۴:۳۰ رو نشون میده . ما ساعت ۹ شب بود که آماده شدیم حرکت کنیم

آرش - یعنی الان ما تو چه دوره ای هستیم ؟ تو که اینهمه سفر رفتی اینجا برات آشنا نیست ؟

محبوبه - نه نیست . بیا همینجور ادامه بدیم شاید به یه دهی چیزی رسیدیم

اینقدر رفتند و رفتند تا اینکه به بالای یه تپه رسیدن . پایین تپه دشت بزرگ و سرسبزی وجود داشت . نهر آب

روانی هم اونجا جریان داشت . با خوشحالی به حالت دو ، از تپه پایین اومدن تا رسیدن کنار نهر . آب زلالی بود

و صدای آب آرام بخش بود . بعد از اینکه آب به صورتشون زدن زیر درختی که کنار نهر بود نشستند . سایه

خنکی داشت ، حسابی خسته بودن کمی هم گرسنه شده بودن

آرش - خدا می دونه الان کجا هستیم !؟

محبوبه - فعلاً هر جا هستیم دلم میخواد یه کم بخوابم . از بس راه رفتیم خیلی خسته شدم . آخ خدا چقدر

پاهام درد می کنه

محبوبه چشماشو بست و سرشو کمی کج کرد و خوابید . آرش همینطور که نشسته بود به اطراف نگاه میکرد

یه لحظه احساس کرد یه صدایی از دور داره میاد . بلند شد رفت طرف جایی که صدا شنید . از دور یه چوپان

دید که با گله اش به طرف نهر آب می آمدن . خیلی خوشحال شد ، با خوشحالی طرف محبوبه رفت :

آرش - محبوبه ، محبوبه . بلند شو یکی داره میاد اینور

محبوبه - چی ؟ کی داره میاد ؟

آرش - یه چوپونه ، داره گله اشو میاره اینور ، شاید بتونیم ازش کمک بگیریم

چوپان کنار نهر آب رسید . گوسفندا سریع مشغول خوردن آب شدند و خودش هم یه آبی به سر و روش زد و

اومد که بیاد زیر درخت چشمش به بچه ها افتاد . با تعجب بهشون نگاه میکرد . سرتا پای بچه ها را همینطور

که برانداز میکرد جلو اومد

آرش - سلام پدر جان ، خدا قوت

چوپان با ایما و اشاره بهشون حالی کرد که نمی تونه حرف بزنه .

آرش - ای بخشکی شانس ، این بنده خدا کر و لال

محبوبه - حداقل می تونیم ازش کمک بگیریم ، ما رو یه جایی ببره

آرش با اشاره رو به چوپان کرد و گفت : شما اینجا زندگی می کنید ؟ می تونید به ما کمک کنید؟ ما گم شدیم ، راهو بلد نیستیم

چوپان اشاره کرد ، یعنی باشه کمک میکنه . چوپان زیر درخت نشست و بچه ها کنارش یه کم با فاصله ایستادن ، اونم بچه اشو باز کرد و کمی نون و پنیر بیرون آورد . یه دستمال پهن کرد و نون و پنیر رو گذاشت جلوش و به بچه ها اشاره کرد که بشینن و بخورن . اونا هم نشستن و پیرمرد برایشون لقمه گرفت و داد دستشون

آرش - ممنون

محبوبه - ممنون . خیلی گشتم بود . نمی دونم باید بگم از دیشب که تو کاخ غذا خوردم یا بگم از ۲۵۰۰ سال پیش تا حالا ، دیگه چیزی نخوردم !

آرش - کاش مجید الان اینجا بود ، تو کوله اش کلی خوراکی گذاشته بود

محبوبه - اون که همش تنقلات با خودش می بره ، مثل آدم که نمیشینه چیزی بخوره . یادش بخیر دیشب تو کاخ خشایار شاه بودیم

آرش - نمردیم و یه شب مهمون یکی از شاهان هخامنشی شدیم

محبوبه - خدا می دونه الان کجا هستیم ، تو دوره خودمونیم یا تو ایران باستان

دوتایی مشغول صحبت بودن که پیرمرد بهشون اشاره کرد و نشون داد کسی داره میاد . یه پسر همسن و سال آرش داشت به طرفشون می اومد . وقتی کنارشون رسید با تعجب بهشون نگاه کرد و رو کرد به پیرمرد و با اشاره یه چیزایی به پیرمرد گفت

آرش - اینجور که معلومه ، ایران یه دوره تاریخی هم داشته که همه ایرانیها کر و لال بودن

محبوبه - اینم که با اشاره حرف میزنه . پس ما از کی کمک بگیریم ؟

پسر جوان - نه من لال نیستم . با پدرم با ایما و اشاره صحبت می کنم . او لال نبود ، از وقتی از کوه پرت شد دیگر توان صحبت کردن ندارد

محبوبه - شما می تونید به زبان ما حرف بزنید ؟

پسر جوان - بله بانو . نام من آرتاباز می باشد

آرش - آرتاباز؟! شما اهل کجا هستید ؟

آرتاباز - از اهالی کرمانشاهان هستم

آرش - محبوبه تو میدونی چی میگه ؟

محبوبه - بله ، خوب میدونم چی میگه . می دونی تو چه دوره ای هستیم ؟

آرش - نه ، خدا رحم کنه ، یعنی الان کدوم دوره هستیم ؟

محبوبه - ما الان در دوره ساسانیان هستیم

آرش - ساسانیان؟؟؟؟!! تو از کجا میدونی ؟

محبوبه - خب واژه شهر کرمانشاهان از دوران شاپور دوم ساسانی به باختران گفته میشد

آرش - من نمیفهمم ، ما قرار بود بریم دوره اونتاش ولی چرا ساسانیان؟!

محبوبه - شک ندارم مجید یه کاری کرده

آرش - امان از این مجید ، حالا چرا مجید و نانا با ما نیستن ؟

محبوبه - نمی دونم . فقط برام سئواله که اگه مجید بازم اسم این دوره را برده پس خودش الان کجاست ؟

آرتاباز - بانو ، کاری هست که بتوانم کمکتان کنم ؟

آرش - دست شما درد نکنه . راستی ما الان در زمان کدام شاه ساسانی هستیم ؟

آرتاباز - شاهنشاه بزرگ ، خسرو انوشیروان عادل

محبوبه - واقعاً اینطور که میگن عادل هست ؟

آرتاباز - تاکنون با شاهنشاه دیداری نداشتم اما می گویند وی عادل است

آرش - اما اینجور که ما تو کتابمون خونیدیم ، هیچکدوم از شاهان ساسانی اجازه نمی دادن مردم باسواد بشن ،

شاهی که نخواست مردمش باسواد باشن که دیگه شاه عادل نیست

آرتاباز - خب داشتن سواد مخصوص شاهزادگان و بزرگان است و ما را چه به آموختن

محبوبه - اشتباه می کنید . شما باید باسواد بشین که بتونید وارد کارهای مهم دولتی بشین

آرتاباز - من یک چوپانزاده هستم و نسل من نیز در آینده همه چوپان خواهند شد . ما اینگونه به دولت خدمت

می کنیم

آرش - بازم اشتباه میکنید . شاید یکی از بچه های شما دلش نخواست چوپان بشه ، دوست داشت طیب یا

وزیر بشه . اون چه تقصیر داره که باید چوپان بشه !?

آرتاباز - تمامی فرزندان ما به این کار راغب هستند

محبوبه - راستی جناب آرتاباز ، تازگیها یه سری اتفاقات تو ایران رخ نداده ؟

آرتاباز - منظور شما چه اتفاقاتی ؟

آرش - منظور محبوبه اینه که تو کاخ یا جاهای دیگه ایران خبری چیزی نشنیدین که باعث ترس و وحشت شما بشه ؟

آرتاباز - نه ، تا به امروز چیزی نشنیدم

محبوبه - مثل اینکه هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده ولی دیر نشده . اگه شانس بیاریم می تونیم شاهد باشیم . جای

مامان خالی همیشه میگفت کاش تو اون زمان بود و میدید

آرتاباز - شما درباره چه چیزی صحبت می کنید ؟

آرش - زمانش برسه خودت می فهمی

آرتاباز - مطلب مهمی است ؟

محبوبه - آره ، خیلی مهمه ، میشه گفت به آینده ایران هم مربوط میشه

آرتاباز با تعجب به اونا نگاه میکرد . نمی فهمید دارن درباره چی صحبت می کنند . دیگه کم کم به ظهر نزدیک

شدن و پیرمرد چوپان مشغول جمع کردن گله شد . محبوبه و آرش ازشون بخاطر پذیرایی تشکر کردن ولی

نمی دونستن باید کجا برن چون هنوز نفهمیده بودن مجید و نانا کجا رفته بودن

آرتاباز - از شما خواهشی دارم لطفاً درخواست مرا قبول کنید

آرش - خواهش میکنم بفرمایید

آرتاباز - امشب را در منزل ما میهمان باشید ، مادر مهربان من از شما استقبال خواهد کرد

محبوبه - ممنون ، شما لطف دارید اما ...

آرتاباز - تعارف را کنار بگذارید و دعوت مرا قبول کنید

بچه ها قبول کردن و با پیرمرد و پسرش به منزل آنها رفتند . خانم خانه زنی مسن بود با چهره ای جذاب و

دوست داشتنی و با خنده و رویی باز به استقبال آنها آمد . دست انداخت دور گردن محبوبه و او را بوسید و آرش

را هم بغل کرد که باعث شد آرش خجالت بکشه . محبوبه خنده اش گرفت چون در آن زمان قضیه محرم و

نامحرم وجود نداشت . مادر آرتاباز لباس محلی خاص دوران خودشان را پوشیده بود که بی شباهت به لباس

محلای کردی امروزی نبود . گوشه ای از خانه پستویی وجود داشت که بعداً فهمیدن آتش مقدس اهالی خانه آنجا نگهداری میشه . همه چیز خانه برای بچه ها جالب بود و تازگی داشت . آرتاباز از آنها درباره خودش پرسید و آرش مجبور شد همه چیز را از اول برایش تعریف کند .

آرتاباز - سرگذشت شما بسیار حیرت انگیز است . چگونه است که شما بوسیله یک آینه از آینده به گذشته سفر کرده اید . کاش من نیز می توانستم سفری داشته باشم .

محبوبه - دوست داری کجا بری ؟

آرتاباز - به آینده . من دختری زیبارو را دوست دارم که نمی دانم بالاخره ما با یکدیگر ازدواج خواهیم کرد یا نه ؟

آرش - مطمئن باش اگه عشق باشه ، تمام موانع سخت از بین میره . شرایط زندگی شما الان خیلی راحت تر از شرایط زندگی ما در ایران امروزه . ما به این راحتی ها نمی تونیم ازدواج کنیم . تازه ، همه عشقهای امروز فقط بخاطر پول و ثروته

محبوبه - آرتاباز ، ما چجوری می تونیم وارد قصر بشیم ؟

آرتاباز - ورود به قصر بسیار سخت و دشوار است و شما نمی توانید وارد شوید

آرش - تو کسی رو نمی شناسی که بتونه کمکمون کنه ؟

آرتاباز - باید کسی را پیدا کنم . اگر کمی صبر داشته باشید می توانم برایتان کاری کنم . راستی ، شما امروز در چراگاه از چه پیشامدی سخن می گفتید ؟

محبوبه - می خواهی بدونی ؟

آرتاباز - آری بانو ، مشتاقم بدانم

آرش - ناراحت نمیشی یا تعجب کنی ؟

آرتاباز - خیالتان آسوده باشد . هر چی باشد از وضع الان ما که بدتر نیست

محبوبه - خیلی خب . ببین ، بزودی زود ، شاید فردا ، یا شاید چند روز دیگه ، بزرگ مرد دو عالم هستی بدنیا میاد

آرتاباز - او کیست ؟

آرش - پیامبر ما حضرت محمد (ص) است . با بدنیا آمدن ایشان ، قسمتی از کاخ کسرا خراب میشه ، بتهای بتخانه شهر مکه همه خراب میشن و آتش هزار ساله معبد آناهیتا در فیروز آباد خاموش میشه و بجاش چشمه ای زیبا و زلال بوجود میاد *(خواننده محترم ؛ شما می توانید با سفر به شهر فیروزآباد به دیدن معبد آناهیتا بروید ، در پشت معبد چشمه ای وجود داره که خیلی زلال و زیباست و آب خنکی در اون جریان داره ، این همان چشمه ای است که بلافاصله بعد از خاموش شدن آتش ۱۰۰۰ ساله در زمان تولد پیامبرمون از زمین جوشید)

آرتاباز - همه این وقایع با بدنیا آمدن پیامبر شما اتفاق می افتد ؟

محبوبه - آره ، ما همه پیرو این پیامبر هستیم ، نام دین ما اسلام هست و ما هم مسلمان هستیم

آرش - شما چه دینی دارین ؟

آرتاباز - من و خانواده ام زردشتی هستیم ، سابق بر این ادیان مانوی و مزدکی نیز پیروانی داشتند ولی همگی سرکوب شدند ، قبل از آن عیسویها بودند و الان در گوشه و کنار این سرزمین زندگی میکنند اما این نخستین بار است که نام دین شما را می شنوم

آرش - خب الان که فهمیدی ، حالا منتظر باش که باید بزودی خبر ویرانی قسمتی از کاخ کسرا و خاموش شدن آتش مقدس را بشنوی

آرتاباز - امیدوارم هر اتفاقی که قرار است رخ دهد ، وضع زندگی ما را بهتر کند

محبوبه - انشالله

آرتاباز - شما چه گفتید ؟

آرش - گفت به امید خدا

بچه ها اونشب در منزل آرتاباز خوابیدن اما تا ساعتها از فکر مجید و نانا نمی تونستند درست بخوابند . مشخص نبود که کجا رفته بودن و الان در چه وضعی بسر می بردند .

مجید - کسی اینجا نیست ؟؟؟؟؟ یکی بیاد کمک ، کمک ، بابا جان یکی بیاد کمک کنه دیگه

نانا - فایده نداره . ما اینجا زندونی شدیم . کسی هم حاضر نیست به صدامون گوش بده

مجید - از مادر زاییده نشده اونی که بخواد منو زندونی کنه

نانا - بیا یه بار دیگه داد بزیم

مجید - باشه . ۱ ، ۲ ، ۳ کم - کم ! کم - کم !

نگهبان - چه خبر است ؟ چرا اینقدر فریاد می زنی ؟!

در با صدای مضمز کننده ای باز شد و یکی از نگهبانان وارد سلول شد . قیافه خشنی داشت . یک سیلی محکم

تو گوش مجید زد و باعث شد مجید پرت بشه یه گوشه

مجید - آخ مادر ، الهی دستت بشکنه زره غول عوضی

نگهبان - خفه شو و یه گوشه بنشین

نانا - خودت خفه بشی سوسک توله

نگهبان - تو دیگه ساکت باش و گرنه تو را هم جایی می فرستم که کسی نتواند پیدایت کند

نانا - مجید ، من از این می ترسم

مجید - بره گم شه مرتیکه خاک بر سر ، به من میگن مجید الان دخلتو در میارم

دست برد تو کوله اش و چراغ قوه اش را بیرون آورد و روشن کرد و صاف انداخت تو چشمای نگهبان . نور

مستقیم به چشمای نگهبان خورد و باعث شد که هم بترسه و هم احساس کوری کنه .

نگهبان - جوانک نادان چشمانم را کور کردی . این چه نوری است ؟

مجید - دیگه دیگه ! اگر به حرفم گوش ندی و اذیتم کنی از این بدتر شو می بینی آقا غوله

نگهبان که حسابی ترسیده بود سعی کرد کمی نرم تر بشه . مجید همینجور نور چراغ قوه را گرفته بود تو

صورت نگهبان و موزیانه میخندید و نور را می چرخوند . نگهبان عاقبت تسلیم مجید شد

نگهبان - بسیار خب ، بگو چه میخواهی ؟

مجید - میخوام که ما رو ببری بیرون . اینجا خیلی تاریکه ، تازه کثیف و بد بو هم هست ، دارم خفه میشم از

بوی گندتون

نگهبان - شما را تازه دستگیر کردند . تا محاکمه نشوید همینجا باید بمانید

نانا - آخه چرا ؟ ما که گناهی نداریم . مجید تو بگو ما بی گناهییم

مجید - الهی قربون اون مجید گفتنت برم . خب راست میگه دیگه ، مگه چکار کردیم که ما رو اینجا زندونی

کردین ؟ لندهور بد ترکیب

نگهبان - شما بدون اجازه وارد کاخ شده اید
 مجید - مگه تقصیر خودمون بود که اتفاقی افتادیم تو باغ کاخ شما .
 نگهبان - شما باعث رنجش خاطر شاهنشاه شدید
 مجید - والا به پیر ، به پیغمبر ، ما تازه از کاخ خشایار شاه بیرون رفتیم . بنده خدا شاه با ما خیلی خوب رفتار کرد و بهمون یه شام درست و حسابی هم داد
 نگهبان - خشایار شاه ؟ منظورتان کدام شاه می باشد ؟
 مجید - بابا ، خشایار شاه ، شاه بزرگ هخامنشی دیگه
 نگهبان - منظور شما دودمان هخامنشی است ؟ دروغ می گوئید ، آن دودمان قرنهایست که از بین رفته است
 نانا - پس ما الان کجا هستیم ؟
 نگهبان - شما در کاخ کسرا هستید .
 مجید - برو ... ، کاخ کسرا؟! یعنی میخوای بگی ما الان ... تو دوره ساسانیان هستیم؟!
 نگهبان - آری ، هم اکنون شاهنشاه عادل ایران خسرو انوشیروان شاه بزرگ ایران می باشند
 مجید - خسرو انوشیروان؟! اوه اوه
 نانا - مجید ، بگو آزادمون کنه ، من نگران آرش و محبوبه هستم
 مجید - ببین داداش لندهور ، بیا و مردونگی کن و بذار بریم ، بابا باید امانت مردم رو بدم دست باباش ، تازه من باید دنبال خواهرم و پسرخاله امم بگردم
 نگهبان - شماها فعلاً اینجا هستید . پس سخن بیهوده را کنار بگذار
 نگهبان رفت و در سلول را هم بست . مجید و نانا وسط سلول ایستاده بودند و دنبال راهی برای فرار می گشتند ،
 یه مرتبه نانا فکری به ذهنش رسید
 نانا - فهمیدم چکار کنیم . بیا نگهبانو صدا بزن و ازش عکس بگیر . بعد بهش بگو روحشو تسخیر کردی و بترسونش . اونوقت میتونیم فرار کنیم
 مجید - آ ماشاااااااااا..... چرا به فکر خودم نرسیده بود . قربون تو نانای گل گلاب برم که اینقدر باهوشی
 مجید دوربینشو بیرون آورد و نگهبان را صدا زد . همینکه در باز شد و یه کم اتاق روشن شد ، مجید سریع از نگهبان عکس گرفت . نور فلش یه لحظه چشماشو زد و وقتی بهتر شد رو کرد به مجید و گفت :

نگهبان - این دیگر چه بود ؟ چرا اینقدر از خودت نور تولید میکنی جوانک نادان ؟

مجید - نخیر داداش ، شوما نفهمیدی چه بلایی سرت آوردم کاکو

نگهبان - بلا ؟ چه کرده ای که خبر ندارم ؟

مجید - روحتو تسخیر کردم . یعنی الان روحت تو دستای منه ، اگه باور نداری بیا ببین

مجید دوربین را گرفت جلوی نگهبان و عکسشو بهش نشون داد . نگهبان بشدت ترسید و احساس کرد داره

میمیره . با حالت خاصی که شبیه التماس بود گفت :

نگهبان - حال می خواهی با روح من چه کنی ؟

مجید - باید ما رو آزاد کنی تا روحت برگرده سر جاش

نگهبان - نمی شود . من از فرمانده ام دستور میگیرم ، نمی توانم بدون دستور او شما را آزاد کنم

نانا - به قول مجید ، کار نشد نداره . آزادمون کن حاجی

مجید زد زیر خنده - تو برگردی قصرتون چی میشی دختر !

نگهبان - ببین جوان بگذار با فرمانده ام صحبت کنم شاید بتوانم دستور آزادی شما را بگیرم

مجید - یه جور میگی فرمانده ، هر کی نفهمه فکر میکنه میخواهی از فرمانده جومونگ اجازه بگیری . جمع

کن بساطتو . زود برو اجازه بگیر خستم کردی وگرنه همین الان روحتو نابود میکنم تا خودت هم نابود بشی

نگهبان - نه نه اینکار را نکن الان می روم با فرمانده صحبت میکنم

نگهبان سریع رفت تا با فرمانده اش صحبت کنه . فرمانده که اسمش اردوان بود از نگهبان خواست تا بره و

مجید و نانا را بیاره .

مجید - دیر کرد مردک نادان . یادش بخیر برزین مهر . چه پسر گلی بود . نه دستگیرمون کرد و نه انداختمون

زدان بجاش ما رو برد تو استراحتگاه خودشون و کلی خوراکیهای خوشمزه بهمون داد . ای کجایی برزین مهر

جون که روحت شاد باد .

نانا - من دلم شور میزنه . بیا برگردیم خونتون من دیگه نمیخوام برگردم خونمون

مجید - آخه دختر حالا باید بگی؟! اون روز که گفتم ولش کن همینجا بمون ، گفتی نه میخوام برم با هانه

عقد هیش ببندیم، می خواهم بروم!!(اینا رو با صدای نازک و دهان کج میگفت)

نگهبان - بیاید بیرون

دوتایی سریع وسایلشونو برداشتند و از سلول خارج شدن . پشت سر نگهبان رفتند تا رسیدند به اتاق فرماندهی . فرمانده اردوان پشت میزی نشسته بود و منتظر اونا بود .

نگهبان - جناب فرمانده زندانیها را آوردم

اردوان - بسیار خب . شما بروید

مجید یه نگاه به فرمانده انداخت . فرمانده اردوان جوانی بود بلند بالا و چهارشونه ، پوستی گندمگون و چشمهای درشت مشکی و موهای پرپشت داشت . محاسن مرتب و اصلاح شده اش باعث جذابیت صورتش شده بود . وقتی متوجه شد مجید زل زده بهش ، سرفه ای کرد و آرام و شمرده سر صحبت را باز کرد :

اردوان - نام شما چیست و از کجا آمده اید ؟

مجید - بنام خدا ، مجید عزیزی هستم ، ۲۱ ساله ، دانشجوی رشته تاریخ ، اهل استان فارس و ساکن شیراز ، نام پدرم رضا و مادرم زهرا و شماره شناسنامه ام ۶۹۵ صادره از شیراز . هنوز سربازی نرفتم و الان در خدمت شما هستم .

اردوان - من کوتاه پرسش کردم و شما نیز کوتاه جواب بدهید

مجید - مجید از شیراز

اردوان - بسیار خب . این شیراز که می گویی کجاست ؟

مجید - بنده خدا شیراز همونجاییه که الان خودت هستی

اردوان - چگونه ؟ من هم اکنون در کرمانشاهان سکونت دارم

مجید - اوه بله ... !! یادم نبود شما مال دوره ساسانی هستید

اردوان - و شما بانو ، شما نیز با ایشان هستید ؟

نانا - بله . من نانارسین دختر شاه اونتاش هومبان هستم

اردوان - هووووم . شاه اونتاش هومبان؟! چنین اسمی تا به حال نشنیده ایم

نانا - پدرم پادشاه عیلام هست چطور نشنیدین ؟

اردوان - شاه عیلام؟! مزاح میگویید ؟ ما هم اکنون چنین پادشاهی نداریم . در حال حاضر پادشاه ایران خسرو

انوشیروان می باشد

مجید - | ... چیزه ، جناب اردوان قضیه نانا یه خورده پیچیده است بذار بعداً برات تعریف میکنم .

اردوان - راستش را بگوئید ، شما جاسوسانی از طرف امپراطوری روم نیستید ؟
 مجید - وویوی روم سیاه ، جاسوس !!! خدا مرگم بده . عامو ما رو چه به جاسوسی ؟
 نانا - نه ما جاسوس نیستیم . اومدیم بریم خونمون
 اردوان - اگر همه چیز را واضح توضیح دهید به خانه نیز باز می گردید
 مجید - ببین اردوان جون ، ما از آینده اومدیم . ما ایرانی هستیم اما از مردمان ایران آینده هستیم . خدا ،
 چجوری بهش بگم؟! ببین جناب ، ما اومدیم این نانای بخت برگشته رو برگردونیم خونه اش
 اردوان - خب از کجا آمدید و چرا لباسهایتان این شکلی است ؟
 مجید - بابا جان ، گفتم که از ایران و شهر شیراز اومدیم . در ضمن اگه شورت بپوشیم دیگه نمیگین این چه
 نوع لباس پوشیدنه !!!?
 اردوان - باید مشخص شود شماها چه نیرنگی در سر دارید . کشور ما جاسوس زیاد دارد
 مجید - آخ گفتمی ، الان هم جاسوس به عنوانی مختلف زیاد میاد تو ایران ، فقط ما باید چشم و گوشمونو خوب
 باز کنیم که این مگسهای مزاحم یه وقت رو غذامون نشینن یا وقتی حرف میزنیم مستقیم تو دهنمون پرواز
 نکنن .
 اردوان - خب مجید ، ما به طرز لباس پوشیدنت و حرف زدنت مشکوک هستیم . اگر حقیقت را بگویی آزادت
 میکنم
 مجید - ای خدا گیر عجب شاسکولی افتادیم ...
 اردوان - نگهبان !
 نگهبان - بله فرمانده ؟
 اردوان - اینها رو بازگردان به سلولشان
 مجید - خیر ندیده ، ما که همه چیزو گفتیم دیگه چرا زندونیمون میکنی ؟
 نگهبان - راه بیفتید ...

 آرتاباز - جناب آرش ! راهی پیدا کرده ام که می توان وارد قصر شد
 آرش - واقعاً؟! خدا خیرت بده . شک ندارم الان مجید و نانا تو قصر باشن .

محبوبه - چجوری می تونیم بریم ؟

آرتاباز - من نیز پسر خاله ای دارم که در قصر کار میکند . او را خبر کرده ام که کاری با وی دارم و امروز قرار است به اینجا بیاید . امیدوارم بتواند کمکی به شما کند

آرش - خدا کنه . اگه مجید رو ببینم جلوی چشمت حقشو میذارم کف دستش

محبوبه - نیازی نیست ، خودم میخوام قیمه قیمه اش کنم . مطمئنم پسره چشم سفید دوباره زیر لب یه فرمانی به آینه داده

آرش - منم بخاطر همین عصبانیم . دفعه بعد باید دهانشو ببندیم تا دیگه نتونه چیزی بگه

آرتاباز - نگاه کنید ، پسر خاله ام آمد .

آرش از پنجره بیرون رو نگاه کرد ، دید یه نفر با اسب به در خانه آرتاباز رسید . با هم کمی احوالپرسی کردند و وارد خانه شدن .

آرتاباز - دوستان ، ایشان جناب اردوان پسر خاله ام هستند . در کاخ پادشاهی فرمانده گارد حفاظتی کاخ هستند

اردوان - از آشنایی با شما خوشوقتم . اما ... شما نیز مانند آن غریبه ها جامه پوشیده اید !

آرش - غریبه هایی که مثل ما لباس پوشیدن؟؟؟؟!!! محبوبه ، یعنی مجید و نانا اینجا هستن؟! خیلی خوشحالم

محبوبه - خدا رو شکر ، ببخشید آقا ، یه دختر و پسر که مثل ما لباس پوشیدن الان تو قصر هستن ؟

اردوان - آری بانو ، یک دختر و یک پسر که زبانش بسیار بی ادبانه و بدور از نزاکت است ، الان در زندان فرماندهی هستند

آرش و محبوبه - زندان !!!؟؟

محبوبه - آخه چرا ؟ قربان اینا هیچ آزاری ندارن ، چرا زندونشون کردین ؟

اردوان - سربازان قصر آنها را در حالیکه آزادانه در گوشه و کنار قصر قدم می زدند یافتند . رفتارشان طوری بود که پنداشتیم ممکن است جاسوسانی از سرزمین دشمن باشند

آرش - بخدا ، اینا دشمن نیستن . اون مجید پسر خاله ام هست که برادر این خانمه و اون یکی نانارسین دختر اونتاش ناپیریشاست

اردوان - اونتاش ناپیریشا ؟ شاه عیلام؟!

محبوبه - آره دختر شاه عیلام هست که اومدیم برگردونیمش پیش خونواده اش

اردوان - آنها نیز همین ادعا را داشتند ، اما قرنهایست که دولت عیلام نابود شده است
 آرش - جناب اردوان ، بخدا اینا آزاری به کسی نمی رسونن . تو رو به اون خدایی که می پرستید آزداشون کنید
 بریم

آرتاباز - اردوان ، دوستان جدید من راست می گویند . از شما خواهش میکنم آنان را رها کنید
 اردوان - باشد ، رهایشان می کنیم اما باید به آن پسر ادب و نزاکت یاد بدهید چرا که کل فرماندهی ما را با
 الفاظ رکیک و اشیائی که به همراه دارد بهم ریخته است
 محبوبه - چشم جناب اردوان قول میدم به پدر و مادرم بگم که بیشتر ادبش کنن
 اردوان - بسیار خوب . آرتاباز ، لطفاً با درشکه ات ایشان را به سوی قصر ببرید ، من نیز زودتر می روم تا
 زندانیها را رها کنم
 آرتاباز - بسیار خب امر شما را اطاعت می کنم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آرش - ببین محبوبه ، این آرتاباز چه محترمانه با پسرخاله اش حرف میزنه ، اونوقت این مجید همیشه با بی
 ادبی کامل با من حرف میزنه
 محبوبه - خب مجیده دیگه ، بچه که بودیم همینکه حرف بد میزد مامانم سوزن رو لباش میزد ، اما نه تنها
 خوب نشد بلکه بدتر از قبل هم شد
 آرش - حیف اون همه سوزن که خاله جون خرج لبای این بد دهن کرد
 آرتاباز - آماده شوید ، دروشکه حاضر است تا به قصر برویم
 بچه ها سوار درشکه شدند و به همراه آرتاباز به طرف قصر رفتند . تو راه سعی کردن گوشه و کنار را نگاه کنند
 چون بدون شک اونا تنها ایرانیانی بودن که این فرصت را پیدا کرده بودن به ایران باستان سفر کنند برای همین
 نهایت استفاده را می کردند .
 آرتاباز - آنجا را ببینید ! این قصر شاهنشاه ایران خسور انوشیروان است
 آرش - محبوبه نگاه کن ، چه کاغ بزرگ و باعظمتی !

محبوبه - آره اما هیچکدوم از کاخهای بعدی به اندازه تخت جمشید وسعت و زیبایی نداشتن . این کاخ یکی از بزرگترین کاخهای دوران ساسانیان هست . راستی آرش می دونستی ما الان تو قسمتی از خاک عراق هستیم؟! آرش - عراق ؟ مگه ما کرمانشاه نیستیم ؟

محبوبه - هستیم اما بعدها بیشتر خاک ایران از دست میره و طاق کسری هم میشه جزئی از خاک عراق . الان هم می تونی اونجا طاق کسری را ببینی البته بین مرز ایران و عراق هست آرش - واجب شد یه بار برم عراق

محبوبه - نمی تونی بری اونجایی که طاق کسری است زیاد منطقه امنی نیست . یکی از استادای ما رفته بود میگفت امنیت زیادی نداره

بالاخره به در دروازه قصر رسیدند . طاق کسری یا ایوان مدائن . بزرگترین کاخ دوره ساسانیان و درواقع میشه گفت باشکوه ترین اثر اون دوره که در دوران خسرو اول بنا شده بود . البته در بعضی از منابع مثل خدای نامک نوشته شده که در زمان شاپور اول بنا شده بود . بچه ها با شگفتی به کاخ نگاه می کردند ، آرش همراه خودش دوربین آورده بود و یه عکس از کاخ گرفت . دیدن دوربین باعث تعجب آرتاباز شد و ازش پرسید : آرتاباز - این دیگر چیست ؟

آرش - دوربین عکاسی . میشه باهاش از همه چیز عکس گرفت حتی از آدما

آرتاباز - یعنی میشود از من نیز عکس گرفت ؟

آرش - آره میشه . برو اونجا و ایستا ازت بگیرم

آرتاباز - کجا ؟

آرش - بیا اینجا و ایستا تا کاخ پشت سرت بیفته . آها خوبه ، حاضری ؟ ۱ ، ۲ ، ۳

آرش یه عکس زیبا از آرتاباز گرفت . آرتاباز در حالیکه با چهره مردونه اش لبخند میزد به دوربین نگاه میکرد . وقتی عکسشو دید تا چند لحظه شگفت زده بود

آرتاباز - این من هستم ؟

آرش - آره خودت هستی . خیلی خوش عکس هستی آرتاباز

محبوبه - منم ببینم . وای چه خوش تیپ افتادی . اگه بیایی تو دوره ما دخترا خیلی ازت خوششون میاد

آرتاباز - دختران سرزمین شما مرا دوست خواهند داشت ؟

آرش - آره . چون چهار شانه و خوش هیکلی . حرف نداری
آرتاباز - از تعریف شما سپاسگذارم

آرتاباز به نگهبان دروازه گفت که با اردوان فامیل است و به دستور او به قصر آمدند و نگهبان هم اجازه ورود داد همه وارد قصر شدند . شکوه و عظمت قصر اینقدر زیاد بود که برای لحظاتی یادشون رفت برای چه کاری اومدن ، اردوان به پیشواز اونا اومد و با خودش برد به طرف فرماندهی . مجید و نانا روی نیمکتی نشسته بودن و با هم حرف می زدند ، وقتی وارد شدن مجید با دیدن آرش و محبوبه بلند شد و گفت :

مجید - خواهر کجا بودی ؟؟؟؟ کجا بودی که بینی برادرتو کشتن ، شکنجه اش دادن ، کتکش زدن ، کجا بودی ؟!

محبوبه - هر چی سرت بیاد حفته بچه بی ادب زبون نفهم

مجید - ! محبوب ، درست حرف بزن من پیش اینا آبرو دارم

محبوبه - تو درست حرف بزن ، از ایران امروز گرفته تا باستان همشون فهمیدن تو چقدر بی ادبی

مجید - خب مگه چی گفتم؟! فقط از خودم دفاع کردم

آرش - حالا خودت به درک ، این نانای بدبخت هم داره به پای تو میسوزه . نانا جان ، کسی که اذیتت نکرد ؟

نانا - نه کسی اذیتم نکرد چون مجید گفت فحش بده ، منم دادم دیگه کسی کاریم نداشت

محبوبه و آرش با غضب به مجید نگاه کردن و مجید یه خنده مسخره کرد و روشو کرد یه طرف . اردوان وارد شد و به محبوبه گفت :

اردوان - بانو ، لطفاً خاطر خود را پریشان نفرمایید . بنشینید

محبوبه - بله ممنون . جناب اردوان ، میشه اینبار رحم کنید و این مجید ما رو آزادش کنید چون ما باید بانو

نانارسین رو برسونیم خونه اش

اردوان - آری بانو ، به خاطر شما از گناه این مرد جوان می گذریم اما باید قول دهند که دیگر تکرار نشود

آرش - شما آزادش کنید خودم تعهد کتبی میگیرم که دیگه حرف بد نزنه

مجید - مگه حالا چکار کردم که همتون ریختین رو سر من؟! فقط یه نور چراغ قوه انداختم تو صورت اون

نگهبون زشت

محبوبه - مجید! در هر صورت از لطف شما ممنونم جناب اردوان

اردوان - بانو ، اگر می توانید قدری بیشتر در کنار ما بمانید

محبوبه - خب جناب اردوان ، ما وقت زیادی نداریم و باید سریع برگردیم خونمون ، نمیتونیم بیشتر از این بمونیم

اردوان - من از شما هیچ درخواستی ندارم فقط قدری بیشتر بمانید

مجید دست محبوبه را گرفت و یه گوشه برد و خیلی آرام بهش گفت :

مجید - محبوب ، این پسر اردوان غلط نکنم از تو خوشش اومده

محبوبه - چی؟! از من خوشش اومده؟ مگه میشه؟

مجید - راست میگی مگه میشه؟ چون تو ، تو ایران فعلی هنوز نتونستی نظر پسری رو جلب کنی حالا چی شده که تو ایران باستان داری جلب توجه میکنی؟!

محبوبه - خفه شو ، صد بار بهت گفتم از این حرفها به من نزن

مجید - بابا شوخی کردم ، خواستم تا فهمیدی که خواستگاره ، شوکه نشی و لال بشی

محبوبه - به خدا می زرم ناقصت میکنم ها!

مجید - خیلی خب ، خیلی خب

آرش - مجید ، محبوبه! چرا رفتین اونجا؟ بیاید میخوایم بریم

مجید - چه زود ، من هنوز طاق کسری رو ندیدم!

اردوان - اگر بخواهید می توانم دستور دهم تمام ایوان مدائن را به شما نشان بدهند

مجید - جان اردوان راست میگی؟! اگه اینکار رو کنی که منم برا جبراناش محبوبه رو میدم به خودت ، داماد کلم

اردوان - جدی می گوید؟!

مجید - بله قربانت کردم

محبوبه - مجید! میزنم هلاکت میکنم

مجید - | ، خب زیادی دیگه تو خونه موندی

آرش - بسه بچه ها دعوا نکنید . بیاید بریم بیرون

نانا - آرش بیا بریم دیگه

مجید - جناب اردوان اگه دیگه کاری با ما ندارین ما بریم این بچه هم دیگه خسته شده
 اردوان دستور داد یکی از سربازان قصر ، بچه ها را همراهی کند . همه از اردوان خداحافظی کردند اما قرار شد
 یکشب را مهمان اردوان باشند

مجید - وای ، بچه ها چه قصر باشکوهی ! خدا لعنتشون کنه که نداشتن من و نانای بدبخت درست و حسابی
 تو قصر بگردیم . یهو عین اجل معلق ریختن رو سرمون و دستگیرمون کردن
 آرش - میخواهی باور کنم که با آرامش کامل داشتی تو قصر قدم می زدی؟!
 مجید - خب فقط چند تا گل چیدم ، کار دیگه ای نکردم

آرش - مطمئنی فقط گل چیدی؟! چون تا اونجایی که تو رو می شناسم فقط به چیدن گل اکتفا نمی کنی
 معمولاً از درخت هم بالا میری

مجید - آها ! بیا اینم شاهد ، به قول معروف ؛ بُز حاضر و دزدم حاضر . از نانا پپرس ، بگو من چکار کردم نانا
 جون

نانا - مجید داشت فقط گل میچید . بعد رفت تو جوی آب و بقیه راه را تو جوب راه میرفت و آب رو گل آلود
 میکرد که یه مرتبه سربازا رسیدن

آرش - حالا دیدی اون بنده خداها تقصیری تو دستگیری شماها نداشتن ! یه کاری کردی که گرفتنت ، مگه نه
 محبوبه؟! محبوبه حواست کجاست ؟

محبوبه - ها؟! چی ؟ ببخشید تو فکر بودم متوجه حرفت نشدم

مجید - امروز اینو بیخیال شین چون حواس پرتی گرفته

آرش - چرا ؟

مجید - بعد از سالها برآش خواستگار پیدا شده هاهah

محبوبه - خجالت بکش ، برگشتیم به بابا میگم چقدر اذیت کردی . بابا هم می فهمه چجوری تنبیهت کنه

مجید - اگه بگی این آرش رو جوری می زنم که تا چند سال نتونه بشینه چه برسه به اینکه راه بره

آرش - حالا چرا من؟! دیوانه ای ، باور کن . راستی گفتم خواستگار ، حالا کی هست ؟

محبوبه - هیچکس

مجید - چرا هست ، اردوان

مجید - جون تو؟! من الان تو این دوره یه آدم همه چیز دان هستم . خیلی راحت می تونم تمام وقایع را به شاه بگم

آرش - صبر کن بینم ، تو تاریخ ساسانیان چند گرفتی ؟

مجید - فکر کنم ۱۴ گرفتم

آرش - جون دلت ، ۱۰ گرفتی آقا

محبوبه - مجید تو درس چهار واحدی رو ۱۰ گرفتی؟؟!! می دونی چقدر تو معدلت تاثیر منفی داره ؟ شاید به خاطر همین مشروط شدی !!

مجید - حالا این آقا آرش خرخون ۲۰ گرفتن چقدر وقایع این زمان حالیشه ؟ تا الان من دارم اطلاعات رو میکنم این آقا زرنکه فقط نشسته نگاه کرده و هر جا که لازم دید فقط تایید کرده .

آرش - منظور ؟

مجید - منظورم اینه که من برا نمره درس نمی خونم آقا . فقط برا یادگیری درس میخونم اما تو فقط برا نمره های بالا درس میخونی ، مطمئنم هیچی یادت نیمونه

محبوبه - بسه بچه ها ، شما هم همینکه یه وقت پیدا می کنید دعواتون میشه

آرش - خب بین چی میگه !

مجید - خب راست میگم دیگه . فکر میکنه عالم دهر ، تف بلد نیستی

محبوبه - هر چی هستین الان فقط دو تا بچه کوچولو هستین که سر یه چیز الکی دارین دعوا می کنین

نانا - مجید دعوا نکن

مجید - ای الهی قربون اون مجید گفتنت بشه این آرش . باشه گلم دیگه دعوا نمیکنم

نانا - آفرین سوسک توله

مجید - د ن د ، نشد نانا خانم ، قرار نبود حرفای بی تربیتی به من بزنی

نانا - مگه این حرف بده ؟

مجید - نمیدونم از بعضیها که با تربیتن بپرس

کل کل بچه ها هنوز ادامه داشت ، یه مرتبه چند تا سرباز با یکی از وزیران قصر کنارشون رسیدن . چهارتاشون

یه کم ترسیدن ، وزیر جلوتر اومد و گفت :

وزیر - کدام یک از شما تعبیر خواب بلد هستید ؟

محبوبه - والا چی بگم ؟

مجید - حضرت عالی کی باشند ؟

وزیر - من وزیر بزرگمهر هستم

آرش - بزرگمهر؟! مجید این همون وزیره است که ...

محبوبه - ساکت آرش! فعلاً چیزی نگو

مجید - بابا این جناب بزرگمهر از خودمونه . وزیر کاردان خسرو انوشیروان بود دیگه

بزرگمهر - از شما سپاسگذارم

آرش - الان چی شده که اومدین دنبال ما ؟

بزرگمهر - برای تعبیر خواب

مجید - من تعبیر خواب بلدم ، حاضرم ، حالا باید کجا برم ؟

بزرگمهر - همه شما با ما بیایید

بچه ها به همراه وزیر و سربازان به طرف قصر خسرو انوشیروان رفتند . داخل قصر خیلی باشکوهتر از تخت جمشید بود . خسرو انوشیروان ، در سالن اصلی قصر بر روی تخت نشسته بود . از بالای سرش تاج طلای بزرگی آویزون بود و روی سرش قرار داشت . (در زمان شاهان ساسانی ، تاج شاهی بزرگ و سنگین بود و بطور عادی نمی توانستند روی سر بگذارند و تاج را با زنجیر طلا از سقف درست بالای سر شاه آویزان می کردند ، سنگین ترین تاج مربوط به خسرو پرویز بود که ۹ کیلو طلای خالص وزنش بود) *

مجید - اوووووووو ، بچه ها ، اینجارو ، چه تاج بزرگ و فوق العاده ای ، الهی بیفته رو گردنش

محبوبه - آره ، فوق العاده است . کاش تو یکی از حفاریها می تونستیم یه تاج به این بزرگی پیدا کنیم

نانا - تاج پدر من اینقدر بزرگ نبود . راحت رو سرش میذاشت .

آرش - تاج رو ولش کنین . شما الان جلوی خسرو انوشیروان ایستادین . بزرگ شاه ساسانی

شاه - جلال و عظمت ما شما را شگفت زده کرده است ؟

مجید - شگفت زده که چه عرض کنم ، دیوونه امون کرده

آرش - من برا شخصیت شما احترام زیادی قائلم سرورم ، شما شاه عادل سلسله ساسانیان هستین

مجید - چاپلوس بدبخت !

محبوبه - شاهنشاه چه امری دارند که ما رو خبر کردن ؟

شاه - از یکی از سربازانمان شنیدیم شما تعبیر خواب می دانید

مجید - تعبیر خواب که چه عرض کنم ، پیشگویی هم می کنیم

شاه - واقعاً شما پیشگویی نیز می کنید؟! آیا می توانید درباره آینده سلطنت ما به ما بگویید ؟

مجید - اگه قول بدی شاه خوبی باشی و ساکت گوش بدی همه چیز رو میگم

شاه - بسیار خب . هر چه می دانید بگویید

مجید یه سرفه کوتاه زد و یه نگاه به آرش و محبوبه کرد . اون دوتا با نگرانی نگاهش میکردن چون خسرو انوشیروان گرچه به شاه عادل معروف بود اما در بعضی مواقع اگر چیزی به نفعش نبود بشدت عصبانی میشد و مجازات سختی در نظر می گرفت . برای همین محبوبه و آرش نگران بودند چون ممکن بود جون مجید به خطر بیفتد .

مجید - خب ، قربانت کردم میشه بیرسم شما چه خوابی دیدین ؟

شاه - خواب دیدم چند شتر لاغر به چند شتر بزرگ ایرانی حمله کردند و آنها را از پای درآوردند . خواب وحشت

آوری بود با پریشان حالی از خواب برخواستم . حال بگو تعبیر این خواب چیست ؟

مجید - جالبه ، کی این خواب را دیدین ؟

شاه - دو شب پیش این خواب را دیدم

مجید - خب حالا میریم سر تعبیر خواب . عرضم به حضور مبارکتون ، بزودی آتش هزار ساله معبد خاموش میشود و قسمت زیادی از طاق کسرا خراب میشه یعنی ستونهای کاخ میریزه و باعث خرابی میشه .

شاه - مگر چنین چیزی ممکن است ؟ قصر ما توسط ماهرترین معماران ساخته شده است امکان ندارد فرو بریزد .

بزرگمهر - جناب شاهنشاه ، آتش ! می گوید آتش مقدس خاموش می شود . امکان ندارد چنین اتفاقی بیفتد

شاه - هم اکنون پیکی را به معبد بفرستید تا از وجود آتش مقدس مطلع شویم

بزرگمهر - اطاعت عالیجناب

مجید - به خودتون زحمت ندین . بزودی همه این اتفاقها می افته . در برابر سرنوشت باید تسلیم خداوند باشیم

شاه - آیا این نشانه واژگونی سلطنت ماست ؟

مجید - قربانت گردم ، اینها نشونه تولد پیامبر عزیز ماست

شاه - تولد پیامبر شما ؟ او کیست ؟

مجید - او بزرگ مرد عالم است که با تولدش تمام آثار شرک و کفر را از بین می برد . همان روزی که ایران دچار تغییرات میشه در یه کشور دیگه بنام عربستان در شهر مکه هم مجسمه های کفر و شرک نابود میشن خیالتون تخت ، فقط شما نیستی نابود میشین ، عربها هم نابود میشن

شاه برافروخته شد و از تخت بلند شد و با غضب به سمت مجید رفت . محبوبه و آرش و نانا خیلی ترسیدن اما مجید خیلی خونسرد و با خیال راحت وسط سالن ایستاده بود و به هیچ چیز دیگه ای هم فکر نمیکرد

شاه - منظور تو از نابودی ما چیست ؟

مجید - نترسین قربانت گردم ، حرص و جوش براتون خوب نیست خصوصاً تو این سن و سال ممکنه سخته کنیدی ، حیفه بخدا ، چون بین شاهان ساسانی فقط شما یه خورده از عدالت حالتونه ، بقیه که هیچ مالی نبودن محبوبه - عالیجناب بذارین من بهتر براتون توضیح بدم

شاه - شما بگویید بانوی جوان . تمام حقیقت را بگویید

محبوبه - با اجازه شما . شما به این زودیها نابود نمیشین ، در زمان خسرو پرویز ، پسر بزرگ هرمز چهارم سلطنت ساسانی دچار تغییرات و بعد هم نابودی این خاندان میشه . در زمان شما تنها اتفاق بزرگ دنیا آمدن آخرین پیغمبر خداست و ریخته شدن قسمت بزرگی از طاق کسرا

شاه - پس خیال ما راحت باشد ، هیچ خطری ما و سلطنت ما را تهدید نمیکنند ؟

محبوبه - شما را هیچ خطری تهدید نمیکنند اما مواظب باشید چون بزودی قسمت اعظم کاخ فرو می ریزد

شاه - نگران نباشید ، معماران ما ماهرترین هستند و این کاخ بسیار محکم است و هیچکس و هیچ چیز نمی تواند او را نابود کند

مجید - حالا می بینی خدا از همه قویتره

شاه - من به قدرت خداوند بزرگ اعتقاد کامل دارم اما ما نیز قدرتمند هستیم و ...

هنوز حرف شاه تمام نشده بود که ناگهان زلزله شد و همه جا بلرزه افتاد . شاه از ترس دوان دوان به طرف تخت رفت و سعی داشت در پشت تخت پنهان بشه ، تمام افراد حاضر در سالن به هر طرف می دویدند و دنبال راه

فرار بودند . بچه ها هم دستهای همدیگر را گرفته بودند و با ترس می دویدند . صدای وحشتناک فرو ریختن چیزی آمد محبوبه بلند خدا رو صدا میزد و مجید و آرش هر کدام بلند بلند صلوات می فرستادند . نانا از ترس فقط نگاه میکرد و چیزی نمیگفت . خلاصه بعد از گذشت لحظات سخت ، زلزله تمام شد ، سکوت سنگینی همه جا رو گرفته بود . کسی چیزی نمیگفت ، شاه آرام و با احتیاط از پشت تخت بیرون اومد ، وزیر بزرگمهر به کنار شاه رفت ، بچه ها یواش یواش از پشت یکی از ستونها اومدن بیرون و نزدیک شاه ایستادند . شاه اولین کسی بود که حرف زد :

شاه - لحظات سختی بود . جناب وزیر بروید و ببینید صدای فروریختن چه چیزی بود ؟

مجید - جناب وزیر خودتونو خسته نکنید . قسمت اصلی و مرکزی کاخ ریخت ، چیز دیگه ای نبود

شاه - امکان ندارد

مجید - دارد قربانت کردم

آرش - جناب شاهنشاه . این همان زمانی بود که ما به شما گفتیم . یکی را بفرستید تا از آتش مقدس خبر بیاره

بزرگمهر - این کار را کرده ایم هنوز کسی خبری نیاورده

محبوبه - از کرمانشاه تا فیروز آباد خیلی راه هست چجوری اینقدر زود خبر بیارن

بزرگمهر - ما چاپارهای چابکی داریم که در هر مسیر مکانی بنام چاپارخانه وجود دارد و آنها اسبهای خود را

تعویض میکنند و بدون استراحت دوباره به مسیر خود ادامه میدهند . همیشه خبرها را اینگونه سریع بدست ما

می رسانند

مجید - پس میشینیم و منتظر می مانیم

همه در سالن منتظر خبر نشسته بودند که ناگهان شخصی وارد شد و با نگرانی به شاه اعلام کرد که قسمت

اصلی و مرکزی طاق کسرا با وجود اینکه از همه جا مستحکمتر بوده ، کاملاً ریخته و نابود شده اما کسی آسیبی

ندیده .

آرش - بچه ها اینا همون نشانه ها هستند

محبوبه - آره ، فقط خدا کنه خبر آتش مقدس هم زودتر بیاد

مجید - من که از اولشم می دونستم این همون خبره برا همین اصلاً نترسیدم

آرش - من بودم که با ترس بلند بلند صلوات می فرستادم !!

مجید - مگه برا پیامبرمون صلوات بفرستیم بده؟! در ثانی ، من برا تولدشون صلوات فرستادم نه از ترس
 نانا - بچه ها یکی بگه اینجا چه خبره ؟ پس ما کی میریم خونه ما؟!
 مجید - ای وای بچه ها ، ما به کل نانا رو فراموش کردیم . ببخشید گلم ، بذار این خبر برسه بعد همه دسته
 جمعی میریم خونه شما به صرف شام
 نانا - باشه . ما شبا شام گوسفند بریان می خوریم
 مجید - همشونو می خورین؟! بابا بنازم به این شکم!
 آرش - مجید! خدا خفه ات کنه ، از دست تو آدم دلش میخواد داد بزنه
 مجید - هیس! پسرها فریاد نمی زنند
 محبوبه - بسه ، جلوی شاه زشته
 مجید - میگم ، به نظرتون خشایار شاه بهتر از این نبود؟ اون خیلی مهربون بود و همش با لبخند منو نگاه
 میکرد ، آخی دلم براش یه ذره شده
 بعد از گذشت چند ساعت یکنفر هراسان در راه باز کرد و دوان دوان وارد سالن شد . شاه و وزیر و افراد حاضر در
 کاخ با نگرانی نگاهش میکردند . پیک نفس زنان به شاه گفت :
 پیک - شاهنشاه به سلامت باد ، آتش ... آتش مقدس ...
 شاه - بگو چه شده است ؟
 پیک - آتش مقدس خاموش شده است
 شاه - خاموش شده است؟! چگونه ؟ این امکان ندارد ، آتش هزارساله به یکباره خاموش شود
 مجید - امکان دارد قربانت کردم . امکان دارد ، اینها به یمن تولد پیامبر بزرگوار ماست . خدایا شکر ت این
 لحظه را دیدم
 محبوبه - خدایا شکر ت
 آرش - خدایا هزار بار شکر
 نانا - من چی بگم ؟ من که مثل شما مسلمون نیستم
 مجید - به ما تبریک بگو
 محبوبه - مجید!

شاه - شما برای چه اینقدر خوشحال هستید ؟ شاید شماها می خواهید حکومت ما را تصاحب کنید . نگهبان سریع بیاید و اینها را به زندان بیندازید
 مجید - اِ قربانت گردم ما که کاری نکردیم !
 بزرگمهر - سریع آنها را به زندان ببرید
 مجید - حیف اون همه تعریفی که تو کتابای تاریخی از شما کردن . برگردم بهشون میگم چقدر وزیر بدی بودی

آرش - جناب شاه ، بخدا ما قصدی نداریم ، تمام این وقایع رو تو کتابای تاریخیمون خوندیم
 محبوبه - آره جناب شاه ، راست میگه ما همه این چیزا رو تو کتابامون خوندیم
 شاه - معطل نکنید آنها را به زندان بیندازید
 چند تا سرباز اومدن و دستهای بچه ها را بستند و آنها را به طرف زندان بردند
 مجید - به جون خودم وقتی برگشتیم میرم یه کتاب فقط در وصف بدیهای این انوشیروان ناعادل می نویسم حالا می بینید

محبوبه - هزار بار بهت گفتم وقتی داری از سرنوشتشون حرف می زنی بفهم چی میگی . گوش که نمیدی !
 مجید - خب چکار کنم اینا ظرفیت ندارن . همه که مثل خشایارشا نیستن ، الهی قربونش برم چقدر دلم براش تنگ شده

آرش - خب معلومه که هیچکدوم از شاهان سلسله های بعدی مثل چند تا شاه اول هخامنشی بودن
 نانا - ما رو کجا می برن مجید ؟
 مجید - میبرن آب خنک بدن بخوریم
 نانا - من که هنوز تشنه نشدم ، آب نمیخوام ، میخوام برم خونمون
 مجید - همه این آتیشا از گور مهرداد و اون دوست دختر سن بالاشه ، اگه اون روز بهم آدرس اون عتیقه فروشی لعنتی رو میدادن الان ما هم اینجا نبودیم
 آرش - ها ! چی شد ؟ حالا دیگه دوست دختر مهرداد برات عزیز نیست ؟؟؟ تو که خیلی سنگشو به سینه می زدی آقا

مجدید - برگردم می فهمم باهاشون چکار کنم ، اصلاً اونا ما رو انداختن تو این هچل

محبوبه - نخیر آقا ، اون بنده های خدا تقصیری ندارن ، مقصر جنابعالی هستی که هر بار خواستیم بریم تو دوران نانا ، جنابعالی یه دستور دیگه دادی . حالا باید تقاضشو پس بدی

مجید - میگم محبوب ، بیا از تو زندون برگردیم . آینه که همراهِه؟!

آرش - محبوبه ، اینبار اگه خواستیم برگردیم منم اسم یه دوره ای رو میارم بلکه آینه دستور مجید رو اجرا نکنه آخه این جز جگر گرفته که آدم نمیشه

مجید - آرش خیلی پررو شدی ها ، هیچی نمیگم لوس شدی

سرباز - خاموش باشید . رسیدیم ، این دو بانو به زندانی دیگر باید بروند و این دو مرد جوان در همین زندان باشند

آرش - _____ ، نه نه ، ما باید با هم باشیم

مجید - خدا مرگت بده اگه ما رو از هم جدا کنی ، نفرینت میکنم

محبوبه - وای بدبخت شدیم بچه ها ، اگه ما رو از هم جدا کنن چجوری برگردیم؟!

نانا - من میخوام پیش مجید باشم ، جایی دیگه نمیرم

سرباز - خاموش! سریع بانوان را به زندان مخصوص بانوان ببرید

بچه ها خیلی تلاش کردن اما فایده نداشت ، سربازها پسرها را به زندانی دیگر و دخترها را یه جای دیگر بردند . راهشون از هم جدا شد ، محبوبه حسابی نگران شده بود و نمیدونست باید چکار کنه ، مجید و آرش را با تقلای زیاد و در حالیکه داد و بیداد میکردند بردند . محبوبه در حالیکه صداس میلرزید و اشک از چشماش سرازیر شده بود رو کرد به سرباز و گفت :

محبوبه - تو رو خدا بگین ما رو از هم جدا نکنن ، تو رو خدا . ما فقط اومده بودیم که بانو نانارسین رو برگردونیم خونه اش ، قصد دیگه ای از سفرمون نداشتیم . تو رو خدا رحم کنید ، ما رو جدا نکنید

بعد با صدای بلند زد زیر گریه ، نانا هم همراه محبوبه گریه میکرد . به زندان بانوان رسیدند ، هر دوتاشونو انداختند تو یکی از سلولها و رفتند . در اون سلولی که دخترا بودن ، چند تا زن دیگه هر کدوم یه گوشه نشسته بودن و به اونا نگاه میکردن . یکی از زنها بلند شد و بطرف محبوبه و نانا اومد :

زن - بلند شوید ، گریه نکنید ، اینجا کسی صدای شما را نمی شنود

محبوبه - ممنون خانم ، بخدا ما کاری نکردیم ، الکی اینجا آوردنمون

زن - همه ما را بی جهت به اینجا آورده اند . هیچ یک از ما گناهی نداریم ، ما حتی محاکمه هم نشدیم اما مدتهاست که اینجا زندانی هستیم

یکی دیگه از زندهای زندانی هم به طرفشون اومد و در حالیکه جایی برای نشستن اونا تمیز میکرد پرسید :

زن دوم - شما کی هستید و برای چه اینجا آورده اند ؟

محبوبه - من محبوبه هستم و این خانم هم بانو نانارسین هستند . قصه ما طولانیه . شاید اگه براتون تعریف کنم اصلاً باورتون نشه

زن - اینجا راحت باشید ، ما به حرفهای شما گوش میدهیم . نام من آرشیدا می باشد مرا به این جهت به اینجا آورده اند که از یک عیسوی سواد آموخته ام ، این بانو که می بینید نامش آرام دخت است او را به این جهت آورده اند که در برابر سربازان مالیاتی حکومت ایستادگی کرد . آن بانو که می بینید آرام آنجا نشسته بانو پریدخت از بانوان دربار بوده . خیلی آرام است و با کسی زیاد صحبت نمی کند محبوبه - اونو به چه جرمی اینجا آوردن ؟

آرام دخت - هنوز کسی نمیداند . وقتی که ما را آوردند او نیز اینجا بود

آرشیدا - تاکنون با کسی در مورد خویش صحبت نکرده است

محبوبه - شما تا کی باید در زندان باشید ؟

آرشیدا - مشخص نیست . فقط منتظر روزی هستیم که شاهنشاه در جایگاه عدالت حاضر شوند ، آنوقت ما نیز محاکمه خواهیم شد . اما الان ماههاست که اینجا هستیم و کسی هم نمی تواند به ملاقات ما بیاید . من از خانواده خویش بی اطلاع هستم

محبوبه - شاه کی میره تو جایگاه عدالت ؟

آرام دخت - مشخص نیست ، ولی اگر به جایگاه برود ، حکم من سختتر خواهد شد

محبوبه - چرا ؟

آرام دخت - روزی که سربازان مالیاتی حکومت آمدند ، تنها دارایی ما که یک گاو و یک کیسه گندم بود را به عنوان مالیات برداشتند اما من جلویشان را گرفتم و التماسشان کردم که با خود نبرند چون فرزندم کوچک بود و شوهرم نیز بخاطر آسیبی که در کوه دیده بود خانه نشین شده بود ، بجز آنها دیگر چیزی در خانه نداشتیم تا شکم خود را سیر کنیم . جلویشان ایستادم و از حق خود دفاع کردم اما آنها مرا دستگیر کرده و به زندان آوردند

محبوبه - من درباره زنجیر عدالت خسرو انوشیروان کتابهای زیادی خوندم . چرا نرفتی زنجیر رو بصدا در بیاری
تا شاه به مشکلتون رسیدگی کنه ؟

در همین موقع پریدخت که یه گوشه تنها و ساکت نشسته بود و حرفی نمیزد از جا بلند شد و آه بلندی کشید و
در جواب محبوبه گفت :

پریدخت - کدام عدالت وقتی که عادلای در کار نباشد !؟

آرام دخت - بانوی من ، شما بالاخره سخن گفتید . تاکنون می اندیشیدم که شما سخن گفتن را نیاموختید

پریدخت - شما هیچ چیز درباره من نمی دانید چون هیچگاه نخواستم چیزی از بخت سیاه خود بگویم . ولی

شما ای بانوی جوان ، از کجا آمده اید که اینگونه غریب سخن می گوید و عجیب لباس پوشیده اید ؟

آرشیدا - آری بانو ، شما از کجا آمده اید و چرا مانند ما سخن نمی گوید و لباسهایتان عجیب است ؟

محبوبه - خب چجوری بگم !؟ قضیه اش مفصله

نانا - من و محبوبه از ایران امروز اومدیم که منو برگردونن خونه خودم . من نانارسین دختر شاه اونتاش هستم
و اهل عیلامم

پریدخت - شاه عیلام اونتاش !؟ دولت عیلام قرنهایست که نابود شده است . اما این ایران امروز که می گوید
دیگر کجاست ؟

محبوبه - گفتم که قضیه ما مفصله

آرام دخت - بانو ، عذر تقصیر دارم ، من همیشه دختر کنجکاوی بودم الان هم بی صبرانه منتظرم تا شما درباره
خود بگوید و اینکه ایران امروز چگونه سرزمینی است و کجاست ؟

محبوبه مجبور شد تمام ماجرا را برای اونا تعریف کنه . خانمهای زندانی با تعجب و شگفتی به حرفهای محبوبه
گوش میدادن . حتی پریدخت هم کنارشون نشسته بود و با شگفتی به حرفهای محبوبه گوش میداد . حرفهای
محبوبه که تمام شد آرشیدا پرسید :

آرشیدا - بانو ، منظور شما این است که از آینده آمده اید ؟ جای بسی شگفتی است

آرام دخت - آری ، اما چگونه می خواهید باز گردید ؟ شما الان در زندان اسیر شده اید

محبوبه - باید راهی پیدا کنم تا بتونم برم پیش برادر و پسر خاله ام

پریدخت - محبوبه ، شما فقط یک راه در پیش دارید . اگر بتوانید به شخصی دست پیدا کنید راحت می توانید از زندان رها شوید و به کشور خود باز گردید

محبوبه - چه راهی بانو پریدخت ؟

پریدخت - جناب اردوان می توانند به شما کمک کنند . اگر بتوانید به وی دسترسی پیدا کنید

نانا - اردوان؟! ما اونو می شناسیم . محبوبه همون اردوان که ازت خواستگاری کرد!

محبوبه - هیس بانوی من ، چیزی نگو زشته

آرام دخت با شیطنت به محبوبه نگاه کرد و گفت : بانو ، جناب اردوان از شما خواستگاری کرده اند ؟ چیزی به ما نگفتید

محبوبه - نه چیز خاصی نیست . فقط چجوری میتونم اردوان رو پیدا کنم ؟

پریدخت - جناب اردوان جوان با ذکاوتی است ، اگر به خاطر ایشان نبود من خیلی قبل اعدام شده بودم

آرشیدا - بانو پریدخت ، هیچگاه نگفتید چرا شما را به زندان آورده اند ؟

پریدخت - مرا به جرم خیانت زندانی کرده اند

محبوبه - خیانت؟! به کی ؟ به شاه ؟

پریدخت - علیه ... شاه

همه با تعجب جمع شدن دورش چون کنجکاو شده بودند که پریدخت چه خیانتی کرده .

محبوبه - علیه شاه ؟ چجوری تونستی خیانت کنی ؟

پریدخت با دلخوری به محبوبه نگاه کرد و گفت : من هرگز چنین جرمی نکرده ام . من هرگز به شاه و مملکتم خیانت نخواهم کرد .

آرامدخت - پس چگونه است که شما را به چنین جرمی محکوم کرده اند ؟

آرشیدا - آری بانو . چگونه ؟

پریدخت - سرگذشت من بسی طولانی است و نمی شود تمام آن را کامل تعریف کرد اما این را بدانید که در

پس درهای بسته کاخ ، اهریمن هایی هستند که انسانهای بی گناه را به گناه نکرده محکوم می کنند . گناه من

نیز عشق بود و بس .

نانا - تو عاشق شده بودی ؟

پریدخت - آری ای بانوی زیبا

نانا - عاشق کی شده بودی ؟

پریدخت - شاهزاده هرمز

محبوبه - هرمز چهارم ؟

پریدخت - آری . وی را اولین بار در شکارگاه سلطنتی دیدم ، زمانی که بر اثر دنبال کردن آهوئی ، خسته و

تشنه زیر درختی نشسته بود و استراحت میکرد . من نیز آنجا بودم و برای ایشان کمی آب بردم ، همانجا بود که

اولین بار عشق را تجربه کردم

محبوبه - بانو پریدخت ، شما عاشق شاهنشاه بعدی ایران شدین ، طبیعیه که اگر باب دل بزرگان دربار نباشید

به جرمهای مختلف زندانیتون می کنند

نانا - آره ، مجید میگه کبوتر با کبوتر ، باز با باز ، کند همجنس با همجنس پرواز

محبوبه - آفرین مجید ! بالاخره نمودیم و دیدیم بجز شرارت یه چیز مثبت هم یادت داده

نانا - اینو دوتایی از تو انترنت خوندم

محبوبه - نانا جان انترنت نه ، اینترنت . این درسته

نانا - ولی مجید بهم گفت بگم انترنت !

محبوبه - ای خدا بگم این مجیدو چکار کنه ، نانا جان این مجید ما بیش از حد بی ادبه ، شما درستشو یاد بگیر

باشه عزیزم !؟

نانا - باشه

آرامدخت - بانو پریدخت ، شاهزاده هرمز از عشق شما با خبر بود ؟

پریدخت - آری ، میدانست ، اما نمی دانم چرا هیچوقت در صدد برنیامد مرا نجات دهد ؟

محبوبه - خب معلومه ، عشق قدرت باعث شد شما رو نجات نده ، اگر شما رو نجات میداد باید از سلطنت

صرف نظر میکرد . برای همینه که اینکار رو نکرد .

پریدخت - به هر حال عمر من در مسیر عشق به پایان می رسد و من نیز راضی هستم که عاشق بمیرم

آرشیدا - بانوی من ، ناامید نباشید . خداوند بزرگ شما را نجات می دهد . هیچ بی گناهی بی جهت نمی میرد

آرامدخت - آری بانو ، غصه را کنار بگذارید و به فردایی بیندیشید که رها هستید

پریدخت - شما چه از ناعادلانه های دربار می دانید؟ چه می دانید که چه در سر این ظالمان می باشد؟
محبوبه - خسرو انوشیروان که شاه عادل است، چرا به شاه نمیگی؟

پریدخت - شاه؟ این انوشیروان عادل است که شما به عدالت می شناسید، من او را به بی عدالتی، در پس پرده های پنهان می شناسم. شاه فقط ظاهر خود را حفظ کرده است و گرنه او نیز رهرو شاهان ظالم پیشین می باشد.

آرامدخت - آری، شاه از عدالت فقط نامش را با خود میکشد

آرشیدا - ما از طبقات کشاورز جامعه هستیم، نظام طبقاتی که در جامعه حاکم است اجازه نمیدهد ما در رفاه زندگی کنیم. ما حق آموختن نداریم، من از یکی از عیسویانی که از بابل آمده بود آموختن را یاد گرفتم اما به محض اینکه یکی از سربازان شاه متوجه شد مرا بازداشت کردند
نانا - چرا؟

آرشیدا - زیرا آموختن خاص طبقه شاهزادگان و موبدان و اشراف می باشد نه طبقه کشاورزان
محبوبه - راست میگه نانا، در زمان ساسانیان طبقه کشاورزان حق باسواد شدن نداشتند چون شاهان ساسانی می ترسیدند که مردم باسواد بشن و علیه حکومت قیام کنند
نانا - چه بد!

آرشیدا - بانو محبوبه، شما گفتید اردوان را می شناسید درست است؟!
محبوبه - آره میشناسم

آرشیدا - چرا به نگهبان نمی گوئید می خواهید با وی ملاقات کنید؟! امشب نوبت نگهبانی سربازی بنام اُرد می باشد وی جوان مهربان و خوشرویی است و تاکنون با ما به خوبی رفتار کرده است. از او بخواهید به شما کمک میکند

محبوبه - الان این اُرد که میگین کجاست؟

آرامدخت - همین الان او را صدا می زنم

آرامدخت بلند شد و رفت طرف در و با صدای بلند نگهبان را صدا زد. سریع جوانی که میگفتند اسمش اُرد هست در را باز کرد و داخل شد

اُرد - چه شده است؟ مشکلی برایتان پیش آمده بانو؟

آرامدخت - خیر جناب اُرد، این بانوی جوان می خواهند با جناب اردوان ملاقات کنند، ایشان را می شناسد

اُرد - شما می خواهید با فرمانده اردوان ملاقات کنید؟

محبوبه - بله جناب اُرد. اردوان منو خوب میشناسه

اُرد - بسیار خب. دوباره باز خواهیم گشت

اُرد رفت و محبوبه امیدوار بود حداقل بتونه یه خبری از مجید و آرش بگیره

نانا - خدا کنه اردوان ما رو از اینجا بیرون بیاره. محبوبه اینبار که خواستیم برگردیم فقط خودم حرف میزنم و

اسم دوره خودمو میارم. دیگه خسته شدم از بس تو دردسر افتادیم. دیگه میخوام خودم دستور بدم و هیچکس

هم حق نداره رو حرف من حرف بزنه

محبوبه با تعجب گفت: چشم بانوی من. این اولین باره که میبینم اینقدر جدی حرف میزنی

نانا - دیگه خسته شدم. میخوام زودتر برگردم و تکلیف خودمو با شاهزاده هانه روشن کنم. میخوام زودتر

قدرت را دست بگیرم

محبوبه - قدرت؟! تا حالا ندیده بودم حرف از بدست آوردن قدرت بزنی بانو!

نانا - میخوام قدرت اینو داشته باشم که کسی به مردم طبقه پایین زور نگره، همه باسواد بشن، کسی مالیات

سنگین نده، میخوام هر کسی که تو کاخ قدرت داره، قدرتشو ازش بگیرم. میخوام ملکه عیلام بشم و به مردم

اینقدر خدمت کنم که اسمم تو تاریخ به خوبی یاد بشه

محبوبه - الهی قربون این قلب مهربونت برم من نانا جون

نانا - مجید میتونه پیش من بمونه؟

محبوبه - والا اگه راه داشت که میذاشتمش و می رفتم اما نمیشه، چون الان حدود ۶۰۰۰ سال از دوره شما

میگذره و ما هم نمیتونیم تو دوره شما بمونیم

نانا - وقتی شما برگردین، من دیگه مُردم؟

محبوبه - وقتی ما برگردیم از دوره شما هزاران سال گذشته ولی همیشه یادت تو قلب ما زنده است و همیشه

به یادت هستیم

نانا - دوست دارم یکی از فرزندان من بعدها وارد خانواده شما بشه

محبوبه - الان ما هم از نسل شماها هستیم و شاید یکی از فامیلهای شما باشیم

در همین حین در زندان باز شد و اردوان به همراه اُرد وارد شدند . اردوان با خوشحالی رفت سمت محبوبه و گفت :

اردوان - ایزد بزرگ را شکر میگویم که شما سلامت هستید بانو محبوبه

محبوبه - ممنون جناب اردوان . تو رو خدا بگین حال برادرم و پسر خاله ام چطوره ؟

اردوان - ایشان در سلامت بسر می برند . ولی من بیش از همه نگران شما بودم . شما برای من بسیار قابل احترام هستید

محبوبه - ممنون شما لطف دارید . ببخشید ما چجوری میتونیم از اینجا فرار کنیم ؟

اردوان - فرار جایز نیست ولی می توانم شما را از اینجا بیرون بیاورم . فقط کمی صبر داشته باشید تا دوباره بازگردم

محبوبه - منتظرتون هستم . خواهش میکنم فقط کاری نکنین که براتون دردسر بشه

اردوان - شما جان مرا بخواهید بانو ، وگرنه رها کردن شما از زندان کاری ندارد

اردوان خوشحال و امیدوارم سری تکان داد و از زندان خارج شد . چشمای بقیه در اومده بود و با تعجب به اردوان همیشه جدی نگاه می کردند . محبوبه خجالت کشید و بعد از اینکه اردوان خارج شد ، رفت سر جاش نشست و سرشو انداخت پایین . نانا رفت کنارش و گفت :

نانا - محبوبه باور کن این اردوان عاشقت شده . ندیدی چقدر از دیدنت خوشحال شده بود

محبوبه - نانا این اولین باره که حس میکنم یکی منو دوست داره

نانا - چرا ؟ مگه قبلاً کسی دوستت نداشت ؟

محبوبه - میدونی وقتی یه خواستگاری برا آدم میاد ، دوست داری بدونی دوستت داره یا نه ، این خیلی برا یه دختر مهمه که کسی میاد خواستگاریش دوستش داشته باشه اما همه خواستگاری من هدفشون این بود که یا به خاطر پدر و مادرشون میخواستن زن بگیرن یا میخواستن ادامه تحصیل بدن و یه زنی میخواستن که کاراشونو انجام بده تا اونا راحت تر درس بخونن ، اونایی هم که مذهبی بودن اصلاًحاً به صرف کامل کردن دینشون و یا اطاعت کردن از دستور خدا و پیغمبر قصد ازدواج داشتند . من عشقو تو هیچکدومشون حس نمیکردم و همین باعث میشد همشونو رد کنم ولی امروز اولین بار عشق را از نزدیک دیدم و احساسش کردم .

اردوان با عشق تو چشمام نگاه میکرد نانا !

نانا - امیدوارم وقتی برگشتی یکی مثل اردوان نصیبت بشه وگرنه اگه بخوای این اردوان را برداری و با خودت
بری وقتی خونه رسیدی استخوناش تو دستته

محبوبه و نانا با این تعبیر ریز خندیدن . یه دفعه یه نفر دست رو شونه محبوبه گذاشت
پریدخت - بانوی جوان ، احساس شما را درک میکنم . من نیز طعم عشق را چشیده ام
محبوبه - خواهش میکنم سرگذشت خودتونو برامون تعریف کنید ؟ هممون دوست داریم بشنویم
آرامدخت - آری بانو . تعریف نمایید مشتاق شنیدن هستیم

پریدخت - بسیار خب

پریدخت مشغول تعریف کردن سرگذشتش شد و بقیه هم دورش نشسته بودن و بدون فکر کردن به چیزی
گوش میدادند

سرگذشت پریدخت خیلی طولانیه باید سریع بریم به قسمت زندان مردان دلم خیلی شور میزنه البته نه بخاطر
مجید ، بخاطر اینکه پدر همه رو در آورده ، ممکنه گند بزنه به تمدن ایران باستان

مجید - یکی بیاد اینجاست

آرش - مجید تو رو خدا یه کم آرام بگیر از زمانیکه ما رو آوردن اینجا یه ریز داری سر و صدا راه میندازی ،
آبرومون رفت

مجید - تو حرف نزن ، اینا ما رو الکی انداختن زندون الان هم باید تقاص پس بدن ، من میدونم و اینا اگه
الان آزادمون نکنن

نگهبان - چه خبر شده است ؟ باز دیگه چه میخوای که صدایت را بالا برده ای ؟

مجید - بیا اینجا کارت دارم

نگهبان با تردید به مجید نگاه کرد و رفت داخل

نگهبان - چه میخوای ؟

مجید - اول بگو بینم اسمت چیه ؟

نگهبان - هوتن

مجید - بین هوتی جون ، میخوام برم جایی

هوتن - کجا ؟

مجید - یه جایی دیگه ، بچه پررو میخواد بدونه کجا

هوتن - من تا ندانم که نمی توانم تو را از زندانت بیرون ببرم

مجید - میخوام برم دستشویی

هوتن - دستانت که کثیف نشده است . لازم نکرده

مجید - چه خنگ !!! آقا جان میخوام برم یه جایی خودمو خالی کنم

هوتن - بسیار خب ، الان با فرمانده هماهنگ میکنم

مجید - دِ آخه تا تو هماهنگ کنی که اینجا رو گند وِر داشته

هوتن - همراهت بماند ولی خودت با من بیا

مجید - همراهم ، بمان تا من بازگردم عزیزم جونم

آرش - مجید اذیت نکنی ها

مجید - نه پسرخاله جون ، اینقدر الان تحت فشارم که بجز رهایی به چیز دیگه نمی تونم فکر کنم

مجید همراه نگهبان رفت . چند دقیقه بعد اردوان به همراه یه سرباز دیگه اومد . آرش با دیدن اردوان خیلی

خوشحال شد و با خوشحالی صدایش زد :

آرش - اردوان ، آقا اردوان ما اینجاییم

اردوان - خداوند را شکر می گویم که شما سالم هستید . حالتان خوب است ؟ نگهبان در این زندان را باز کن

نگهبان - اطاعت فرمانده

اردوان - آرش ، شما را چه می شود ؟ چگونه است که به اینجا آمده اید ؟

آرش - دست رو دلم نذار که خونه ، از دست این مجید ، یکاره زل زده تو چشای شاه و میگه امشب حکومت

سرنگون میشه

اردوان - مجید جوانکی گستاخ و بی پرواست . اما نگران نباشید سعی خودم را خواهم کرد تا شما را رها کنم

آرش - دستت درد نکنه . راستی حال دختر خاله ام و نانارسین چطوره ؟ تونستی اونا رو ببینی ؟

اردوان - آری با ایشان ملاقات کرده ام . حالشان خوب است و جویای حال شما نیز بودند . مجید کجا رفته

است ؟

آرش - رفته دستشویی

در همین حین مجید هم رسید ، هوتن ، همان سربازی که باهاش رفته بود ، با صورت سرخ و برافروخته همراهش بود چون مجید هر از گاهی دستاشو به لباس سرباز بیچاره می کشید تا پاک بشن ولی سرباز هم نمیتونست چیزی بگه چون مجید یه جوابی بهش میداد

مجید - آخیش ، دستت درد نکنه هوتی جون ، چشمم روشن شد . اندازه سه چهار قرن نگهش داشته بودم ولی حیف که شماها صابون ندارین، منم که وسواسو !!! ، جناب اردوان هم که اینجاست !

اردوان - سلام . از احوال هوتن مشخص است که او را اذیت کرده ای

هوتن - فرمانده ، اگر ممکن است مرا از پاسبانی از این زندانی معاف کنید

اردوان - قدری صبر کن ، بزودی آزاد می شوند

مجید - ای قربان دستت . من برم وسایلمو جمع کنم . آرش ، آرش ، زود وسایلتو جمع کن داریم میریم

آرش - کجا ؟ مگه آزاد شدیم ؟

مجید - آره ، اردوان گفت

آرش - آره اردوان؟! ما آزادیم ؟

اردوان - با وزیر بزرگمهر صحبت کردم . ایشان با آزادی شما مخالفتی ندارند . شاهنشاه هر از گاه کسی را به زندان می افکنند و روز بعد فراموش می کنند . شما را با اجازه وزیر آزاد می کنم و شما هم هر چه سریعتر از اینجا بروید

مجید - مطمئنی مشکلی پیش نیاید ؟ آخه ما یه مورد خاص هستیم ها !

اردوان - اگر مشکلی پیش بیاید وزیر بزرگمهر می دانند چه بگویند . ایشان شاهنشاه را بهتر از هر کسی میشناسند

مجید - پس بگو ! قَلِقِ اقا دست این وزیره

محبوبه و نانا در کنار بقیه خانمها به قصه زندگی پریدخت گوش میدادند . پریدخت به آخر قصه اش که رسید اشکی که گوشه چشمش بود پاک کرد و گفت :

پریدخت - تمام شد ، فصل زندگی من تا همینجا بود ، مشخص نیست تا کی در زندان هستم و چه روزی اعدام شوم

محبوبه - این بی عدالتیه ، اصلاً نمی دونستم خسرو انوشیروان همچین آدمی باشه . تو کتابای ما نوشتن اینقدر عادل بوده که در مسیر ساخت و ساز کاخی ، کلبه پیرزنی را خراب نکرده و از کنارش رد شده و ساخت و ساز را از جایی دیگه ادامه داده .

پریدخت - خسرو انوشیروان تا حدودی بهتر از شاهان قبل می باشد اما گاهی به عدالت رفتار میکند و گاهی بی عدالتی پیشه میکند . مشخص نیست چگونه شخصیتی دارد

آرشیدا - محبوبه ، اگر رها شدی ، درباره ما نیز با فرمانده صحبت کنید
محبوبه - باشه حتماً . انشا... بتونم کمکتون کنم

نانا - منم دعا میکنم شما زودتر آزاد بشین

اردوان به همراه آرش و مجید وارد زندان زنان شدند

اردوان - نگهبان ، بانو محبوبه و بانو نانارسین را بیرون بیاورید

نگهبان - اطاعت فرمانده

نگهبان - بانو محبوبه و بانو نانارسین . خارج شوید

محبوبه - جدی جدی آزاد شدیم نانا !

نانا - آره ، آخ جون میریم خونه

اردوان - سلام بانو

محبوبه - سلام . از لطفتون ممنونم ، خیلی زحمت کشیدین

اردوان - برای شما حاضرم تا پای جان در برابر همه چیز بایستم

محبوبه - ممنون

نانا - به قول مجید ، ای بترکی اردوان ، دمت گرم

محبوبه - بانوی من !!!! با یه آدم متشخص که نباید اینجوری حرف بزنی

نانا - نباید میگفتم ؟ الان کار بدی کردم ؟ ببخشید جناب اردوان

اردوان بلند خندید و گفت : مهم نیست بانو

محبوبه و نانا از بقیه خداحافظی کردند و به همراه اردوان رفتند . وقتی به بیرون از زندان رسیدند هر دو با خوشحالی همدیگر را بغل کردند ، اردوان با دیدن خوشحالی اونا لبخند میزد .

محبوبه - این چند ساعت اندازه هزار سال برام گذشت . تا حالا زندانو تجربه نکرده بودم

نانا - منم تا حالا زندان نرفته بودم خیلی جای دلگیر و خسته کننده ای بود

محبوبه - راستی جناب اردوان ، سه تا خانم تو زندان هستن که تا حالا به جرمشون رسیدگی نشده و خیلی وقته که بدون محاکمه در زندان هستند . میشه به وضعیت اونا هم رسیدگی کنید ؟

اردوان - آری بانو ، من نیز درباره آنها می دانم ، شاید بتوانم برای دو نفر از آنها کاری کنم اما برای بانو پریدخت نمی توانم کاری انجام دهم

محبوبه - چرا ؟ پریدخت که کاری نکرده

اردوان - می دانم اما ... دستهایی پشت قضایای بانو هست که نمی گذارند کسی کاری برای ایشان انجام دهد ، قبلاً در جلسه ای حکم اعدام ایشان صادر شده است

محبوبه و نانا - اعدام !!!!!

محبوبه - آخه مگه چکار کرده که باید اعدام بشه ؟ جرمش فقط یه عشق پاک و ساده بود نه چیز دیگه

اردوان - هیچ می دانید پریدخت دختر یکی از وزیران سابق بوده که به جرم خیانت به شاه اعدام شده است ؟

پریدخت به همراه مادرش از قصر رانده شده بودند اما سالها بعد همین بانو عاشق ولیعهد ایران شد و شاهنشاه

نیز پس از آنکه به هویت پریدخت پی بردند ، با این تفکر که ممکن است به قصد ضربه زدن به شاهنشاه آینده

ایران ، نقشه عاشق دلخسته ولیعهد را طرح کرده است ، پریدخت را به جرم ضربه زدن به ولیعهد به زندان

آفکندند و میخواهند اعدام کنند

نانا - پس راهی نیست که نجاتش بدین ؟

اردوان - هیچکس حتی من نیز حاضر نیستیم او را نجات دهیم چرا که به عنوان همدست وی اعدام می شویم

محبوبه - اما اون برامون تعریف کرد که چجوری عاشق هرمز شده و هیچ قصد دیگه ای هم نداشته

اردوان - به هر حال هیچکس حرفهای پریدخت را نمی پذیرد ، شما نیز زیاد اصرار نکنید ممکن است وضعیتان

بدتر از پریدخت شود

محبوبه - می دونم . حالا کی اعدامش میکنند ؟

اردوان - ماه آینده در همین روز

محبوبه - از ته دل آرزو میکنم نجات پیدا کنه

نانا - مگه نمیگی اونا مُردن؟ خب الان دیگه نه پریدخت زنده است و نه هرمز چهارم. پس چرا دیگه ناراحت هستی؟

محبوبه - نمیدونستم در ایران باستان کسانی بودند که به ناحق نابود می شدند

اردوان - بانو از این فکر بگذر، سالهاست که فرمانده گارد سلطنتی هستم و بسیار موارد اینچنینی دیده ام، نباید خودتان را اینقدر ناراحت کنید. لطفاً کمی در مورد خودمان صحبت کنیم

محبوبه - در مورد خودمون؟ چی بگیم؟

نانا یواش دم گوش محبوبه گفت: میخواد ازت خواستگاری کنه. بذار ببینیم چی میخواد بگه

محبوبه خجالت کشید و سرشو انداخت پایین

نانا - جناب اردوان فکر نمی کنید خیلی راه رفتیم اما هنوز به جایی که مجید اینا هستن نرسیدیم!

اردوان - چیزی نمونده است، یه کم دیگه راه برویم می رسیم

بالاخره رسیدن به محلی که مجید و آرش هم اونجا منتظر نشسته بودند و اردوان نتونست حرف دلشو به

محبوبه بزنه. آرش نشسته بود و مجید حسابی پدر نگهبانان را در آورده بود. وقتی اردوان رسید یکی از

نگهبانان با التماس به طرف اردوان رفت و گفت:

نگهبان - جناب فرمانده، ما را نجات دهید، بگوئید هر چه سریعتر این غریبه ها از اینجا بروند

اردوان - باشد، شما می توانید بروید، نیازی به شما نیست، خود مقدمات رهایی آنان را انجام می دهم

نگهبان - اطاعت فرمانده

نگهبانها سریع از آنجا فرار کردند و اردوان با خنده به فرار اونا نگاه میکرد

اردوان - چه کرده ای مجید که مردم از دست تو در امان نیستند؟

مجید - نمیدونم چرا یه جایی میرم خر درونم فعال میشه. تا یه کاری نکنم آرام نمیشم

محبوبه - مجید، آرش، از دیدنتون خوشحالم

آرش - محبوبه، نانا! خدا رو شکر که سالمین

چهارتایی از خوشحالی همدیگر رو بغل کردند و از شادی بلند میخندیدن . اردوان اونا رو با لبخند نگاه میکرد و دوست داشت هر چه زودتر در مورد خودش با محبوبه صحبت کنه

آرش - جناب اردوان از اینکه کمکمون کردید ممنونم . نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم

محبوبه - آره راست میگه . اگه شما نبودین معلوم نبود چی به سرمون میومد

نگهبان - فرمانده ، فرمانده ، پیک نامه محرمانه ای برایتان آورده

اردوان نامه را باز کرد و آنرا خواند و بعد در حالیکه اخم به چهره داشت رو به محبوبه گفت :

اردوان - دلتان می خواهد بدانید در این نامه چه مطلبی نوشته شده است ؟

محبوبه - آره چی نوشته ؟ نکنه نوشته ما باید دوباره برگردیم زندان ؟!

اردوان - نه ، دستور فوری از طرف شاه آمده است به جهت فرستادن بانو پریدخت به قلعه فراموشی

بچه ها - قلعه فراموشی ؟؟؟!!!!

اردوان - آری ، شما آنجا را می شناسید ؟

مجید - بله که می شناسیم . اونجا جایی است هر کسی را میفرستادند بازماندگانش باید از ذهنشون پاکش می کردند و اگر کسی هم سراغشو می گرفت تنبیه میشد . حالا کی هست این بخت برگشته ؟

آرش - مجید برج خاموشان یا قلعه خاموشان ؟

مجید - آقای رتبه اول خنگ دانشگاه ، برج خاموشان همون قبرستون خودمونه ، این قلعه فراموشیه نه قلعه خاموشان . همونجایی که قباد اول را یه مدتی فرستادن اونجا آب خنک بخوره بعد زنش با حيله میارش بیرون . افتاد ؟!

آرش - آها ، یه لحظه قاطی کردم این دوتا رو با هم

مجید - عزیزم شما اصولاً از اول قاطی بودی گلم

آرش - مجید !!!

محبوبه - بسه دیگه . بانو پریدخت داره جایی میره که اگه اعدام شده بود بهترش بود

اردوان - خودتان را ناراحت نکنید بانو . در همچین شرایطی زنده بماند خیلی بهتر است تا اینکه اعدام شود

محبوبه - اما اونجا اینقدر سختی میبینه که هر روز آرزوی مرگ میکنه

مجید - خواهرم ، نگران نباش فرض کن داره میره زندان اوین بند نسوان ، فردا ، پس فردا با یه کمپوتی چیزی
میریم ملاقاتش

اردوان - آنجا کسی را می شناسم ، می سپارم مواظبش باشند

مجید - به به ، پارتی بازی از دوره باستان بوده و خبر نداشتیم . ||| ناناای خودم چطوره ؟ دخمل گلم چطوره ؟
اصلاً حواسم بهت نبود ناناای

نانا - خوبم . تو چطوری گوگولی مگولی ؟

آرش - پاشین جمعش کنید بساط لوس بازیتونو حالم بد شد

محبوبه - آدم حالش بهم میخوره . بیابین آماده شین بریم . دیگه موندن زیادی داره برامون دردسر میشه

مجید - بیا بریم خارج از قصر و کمی بگردیم . قول میدم دردسر درست نکنم

محبوبه - نمیشه ، نانا میخواد زودتر برگرده خونه اشون

مجید - نانا ، نانایی ! میخوایی به همین زودی مجید دلبندمو تنها بذاری !؟

نانا - چکار کنم ؟ باید زودتر برگردم ، خسته شدم

آرش - خب راست میگه دیگه ، ما خسته شدیم چه برسه به این بنده خدا

مجید - من فعلاً یه کاری دارم باید حتماً حتماً انجامش بدم بعد برمیگردم . هر کیم ناراحته خودش بره ولی

جواب حاج رضا و زهرا جون با خودش . خود دانید

محبوبه - مجید وایستا ، کجا میری ؟ آرش برو جلو این دیوونه رو بگیر دیگه

آرش - مجید صبر کن ، مجید!!!!

مجید از بقیه جدا شد و رفت و آرش هم رفت دنبالش . محبوبه مستأصل مونده بود چکار کنه ، چون از یه طرف

باید نانا رو برمیگردون و از طرفی دیگه مجید که جدا شده بود نمی تونست ولش کنه و بره

اردوان - بانو محبوبه ، تا زمانیکه مجید باز می گردد بگذارید قدری در مورد خویش صحبت کنم

محبوبه - بفرمایید گوش میدم

اردوان - بانو ، کاش شما به همراه بقیه نمی رفتید و همینجا ماندگار می شدید

محبوبه - یعنی چی ؟

اردوان - چگونه بگویم ؟ تا به حال چنین موقعیتی را تجربه نکرده بودم

نانا - بذار من بگم . محبوبه اردوان میگه باهش ازدواج میکنی ؟

اردوان با تعجب و دلهره به نانا و محبوبه نگاه میکرد و محبوبه هم مونده بود چی بگه

محبوبه - جناب اردوان ، من نمی تونم به درخواست شما جواب مثبت بدم

اردوان - آخر چرا بانو ؟

محبوبه - چون من از آینده اومدم به دوره شما

اردوان - بله متوجه هستم . اما راهی نیست که بشود همینجا بمانید و با یکدیگر زندگی کنیم ؟

محبوبه - متأسفانه ، امکانش نیست چون من نمی تونم بیشتر از چند ساعت تو دوره شما باشم ، اگه اجازه بدین

الان هم بریم دنبال مجید و آرش ، ما باید زودتر برگردیم

اردوان - محبوبه ؟

محبوبه - بله ؟

اردوان گردنبندی را از گردنش باز کرد و گرفت جلوی محبوبه و گفت :

اردوان - پس خواهش می کنم این گلوبند نقره را از من به یادگار قبول کنید

محبوبه - وای اردوان ، چقدر این خوشگله ! ولی اگه برگردم تو دوره خودم این یه شئی عتیقه با قدمت زیاده و

ممکنه برام دردسر بشه

اردوان - برای چه ؟

محبوبه - برای اینکه من یه باستان شناس هستم و فکر میکنند تو یکی از حفاریهام اینو پیدا کردم و برا خودم

برداشتم

اردوان - پس این را درون جعبه ای بگذارید و هر وقت مرا یاد کردید به آن نظری بیندازید

محبوبه - ممنونم . پس شما هم اینو از من یادگاری قبول کنید

محبوبه دستبند تیتانیومی که روش عکس اهورامزدا حک شده بود را باز کرد و به دست اردوان بست . اندازه دور

مچش بود ، اردوان با دیدن آن آهی کشید و گفت :

اردوان - کاش شما نیز می توانستید مانند این دستبند زیبا در کنار من باشید

نانا - بچه ها بیاین عکس بندازیم

محبوبه - آره راست میگه . اردوان بیا یه عکس یادگاری بندازیم

اردوان - عکس ؟ اینکه می گوید چیست ؟

محبوبه - بیا اینجا کنار من و ایستا می بینی چه

نانا دوربین رو آماده کرد و محبوبه و اردوان کنار هم ایستادند و نانا ازشون عکس گرفت .

نانا - وای محبوبه ببین چه عکس قشنگی شده

محبوبه - بذار ببینم ، وای چه خوب عکاسی رو یاد گرفتی نانا ... اردوان بیا عکس خودتو ببین

اردوان - این دیگر چیست ؟ چرا من در درون این جعبه کوچک هستم ؟

محبوبه - این عکسته آقای فرمانده ، اتفاق بدی نیست . ما تو دوره خودمون به وسیله این دوربین از خودمون و

عزیزمون عکس میگیریم که همیشه یاد و خاطرشون باهامون باشه و هر وقت دلتنگشون شدیم به عکشون

نگاه میکنیم . حتی اگه دیگه نباشند عکساشون هستند و چهرشون یادمون نمیره

اردوان - چه وسیله ی خوبی است . پس شما برای همیشه عکس و خاطره مرا با خود دارید درسته ؟

محبوبه - آره . اما کاش میشد یکی هم به تو میدادم

اردوان - مهم نیست بانو . عکس شما همیشه در ذهن و قلب من باقی است

محبوبه - ممنونم . خب ما دیگه باید بریم و ببینیم پسرا کجا رفتن . از کمکهایی که بهمون کردی ممنونم

نانا - منم ممنونم که نجاتمون دادین

اردوان - خواهش میکنم . حال بروید تا اتفاقی نیفتاده است

محبوبه و نانا از اردوان خداحافظی کردند و رفتند . اردوان تا لحظه ای که دخترا دور شدند ، ایستاد و دور

شدنشونو نگاه کرد .

محبوبه - معلوم نیست این مجید گور به گور شده کجا رفته که خبری هم از آرش نیست ؟

نانا - شاید برگشتن خونه !؟

محبوبه - چجوری ؟ اونا که نه آینه دارن و نه کتابچه . چجوری میخوان برگردن ؟

نانا - راست میگی . مجید تو کجایی ؟ میگم محبوبه ، کاش به موبایلش زنگ بزنی !

محبوبه - به موبایلش ؟؟؟ آخه دختر خوب ، الان تو این دوره که موبایل آنتن نمیده . چجوری زنگ بزنی ؟

نانا - اوووم ... خب یه امتحان که ضرر نداره

محبوبه - آهههه ، نمی دونم ، الان خیلی کلافه ام ، هر کار دوست داری انجام بده من الان فکرم کار نمیکنه

نانا - به قول مجید ، خب حالا چرا میزنی ؟!

نانا یواشکی گوشی که مجید بهش داده بود را بیرون آورد و روشنش کرد . بعد از چند لحظه دید متأسفانه حق با محبوبه است ، گوشی آنتن نمیداد . ناامیدانه میخواست گوشی رو خاموش کنه اما به ذهنش خورد که یه پیام برا مجید ضبط کنه . برنامه ضبط صدا را باز کرد و همینطور که با محبوبه راه می رفتند و دنبال مجید میگشتند شروع کرد به ضبط کردن پیامش :

نانا - از نانا به مجید ، صدای منو می شنوی ؟ من نانا هستم ، دختر اوتتاش هومبان . وضعیت الان من و محبوبه به این شرح می باشد : من و محبوبه تو راهی هستیم که دو طرفش جنگل سرسبز هست . خبری از آرش و مجید نیست . محبوبه عصبانیه . داره به مجید فحش میده . فحشش داره زشت میشه . نمی تونم بگم . آرش هم رفته دنبال مجید . هنوز معلوم نیست آرش با مجید هست یا نه . راستی . ما الان در دوره خسرو انوشیروان پادشاه دوره ساسانیان هستیم . تازه از زندون آزاد شدیم . چون اونا ما رو زندون کردن . یه کم قبلتر تو دوره هخامنشی بودیم . دوره خشایار شاه . مرد خوبی بود . به مجید اجازه داد بره گل بچینه . یه شام خوشمزه هم ما رو دعوت کرد . ما هنوز هم موفق نشدیم مجید را پیدا کنیم ...

محبوبه - آهههه ، نانا اونو بذار کنار سرم رفت . بدرک که این پسره فلان فلان شده پیداش نشد . هر گوری رفته باشه مهم نیست . خودم تو یکی از حفاریهام جنازه اشو میارم بیرون . نانا داری چکار میکنی ؟؟؟ داره ضبط میشه ؟

نانا - آره داره ضبط میشه . همه چیزهایی که گفتم ضبط کردم .

محبوبه - اینو بده به من ببینم

نانا - نمیدم

محبوبه - بده

نانا - نمیدم ، نه _____

یه لحظه بین دخترا یه درگیری کوچیک راه افتاد و کمی جیغ جیغ هم کردن ، موبایل هم بین دستاشون می چرخید و صداهاشونو ضبط میکرد .

آرش - شماها چه خبر تونه ؟ محبوبه ! نانا !

محبوبه - آرش ! تو اینجایی ؟

آرش - آره ، منو مجید اینجاییم شما هم بیاین

محبوبه - شماها کجا رفته بودین ؟

آرش - قضیه اش مفصله حالا وقت نیست فقط با من بیاین و صداتونم در نیاد ، شماها دارین چکار میکنید ؟

نانا - دارم صدا ضبط میکنم ولی محبوبه نمیداره ، میخوام یادگیری بدم به مجید

محبوبه - داره برا این مجید خل مشنگ صدا ضبط میکنه ، اعصاب برام نذاشته

آرش - نانا جون ، این مجید خل تر از این حرفاست که بخواد این صدا رو یادگیری نگه داره . حالا بیاین بریم

بینین این آقای خل مشنگ داره چکار میکنه؟! نانا اینا رو ضبط کردی؟؟؟؟ خاموشش کن ، خاموش کن دختر

!

دکمه خاموش رو زد اما فایل صدا رو چک نکرد و همه رفتند جایی که آرش میگفت . مجید را دیدن که پشت

یه درخت بزرگ کمین کرده و داره یه چیزی رو دید میزنه . آرش یواش به دخترا گفت :

آرش - بچه ها ، من و مجید تصمیم گرفتیم پریدخت را نجات بدیم

محبوبه - چی ؟ مگه خل شدین ؟ میخواین ما رو به کشتن بدین ؟

آرش - فکر همه جاشو کردیم . مجید بلده چکار کنه

نانا - مجید ، تو اینجایی ؟ فکر کردم بدون من رفتی

مجید - آقربون تو دخمل ۶۰۰۰ ساله برم من . بشین بین میخوام چه آرتیست بازی در بیارم کیف کنی

محبوبه - یکی بگه این دیوونه میخواد چکار کنه ؟

آرش - هیچی ، آقا بدون خبر ما خیلی چیزا با خودش آورده از جمله ترقه کبریتی

محبوبه - ترقه کبریتی ؟ مجید !!!!

مجید - بین محبوبه ، الان اصلاً حال و حوصله مسخره بازی رو ندارم ، مگه نمی خوایی پریدخت نجات پیدا

کنه ؟ مگه نمی خوایی نتونن ببرنش تو قلعه فراموشی ؟ مگه تو اینا رو نمی خوایی؟؟؟

محبوبه - چرا میخوام اما ما دیگه نمی تونیم کاری کنیم . اونا ما رو هم دستگیر میکنن

مجید - بین محبوب ! تو داری از دید باستان شناسیت به این قضیه نگاه میکنی ، ولی من دارم از دید یه مورخ

نگاه میکنم . تو دوست داری اجساد باستانی را پیدا کنی و بعدش بگی آخی ، نازی ، چه گناه داشت ، چون

کشته شده بود ، آخی ، نازی ، چه گناه داشت ، چون از رو جمجمه اش فهمیدم به بدترین شکل کشتنش . ولی

من دوست دارم تو تاریخ آزادی ثبت بشه ، شادی و زندگی ثبت بشه . دوست دارم فرار این زن مظلوم ثبت بشه و خوشحال بشم . تو اینا رو نمی خوایی؟؟؟

محبوبه - به من مربوط نیست ، هر اتفاقی افتاد گردن خودت . قبول !؟

مجید - باشه قبول

آرش - مجید ، اونجا رو ، چند نفر دارن میان

نانا - اونا سربازای زندونی بودن که ما توش بودیم . اونم پریدخته محبوبه

مجید - نانا پریدخت همینه ؟

نانا - آره

مجید - نانا ، تا حالا ترقه بازی دیدی ؟

نانا - نه ندیدم

مجید - پس بشین و ببین و حالشو ببر

مجید جعبه ترقه ها رو آماده کرد ، سربازا همینکه نزدیک شدن مجید به صورت کاملاً حرفه ای پشت سر هم ترقه را روشن و پرت میکرد سمت اونا . سربازا بشدت ترسیده بودند و داد و بیداد راه انداختن و سعی میکردند فرار کنند . مجید از پشت درخت مدام ترقه پرت میکرد ، آرش هم دست بکار شد و کمکش داد . پریدخت از دست سربازا رها شده بود اما اونم ترسیده بود و یه گوشه رو زمین نشسته بود و سرشو بین دستهایش قایم کرده بود و جیغ میزد . اوضاع بدی بود و هر کدومشون سعی داشتند از این معرکه ای که نمی دونستند از کجاست فرار کنند . بالاخره سربازا پریدخت را همانجا رها کردند و پا به فرار گذاشتند . آرش سریع به طرف پریدخت دوید و دستشو گرفت بلندش کرد و دوان دوان آورد همانجایی که بقیه هم بودند .

آرش - پریدخت خانم ، فکر کنم سربازا دیگه برا بردن شما نیان

مجید - خدا رو شکر نقشه ام گرفت ، اصلاً خدا رو شکر ترقه هامو تو زندون خرج نکردم

محبوبه - مجید ! تو میخواستی پریدخت را نجات بدی ؟ پس بگو چرا اصرار کردی میخوایی بمونی بدجنس !

مجید - بله دیگه ، درسته دست شیطون و پدرشو و آبا و اجدادشو از پشت بستم اما در عوض هنوز یه ذات

فرشته دارم

نانا - وای مجید تو قهرمانی

مجید - قربون تو دخمل نانا زی بره این آرش

آرش - مجید از خودت مایه بذار!

مجید - خب پس بره این ... راستی ، این دامادمون اردوان کو؟

نانا - رفت

مجید - کجا رفت؟ خیر سرش میخواستم این خواهر ترشیدمو بهش بدم راحت بشم

محبوبه - مجید!!! خدا تو رو بکشه ، میزنم لت و پارت می کنم

آرش - بچه ها قایم بشین انگار یه عده ای دارن میان

از دور چند تا سرباز داشتند سریع می اومدن طرف جایی که پریدخت را جا گذاشته بودن

پریدخت - آنها جهت دستگیری من آمده اند ، می خواهند مرا با خود ببرند

مجید - بذار بیان ، هنوز ترقه دارم . یه کاری میکنم اسم اینجا را بذارن جاده شیطان . شرط میندم کسی دیگه

از این جاده رد نمیشه و بزودی اینجا متروکه میشه

آرش - مجید بیا دوباره ترقه بازی کنیم خیلی باحال بود

مجید - الان باحالترش هم میکنم

آرش - چجوری؟

مجید - محبوب ، یادته یه ماسک داشتم که باهاش بچه های زیر ۴ سال فامیلو می ترسوندم؟

محبوبه - بله یادمه چجوری باهاش اون بنده خداها رو می ترسوندی که تا ۷ سالگی بازم شبا کار دست

خودشون میدادن

مجید - الان یه کاری میکنم که این سربازا کنترل پی پیشونم از دست بدن

محبوبه - نه ، مثل اینکه تو با خودت خیلی چیزا آوردی و ما خبر نداشتیم!

مجید - اونو گذاشتم تو کوله نانا . نانایی اون ماسکو بده گلم .

نانا - چشم . بیا اینم ماسک

مجید ماسک وحشتناکی رو که همیشه باهاش مردم آزاری میکرد ، به صورتش زد . یه ترقه هم آماده کرد و

منتظر ایستاد

مجید - بچه ها شما برید پشت چند تا درخت . آرش برو گوشیمو بردار و بزن رو MP3 Player و آهنگ شماره ۲۷ رو آماده نگه دار . قابل توجه خانمها که نترسن . این آهنگ صدای جیغهای وحشتناکی است که از فیلم جن گیر ضبط کردم

محبوبه - مردم آزار بدبخت . باشه ما میریم . خانمها بیابین از این طرف

مجید - آرش نزدیک شدن . صدای آهنگ را تا ته ببر بالا

آرش - آهنگ آماده است . منم این پشت نشستم

مجید - وقتی من پریدم سریع آهنگو روشن کن

سربازا به محل رسیدند و با عصبانیت دنبال پریدخت میگشتند . یه دفعه مجید یه ترقه پرت کرد و خودش هم پرید جلوی سربازا . بیچاره ها با دیدن مجید هنگ کردن چون به محض اینکه مجید پرید جلوشون آرش هم

صدای آهنگ را بلند کرد و همین باعث شد اونا فکر کنند یه موجود شیطانی رو دیدن

سرباز - فرار کنید ، فرار کنید ، این اهریمن می باشد

مجید هم به طرفشون دوید و اونا هم سلاحهاشونو انداختند و فرار کردند

بچه ها از پشت درخت از خنده ریسه می رفتند و وقتی نمایش تموم شد با صدای بلند زدند زیر خنده . پریدخت هم می خندید

مجید - خداییش تا حالا آدمی به باحالی من دیدین؟؟؟ نه خداییش !

محبوبه - اینبار کارت عالی بود

آرش - وای مجید خدا بگم چکارت کنه ، مردم از خنده

نانا - مجید بترکی کارت بیست بود

مجید - محبوبه خانم ، نکات تربیتی رو حال کردی !

محبوبه - امروز بخاطر این کارت می بخشم اما باید برا بعضی کارا جوابگو باشی آقا

پریدخت - حال پس از این قضایا من باید به کجا برم ؟

محبوبه - تا حالا کجا بودی عزیزم ؟

پریدخت - منزلی در یکی از روستاها داشتم . کسی از آنجا خبر ندارد . باید به آنجا بروم

آرش - اونجا کجاست ؟

پریدخت - پشت آن کوه می باشد . اگر الان حرکت کنم تا شب به خانه ام می رسم
 مجید - خب ، ما باید خودمون بریم چون کار داریم اما بهت یه سری وسیله میدیم که سالم برسی اونجا
 محبوبه - آره راست میگه ، بهت کمی خوراکی و نوشیدنی میدیم که بتونی تو راه بخوری
 مجید - بیا آبجی ، این کیک و کلوچه ها رو بگیر خیلی خوشمزه است ، این چیپس و کرانچی رو هم بگیر بدرد
 میخوره . اینم اسمش نوشابه است بخور تا جیگرت حال بیاد . میگم آبجی ! اینم بگیر در مواقع حساس بدردت
 میخوره میتونی ازش استفاده کنی . البته اگه دیدی سربازی کسی از طرف شاه دنبالت اومده بکش رو صورت
 می ترسن و فرار میکنن

محبوبه - داری ماسک مورد علاقه اتو میدی به پریدخت ؟

مجدید - آره ، خیلی وقته که تصمیم دارم نگهش ندارم چون دیگه دوست ندارم بچه های بیچاره رو بترسونم

آرش - آفرین ، بالاخره آدم شدی !

نانا - مجید آدم هست ، توهین نکن سوسک توله

مجید - راست میگه بچم

آرش - اوهو ، چه هواشو داره

محبوبه - خب دیگه بسه ، وقت نداریم ، باید زودتر بریم

پریدخت - از کمک شما سپاسگذارم . شما را به ایزد بزرگ می سپارم . بدرود دوستان مهربان من . بدرود
 پریدخت خداحافظی کرد و رفت . تا زمانیکه کاملاً دور شد بچه ها ایستاده بودند و با نگاهشان بدرقه اش
 میکردند

محبوبه - خب بچه ها ، ما هم باید آماده بشیم بریم . مجید ! اینبار چیزی نگی باشه ! چون نانا میخواد به آینه
 دستور بده

مجید - چون نانا میخواد دستور بده من چیزی نمیگم

محبوبه - حالا اگه من دستور میدادم تو چیزی میگفتی !!!???

مجید - شاید

آرش - بابا بسه بیاین بریم . محبوبه اون آینه رو آماده کن

همه آماده شدند و محبوبه هم آینه را گرفت سمت نانا و نانا هم به آینه فرمان داد

دوباره همان نور شدید ، بی وزنی ، حرکت پرسرعت و ...

بچه ها وقتی چشماشونو باز کردند تو یه اتاق بودن ، هر کدام یه گوشه افتاده بودن . یه اتاق بزرگ ، نزدیک پنجره یه تخت گذاشته بودند ، یه میز یه گوشه از اتاق قرار داشت ، یه گنجه بزرگ هم یه گوشه دیگه بود . روی میز یک آینه نسبتاً بزرگ قرار داشت .

آرش - نمی دونم این دفعه دیگه ما کجا اومدیم ؟

محبوبه - فکر کنم دیگه بالاخره برگشتیم به دوران عیلامیها

مجید - نانا کو بچه ها ؟؟؟؟؟

محبوبه - راست میگه ، نانا کجاست ؟

آرش - نکنه زودتر از ما بیدار شده و رفته ، اصلاً شاید این اتاق نانا باشه و اونم ذوق زده شده و رفته پیش پدر و مادرش !

همین موقع در باز شد و نانا با خوشحالی با دو تا خانم وارد اتاق شدند .

نانا - اینها هستند . اینها دوستان من می باشند . تمام مدتی که نبودم ، در کنار این خانواده بودم ، مادر! ایشان

مجید هستند و این مرد جوان هم فرزند خاله شان آرش است و این بانو نیز محبوبه خواهر مجید می باشد

مجید - نانا مگه یادت ندادم مثل ما حرف بزنی !؟ پس چرا داری لفظ قلم حرف میزنی ؟؟؟

محبوبه - چون نانا برگشته تو دوره خودش

ملکه - شما دوستان دختر ما هستید ؟ ما ملکه ناپیراسو هستیم همسر پادشاه اونتاش هومبان

مجید - نمی گفتین هم می دونستیم

آرش - مجید !!! منم آرش هستم ، از آشناییتون خوشبختم

محبوبه - مشتاق دیدارتون بودیم خانم

نانا - مادر ، باید پادشاه را خبر کنیم و به یمن قدم ایشان جشنی برپا کنیم

ملکه - آری فرزندم ، هم اکنون شخصی را می فرستم که به پادشاه خبر دهد . خاتون !

ندیمه - بله بانو ؟

ملکه - یکی از محافظان قصر را به نزد پادشاه اوتناش برسانید تا خبر بازگشت فرزندمان را به ایشان بدهد و نیز بگویند دستور مراسم جشن امشب را صادر نمایند
مجید - بچه ها ، فکر میکنم اومدم تئاتر
محبوبه - مجید !

مجید - ها ؟ میگم نانا ، بیا بشو همون نانایی که بودی ، من به این نانا عادت ندارم
ملکه - نام فرزند ما بانو نانارسین می باشد ، شما نباید ایشان را به اسم شکسته صدا بزیند
مجید - علیاحضرت ، من و نانا ... یعنی نانارسین خیلی با هم صمیمی بودیم و هستیم . اسمش یه خورده تو دوره ما ساخته برا همین مخفف صداس میزدیم
نانا - آری مادر ، من و مجید دوستان خوبی برای یکدیگر هستیم
مجید - نانا تو رو خدا مثل اون موقع ها که خونه ما بودی حرف بزنی
نانا - من الان نیز مانند شما سخن می گویم
مجید - نه داری لفظ قلم حرف میزنی
محبوبه - اینا رو ولش کن ، مهم اینه که بانو نانارسین رو صحیح و سالم برگردونیم خونه اش . دیگه ما هم اینجا کاری نداریم و باید بریم دیگه .

نانا - نه خواهش میکنم کمی نزد ما بمانید . دوست دارم شما را مهمان کنم
مجید - خب راست میگه بچم ، حیف نیست حالا که تو دوره عیلام اومدیم فقط بگیم سُک سُک و بعد زود برگردیم !؟

آرش - آره ، بیا یه کم بمونیم ، خیلی دوست دارم با اینجا آشنا بشم در ضمن خودت هم میتونی خیلی چیزها کشف کنی

محبوبه - خب حالا که شما هم دوست دارین یه کم اینجا بمونید ، منم حرفی ندارم اما فقط چند ساعت بچه ها - باشه قبول

نانا - مرا خوشنود کرده اید بانو محبوبه . با من به باغ بیایید میخوایم شما را به پدرم معرفی کنم
آرش و مجید با تصور اینکه می توندن یکی از معروفترین شاهان عیلامی را ببینند با خوشحالی به طرف در دیدند و هر کدام دوست داشت زودتر از در بره بیرون

مجید - اول من ، اول من

آرش - نخیر ، اول من میخوام بینمش

مجید - غلط زیادی کردی ، همیشه که نباید تو اول باشی

آرش - |||| مجید لوس نشو برو کنار دیگه

محبوبه - بس کنید دیگه ! اول از همه علیا حضرت ملکه میرن بیرون و بعد نانارسین

مجید - لابد بعدی هم تو هستی دیگه !؟

محبوبه - این که مسأله من قبل از شما دوتا جوجه میرم بیرون . حالا برین کنار بذارید ملکه رد بشن

آرش - ببخشید ، بفرمایید ملکه

مجید آهسته ادامه داد - بله بفرمایید ملکه با اون دماغت !

ملکه با غرور خاص خودش قدم برداشت و از کنارشون رد شد و رفت بیرون . نانا بعد از ملکه قبل از اینکه بره

بیرون یه لبخند به مجید زد و دستشو گرفت و گفت :

نانا - مجید تو با من بیا و بذار محبوبه و سوسک توله بعد از ما بیان

مجید - نانا! تو داری دوباره مثل ما حرف میزنی ???؟

نانا - من که نمی تونم جلوی مادرم مثل شما حرف بزنم . الان میتونم به دو صورت زبان فارسی رو صحبت

کنم ولی مادرم نباید چیزی بدونه فهمیدی ؟

مجید - تو چون بخواه نانا جونم . بزن بریم

آرش - این نانا هم یاد گرفته مردم رو مچل خودش کنه

محبوبه - واقعاً . خب وقتی استادش مجید باشه که دیگه بهتر از این نمیشه

بچه ها به همراه نانا به باغ رفتند . شاه بزرگ عیلام پر ابهت بر روی یک تخت زیبا نشسته بود و تمام خدمه ها

و وزراء اطرافش بودند . شاه اونتاش ناپیریشا یا همان اونتاش هومبان ، یکی از شاهان بزرگ عیلامی بود که به

شاه هنرمند و هنردوست نیز مشهور بود . به دستور او شهر شوش بازسازی شد و معبد بزرگ زیگورات چغازنبیل

برای عبادت خدای بزرگ اینشوشیناک در زمان وی ساخته شد . شاه اونتاش کسی بود که نقشه معماری کاخ

شوش و معبد و شهر را طراحی کرده و به معماران دستور داد بسازند . دوره او را عصر طلایی عیلام می نامند و

همینطور هنر و سبک معماری عیلامی در زمان وی رونق گرفت تازمانیکه بدست پسر برادرش کشته شد ...

مجید - هووووی راوی . داری زیاد حرف میزنی ، یه کم دیگه ادامه بدی آخر داستان را هم تعریف میکنی

راوی - دیگه کم کم باید به آخر داستان برسیم . باید بگم چی میشه

مجید - پس ما اینجا بوقیم ! ؟ الان همه ما نشستیم و منتظریم بریم ادامه داستان ، جنابعالی رفتی تو حس و داری هی هندونه میدی زیر بغل این اونتاش خان

راوی - خیلی خب حواسم نبود . میریم ادامه داستان ...

شاه با دیدن نانا خوشحال شد و دستش را به طرفش دراز کرد و نانا با خوشحالی رفت سمت شاه

شاه - حال بانوی کوچک ما نانارسین چگونه است ؟ شما را مدتی ندیده بودیم

نانا - سپاسگذارم عالیجناب . مدتی به سفری حیرت انگیز رفته بودم . اینان دوستان جدید من هستند . بانو محبوبه و این مردان جوان نیز مجید و آرش هستند . آنان از شهر شیراز به همراه من آمده اند

شاه - تا به حال کسانی را که مانند شما جامه بپوشند ندیده ایم . شما از چه قومی هستید و شهرتان کجاست ؟

محبوبه - در واقع ما از ۶۰۰۰ سال بعد از شما اومدیم و اینا لباسهای دوره خودمونه

ملکه - سخن گفتنشان نیز با ما متفاوت است

شاه - آری بانو ، سخن گفتنشان نیز غریب می باشد . اما چیزی که مرا شگفت زده کرده است این است که شما از ۶۰۰۰ سال پس از سلطنت ما آمده اید ؟ چگونه ؟

آرش - والا قضیه اش مفصله ، در واقع داستان از اون زمانی شروع شد که من و این پسرخاله ام مجید رفتیم به یه مغازه عتیقه فروشی و یه آینه خریدیم ...

آرش جز به جز داستان را برای شاه و ملکه و بقیه افراد تعریف کرد . همه در سکوت کامل به حرفهای آرش گوش میدادند و شاه هم متفکرانه به حرفهای آرش گوش میداد . وقتی حرفهای آرش تمام شد ، همه سکوت کرده بودند و چیزی نمی گفتند ، شاه سکوت را شکست و گفت :

شاه - غیر قابل باور است اما ، شما که از آینده آمده اید تا به حال درباره جام جهان بین شنیده اید ؟

محبوبه - جام جهان بین !

آرش - جام جهان بین !

مجید - آره من شنیدم . این همون جام جم هست دیگه . ولی قربانت کردم ، ما یه جام جهانی داریم که اوووف می ترکونه ها ، از تمام دنیا جمع میشن توش و حسابی غوغا می کنند . هر چهارسال یه بار برگزار میشه . امسال ایران هم شرکت داره .

آرش - مجید !

شاه - این جام جهانی دیگر چیست ؟ تا به حال نشنیده ایم !

مجید - بابا جام جهانی دیگه . همه جمع میشن فوتبال بازی میکنن دیگه

شاه - فوتبال ! این دیگر چیست ؟ شما چرا اینقدر پیچیده سخن می گوید و از عجایب صحبت میکنید !؟

محبوبه - عالیجناب این برادر من کمی شوخ طبعه و دوست داره سر به سر همه بذاره . لطفاً ادامه بدین چون داشتن از جام جهان بین صحبت میکردین

شاه - آری ، سخنان برادر شما بقدری عجیب است که سخنان خود را فراموش میکنیم

مجید - خب من داشتم میگفتم که این جام جهان بین همون جام جم هست . البته نه اونی که آدرس صدا و سیماست ، نه . این همون جامیه که شاه جمشید یکی از پادشاهان اسطوره ای ایران داشت و توش جهان رو میدید . درست میگم عالیجناب ؟

شاه - آری ای مرد جوان . اما کسی نمیداند چه بر سر این جام آمد و من یقین دارم که این جام همان آینه است

محبوبه - یعنی میخواین بگین ، این آینه همون جام جهان بینه ؟

شاه - آری . این هما جام جهان نبین می باشد که گذشته و حال و آینده را نشان میداد . اما بعدها چه بر سر این جام آمد ، کسی آگاه نیست

آرش - پس با این حساب الان جام جهان بین تو خونه منه درسته !؟

شاه - آری ، یقیناً همینطور است

محبوبه - آرش ، نمیدونی این آینه از کجا تو مغازه عتیقه فروشی اومده بود ؟

آرش - والا پیرمرد عتیقه فروش گفت این آینه مال یه پیرزن بوده که بعد از مرگش ، بچه هاش همه چیزشو فروختن و رفتن . خودش هم نتونسته بود قدمت دقیق این آینه رو بفهمه

محبوبه - پس کی این آینه رو فرستاده و هدفش چی بوده ؟

آرش - نمیدونم والا

مجید - ولی هر کی این آینه رو فرستاد پیش ما اصلاً شوخی خوبی نکرد . چون من خیلی ضربه دیدم

محبوبه - مثلاً آقا چه ضربه ای دیدن ؟

آرش - راست میگه ، شما چه ضربه ای دیدین ؟

مجید - خب ندیدین زندون شدم ؟؟؟! نه یک بار ، بلکه دو بار ! حالا برام پرونده سوء پیشینه درست کردن . برا

سربازیم گیر میدن و دیگه هیچ اداره ای استخدام نمیکنه

آرش - صحیح ... !!!

نانا - خب از این مبحث بگذریم و قدری بخورید و بنوشانید

مجید - خدا مرگم بده ، نانایی تو هم که حرفای خاک بر سری زدی !!!! مثل خشایار شاه که بهم پیشنهاد

نوشاندن شراب داد

نانا - منظور من نوشیدن شربت گوارایی است که در قصر تهیه میشود

مجید - آ ... قربون تو دخمل ناز

ملکه - شاهنشاه به سلامت باد ، از رفتار این جوان با دخترمان هیچ خرسند نمی باشم

مجید - مگه من چمه ؟ نانا بیشتر از همه به من علاقه داشت ، مگه نانا ؟

نانا سر به زیر نشست و چیزی نگفت . ملکه تحت شرایط آن روزگار نسبت به همه بی اعتماد بود و این بی

اعتمادی در مورد بچه ها هم طبیعی بود ولی بیشتر از هر چیزی حرص مجید رو در میاورد و یه چند باری هم

مجید میخواست از اون متلکهای آبدار بهش بگه . ملکه ناپیرسو در بین ملکه های عیلامی از همه زیباتر بود ،

قد بلند و کشیده ای داشت . مجید یه نگاه به ملکه کرد و سر کرد تو گوش محبوبه و آرش و همینطور که

یوآش صحبت میکرد گفت :

مجید - عامو ، من از این ننه نانا خوشم نیامد . شیطونه میگه یه چیزی بهش بگم نه تنها دلش بلکه تمام روح

و روانش هم بهم بریزه و هم بسوزه .

محبوبه - نه مجید اینکارو نکنی ، این یکی با بقیه فرق داره . ممکنه یه بلایی سرت بیاره

آرش - راست میگه مجید ، اگه از دست پریزاد تونستیم در بریم در عوض ممکنه این یکی کار دستت بده

نانا - خب ... خب دلم تنگ میشه

محبوبه - الهی ، نانا جون شما دیگه برگشتی تو خونه خودت و دوران خودت . ما هم باید برگردیم به دوران خودمون

آرش - نانا جان ، ما نمی تونیم تو دوره ای که یه زمانی تمام شده بمونیم ، حداقل تا ۲۴ ساعت میتونیم بمونیم
نانا - چرا من چند ماه تو خونه شما موندم ؟

مجید - راست میگه ، چرا نانا چند ماه موند ولی ما باید ۲۴ ساعت بمونیم ؟؟؟
آرش - نمیدونم

محبوبه - فهمیدم چرا !

بچه ها - چرا ؟؟؟

محبوبه - خب میدونی چیه نانا؟! البته ناراحت نشی باشه! قبلاً من و آرش داشتیم در مورد یه موضوعی در مورد شما تحقیق میکردیم و همین باعث شد به این سفر بیاییم . نمی دونم چجوری بگم ؟ تو بگو آرش
آرش - خب ، من و محبوبه فهمیدیم تو در یکی از دوره های تاریخی سرگردان شدی و اثری هم ازت نیست . اینو از کتابچه ای که پشت آینه پنهان شده بود فهمیدیم . در واقع آینه باعث شد تو بیایی تو دنیای ما و ما تو رو از سرگردانی نجات بدیم

محبوبه - آره ، راست میگه . من دوره پادشاهی پدرتو بررسی کردم و فهمیدم بعد از شاه اونتاش ، زمانیکه حکومت بدست کیدین هوتران ، پسر عموت ، می افته ، تو ناپدید میشی و کسی هم از سرنوشت چیزی نمیدونه

نانا - مگه من با شاهزاده هانه ازدواج نمیکنم ؟

آرش - نه ، چون شاهزاده هانه قبل از عروسیتون ، یه جایی تو کوههای زاگرس کشته میشه
نانا - هانه کشته میشه ؟؟؟ نه ، این غیر ممکنه ، نمیتونم باور کنم

محبوبه - بانوی من ، تقدیر همه ما دست خداست . هر چی اون برامون بخواد همون میشه . ما فقط میخواییم بدونیم شما بعد از اون کجا رفتید ؟

نانا - من که از سرنوشت خودم باخبر نیستم . از کجا بدونم کجا رفتم ؟

مجید - راست میگه دیگه ، از کجا خبر داشته که نامزدش کشته میشه و خودش هم غیب میشه !؟

آرش - شاید ما باید تا روز حادثه اینجا باشیم ؟

مجید - گیریم چند سال قبل از میلاد طول بکشه ، ما باید اینجا باشیم؟! ما پس فردا امتحان میان ترم مغول داریم !

محبوبه - و ممکنه همین امروز اتفاق بیفته !

آرش - امروز ؟ چطور مگه ؟

محبوبه - خب ، نانا به حساب دوره خودشون چند روز دیگه عروسیشه درست ؟ نانا دقیقاً چند روز دیگه قراره ازدواج کنی ؟

نانا - خب ... دقیقاً سه روز دیگه

محبوبه - خب سه روز دیگه مراسم ازدواجه اما قبل از این ، خبر کشته شدن هانه میرسه و ازدواج بهم میخوره . امروز سه روز قبل از عروسیه ، پس با این حساب نانا ! امروز خبر کشته شدن هانه رو براتون میارن نانا - نه ! من ... من طاقتشو ندارم

آرش - آروم باش نانا ، نباید ضعیف باشی . ما اینجاایم تا بهت کمک کنیم

مجید - نانا جون ، یادته چی بهت میگفتم ؟ اون روز که کفتر پسر همسایه رو زدیم و بعد مرد؟؟ اون روز که پسر همسایه شاکي شد؟؟؟ اون روز بهش نگفتم ولش کن فدای سرت ، خدا بهت سلامتی بده !! خب حالا هم میگم ولش کن ، خدا سایه پدر و مادرتو بالا سرت نگه داره ، خدا بهت سلامتی بده . غصه نخور ما اینجاایم محبوبه - صبر ببینم ورپریده ، تو کبوتر پسر همسایه رو کشتی؟؟؟؟ خدا لعنتت کنه ، بابای بیچاره ۲۰۰ هزار تومان غرامت داد بهش و کلی عذرخواهی کرد

مجید - ای خدا بگم این سیامکو چکار کنه ، بهش گفتم یکی بهترشو برات میگیرم ها ، مرتیکه سوسول رفته گذاشته کف دست بابا

آرش - حالا هر چی بوده تموم شد رفت . بیاین ببینیم با این اوضاع باید چکار کنیم ؟

مجید - بذار این قضیه تموم بشه ، برگشتیم من میدونم و اون سیامک بچه ننه

محبوبه - کاری نکنی شرش بیفته گردنمون

مجید - نه ، میرم شبونه در قفسه‌هاشو باز میکنم تا هر کی بره خونه خودش

همین موقع پیکی با سرعت به باغ اومد و نامه ای را به شاه داد . شاه با خواندن نامه هراسون از تخت بلند شد و با خشم و ناراحتی گفت :

شاه - شاهزاده هانه را کشتند

ملکه - عالیجناب !

مجید - بیا اینم از سق سیاه محبوبه ، حالا خودت برو دلداریشون بده

آرش - نانا !؟

نانا روی زمین نشسته بود و گریه میکرد . تا حالا نانا رو اینجوری ندیده بودند ، همشون تحت تأثیر وضعیت قرار

گرفته بودن ، حتی مجید هم ناراحت و بهت زده فقط نگاه میکرد

محبوبه - بانوی من ! بهتون تسلیت میگم

آرش - نانا جان ، نباید خودتو بیازی ، قوی باش دختر

مجید - نانا ! نانایی ، منو نگاه

نانا - هیچی نمیتونه منو آروم کنه ، هیچی ، من اگه میخوام با شاهزاده هانه ازدواج کنم بخاطر این بود که

حکومت پدرم مستحکم میشد و دیگه بدست کسی مثل پسر عموم نمی افتاد . حالا اون میتونه خیلی راحت

قدرت را بدست بگیره و ما رو نابود کنه . نه ، من نمیذارم ، نمیذارم اون قدرتو دست بگیره

محبوبه - میخوایی چکار کنی ؟

نانا - یه کاری میکنم که اگه قدرتو دست گرفت فقط یه مدت کوتاه حکومت کنه و بعدش کشته بشه

آرش - میخوایی خودت قدرتو دست بگیری ؟

مجید - نانا جون این کار رو نکن خطرناکه . زورت نمیرسه می زنی ناکارت میکنی

نانا - نمیذارم . بدم چکار کنم . از یه قدرت بزرگتر استفاده میکنم و اونو میکشم

مجید - ای بابا شماهام دارین شیون قبل از مرگ می زنین . حالا از کجا معلوم همین الان این یارو پسر

عموهه بیاد شاه اونتاش رو بکشه !؟

نانا - تو اونو ندیدی . یه آدم عقده ای و حسوده که عشق قدرته . همیشه از تسلط هانه میترسید ، حالا هم که

هانه کشته شده ، خیلی راحت میاد و قدرت رو دست میگیره ، شک ندارم کشتن هانه هم کار خودشه

محبوبه - مگه بابات قدرتمند نبوده ؟

نانا - شاه دیگه پیر شده و فکر نکنم بتونه مثل سابق در برابرش بجنگه

آرش - نانا ، ناامید نشو . خدا بزرگه

مجید آرشو یه گوشه کشید کنار و گفت :

مجید - چی چی ناامید نباش !! تاریخ ، تاریخه . خیلی راحت و تلخ وقایع اتفاق می افتن . اینا هم تو این جنگ کشته میشن

آرش - ولی نانا کشته نمیشه

مجید - خب ما هم اومدیم که بفهمیم اگه نانا کشته نمیشه ، پس کجاست و سرنوشتش چی شده که سرگردونه ؟

محبوبه - بچه ها ، بیاین اینجا مثل اینکه بازم خبری شده

مجید و آرش سمت محبوبه اینا رفتن تا ببینن چی شده . یه پیک دیگه خبر لشکرکشی کیدین هوتران به شوش را داده بود و شاه و ملکه و درباریان هراسون شده بودن .

شاه - سریع بروید و دروازه های شهر را ببندید . برج و باروها رو با سربازان مسلح آماده کنید .

ملکه - عالیجناب ! ما را چه می شود ؟ من دوست ندارم بدست دشمنان اسیر شوم . اگر این اتفاق رخ دهد بدون درنگ خود را از بین خواهیم برد

شاه - بانوی زیبای من ، خاطر خویش را هراسان نکنید . من با شما هستم و در کنارتان می مانم حتی اگر مرگ در کنارمان باشد . شما مراقب فرزندمان نانارسین باشید ، ما بجز او دیگه فرزندی نداریم ، پس باید از او برای تداوم نسلمان مراقبت کنید بانو .

نانا - عالیجناب ، در همه حال در کنارتان هستم و من نیز در برابر دشمن ایستادگی خواهیم کرد

شاه - میدانم که دختر ما شیر زنی است که در برابر تمام مشکلات با درایت خواهد ایستاد

در کاخ هرج و مرج بوجود آمده بود و هر کس به کاری مشغول بود . تمام زنان دربار از جمله نانا و ملکه در قسمت امن کاخ رفته بودند . این وسط بچه ها معطل و حیران فقط به اوضاع پیش آمده نگاه میکردند

مجید - انگار نه انگار ما هم اینجاییم

آرش - نانا هم دنبال بقیه رفت . پس تکلیف ما چیه ؟

محبوبه - باید ببینیم قراره چی پیش بیاد

مجید - میگم ، دقت کردین یه چیزی خیلی مشکوک میزنه ؟
 آرش - چی ؟

مجید - اینکه تمام وقایع چه زود اتفاق می افته
 محبوبه - مثل چی ؟

مجید - مثل همین دیگه ، اول که اومدیم ، تو دوره هخامنشی بودیم و هنوز چیزی نگذشته بود که آماستریس کشته شد . بعد فهمیدیم یکسال تا پایان حکومت خشایارشا بیشتر نمونده بود . بعد رفتیم دوره ساسانی و بدنیا اومدن حضرت محمد (ص) اتفاق افتاد و خاموش شدن آتش هزار ساله ، بعد قضیه پریدخت و الان هم تا رسیدیم هانه کشته شد و چه زود کیدین هوتران لشکرکشی کرد و حالا اگه مواظب نباشیم ، بدون اینکه بفهمیم نانا ناپدید میشه. حالا این یعنی چی که وقایع داره اینقدر سریع اتفاق می افته ؟

آرش - آره راست میگه . ما تا میرسیم تو هر دوره ای ، اتفاق مهم اون دوره رخ میده . اگه هم مواظب نباشیم باز نمی فهمیم نانا چی میشه و کجا میره

محبوبه - باید حواسمون جمع باشه چون اگه نفهمیم ، یعنی هیچ کاری نکردیم
 آرش - بیاین بریم پیش نانا

هر سه تاشون رفتند به اون قسمت از کاخ که ملکه و نانا رفته بودن . تو شهر اوضاع خراب تر بود ، دشمن پشت دروازه های شهر رسیده بود و جنگ از همان پشت دروازه شروع شده بود . مردم دنبال جایی برای پناه بودند . در کاخ ، شاه لباس جنگ را پوشیده بود و تمام افراد قصر هر کدام مسئولیتی را به عهده گرفته بودند . خلاصه اوضاع کم کم رو به وخامت میرفت .

محبوبه - نانا ، شما اینجایی ؟

نانا - محبوبه ، خدا رو شکر که اینجایی . من میترسم ، چکار کنم ؟

محبوبه - نترس عزیزم ، من اینجام ، کنارتم

نانا - محبوبه ، چی به سرمون میاد ؟ کیدین هوتران چجوری ما رو نابود میکنه ؟ آخرش چی میشه ؟

محبوبه - قوی باش نانا جان ، من مطمئنم بلایی سر شما نمیاد ، این کیدین هوتران هم زیاد حکومت نمیکنه چون یه نفر بنام هولتاش اینشوشیناک اونو میکشه و خودش شاه میشه

نانا - باورم همیشه سلطنت پدرم اینجوری دست به دست بشه . چرا هیچ شاهی به مرگ طبیعی نمیمیره ؟ چرا خانواده شاه کشته شده امنیت ندارن ؟

محبوبه - من مطمئنم که برا شما هیچ اتفاقی نمی افته ، خدا تو رو نجات میده

مجید - یاالله ، یاالله ، کسی بی روسری نباشه دارم میام تو ، محبوبه ! محبوبه ! یه دقیقه بیا بیرون محبوبه - چیه ؟ چی شده ؟

مجید - محبوبه ، کاسه و کوزه اتو جمع کن برگردیم ، کیدین هوتران وارد شهر شد ، داره همه جا رو تصرف میکنه

محبوبه - نه ! آرش ... آرش کجاست ؟

مجید - دیوونه داره فیلم میگیره ، میگم بیا فرار کنیم ، میگه بذار یه فیلم کامل بگیرم بعد . آخه الان وقت این کاراست !!؟

محبوبه - شاه کجاست ؟

مجید - با سپاهش رفتند بیرون از قصر

محبوبه - تو کیدین هوتران رو دیدی ؟

مجید - نه ندیدم ، محبوبه ! تو زندگیم این اولین باره که میخوام به ترسم اعتراف کنم . محبوبه ، من از این جنگ میتروسم ، خیلی می ترسم

محبوبه - مجید !؟

مجید - همیشه صحنه های جنگ رو تو فیلمها میدیدم و کلی جوگیر میشدم اما الان از نزدیک که دیدم ترس برم داشت . اونا حتی به بچه های کوچولو هم رحم نمی کنند

محبوبه - خیلی خب ، حالا بیا بریم پیش نانا

مجید و محبوبه رفتند تو اتاق نانا ، اما کسی اونجا نبود . همه جا رو گشتند ، اما اثری ازش نبود

محبوبه - یعنی کجا رفته ؟

مجید - بابا این قصر هزارتا سوراخ سنبه داره . حتماً رفته تو یکی از این سوراخا خودشو قایم کرده

همه جا رو گشتند اما نتونستند نانا رو پیدا کنند . تا غروب جنگ ادامه داشت تا اینکه سربازی سراسیمه وارد قصر شد و در حالیکه نفس نفس میزد داد زد :

سرباز - شاه کشته شد . کیدین هوتران شهر را اشغال کرد و به داخل کاخ رسیده است
تمام زنهای قصر جیغ می زدند و به هر طرف می دویدند . بقیه افراد حاضر در قصر برای نجات جانشان فرار
می کردند . وضع آشفته ای تو قصر بوجود آمده بود ، محبوبه از لابه لای افراد با زحمت رد میشد و دنبال نانا
میگشت . اما خبری از نانا نبود ، یه مرتبه به فکر اتاق ملکه افتاد ، سریع رفت به طرف اتاق ملکه و وقتی در را
باز کرد با صحنه وحشتناکی روبرو شد . ملکه ناپیراسو با خوردن زهر خودکشی کرده بود . محبوبه با ترس فقط
خیره به ملکه نگاه میکرد و چیزی نمی تونست بگه ، مجید و آرش هم اومدن کنارش :

آرش - محبوبه ، تو اینجا ای ؟ خدا رو شکر سالمی ، خبری از نانا نش... ..

مجید - چی شده ؟ وای ... خدایا ! این ملکه ناپیراسو نیست ؟

محبوبه - چرا خودش ... مثل اینکه خیلی وقته خودشو کشته ... صورتش کبود شده

آرش - خدا رحمتش کنه . بعد از تسخیر قصر ، چه به سر جنازه اش میاد ؟

مجید - لابد کیدین هوتران ، جنازه این بیچاره رو میندازه جلوی حیوونا !؟

محبوبه - بچه ها ، بیاین جنازشو بذاریم رو تخت و با احترام روشو بیوشیم

مجید - چی میگی دختر ؟ این الان نجسه . دست بزنییم یه غسل میت به گردنمون می افته . من که نیستم

آرش - مجید ! این برا ما واقعی نیست چون ما الان ناظر یه رویداد تاریخی هستیم که هزاران سال پیش اتفاق

افتاده پس مشکلی نیست

مجید - ولی من دلم نمیاد ، تا همین چند ساعت پیش سالم روبرومون نشسته بود اما الان شده جنازه

آرش - اینو ولش کن ، بیا محبوب خودم کمکت میکنم

آرش و محبوبه دوتایی ملکه را برداشتند و روی تخت خواباندند و با یه ملحفه روشو پوشیدند

محبوبه - حالا باید دنبال نانا بگردیم

آرش - معلوم نیست کجا رفته ! مجید ، تو آخرین بار کی نانا رو دیدی ؟ مجید ؟ مجید حواست هست ؟ دارم

باهات حرف میزنم !

مجید خیره به یه نقطه داشت نگاه میکرد و حرفی نمیزد . محبوبه رد نگاه مجید رو گرفت و فهمید داره به یه

جایی بیرون از قصر نگاه میکنه

محبوبه - مجید ! داری بیرون از قصر چی میبینی ؟

مجید - بچه ها ... نانا ... اون اونجاست

و با دست به جایی اشاره کرد . آرش و محبوبه سریع رفتند کنار پنجره و دیدن نانا داره با یکی فرار میکنه

آرش - چرا وایستادین ؟ بیاین زود بریم تا بهش برسیم

سه تایی بدون فوت وقت از اتاق بیرون رفتند و دوان دوان به طرف جایی رفتند که نانا داشت فرار میکرد .

خوشبختانه مسیر زیاد طولانی نبود و خیلی زود تونستند به نانا برسند

مجید - نانا ! نانا ! نانارسین !

نانا - مجید !

مجید زودتر به نانا رسید و همینطور که نفس نفس میزد بریده بریده ادامه داد :

مجید - نانا ... داری ... کجا ... میری ???

آرش و محبوبه هم رسیدند و همین سؤال رو پرسیدن :

محبوبه - بانوی من داری کجا میری ؟

نانا - من باید برم ، ایشون از طرف یه دوست اومدن دنبال من . من باید برم

آرش - نانا ، مطمئنی داری کار درستی میکنی ؟

نانا یه نگاه به خانمی که همراهش بود کرد و گفت :

نانا - این خانم از طرف یه دوست اومده دنبالم . باید باهاش برم ، منو میبره یه جای امن تا زمانیکه قدرتمند

بشم و برگردم و انتقام بگیرم

مجید - اگه تو رو نبرد جای امن چی ؟ اگه تو رو تحویل دشمن داد چی ؟

نانا - میدونم از طرف کی اومده . اون از طرف حاکم انشان اومده

آرش - پس همه ما هم باهات میاییم . مگه نه بچه ها !

مجید - آره آره . ما هم باهات میاییم

محبوبه - منم موافقم . نانا جان ما باهات باشیم بهتره

نانا - باشه . خوشحال میشم شما هم همراهم باشین . اسم این بانو ، رکساناست . رکسانا ! اینها دوستان عزیز

من هستند با ما می آیند

رکسانا - بانوی من ، ما زمان چندانی نداریم باید هر چه زودتر تا قبل از اینکه سربازان کیدین هوتران ما را ببابند ، از اینجا فرار کنیم

نانا - باشه . بچه ها شما هم با ما بیایید

همگی سریع از راه مخفی از قصر خارج شدند و بدون اتلاف وقت می دویدند تا اینکه رسیدند به دشت محبوبه - تو رو خدا یه کم استراحت کنیم دیگه نفس برام نمونده دیگه نمیتونم راه برم پاهام میلرزه مجید - راست میگه منم دیگه نای ندارم

نانا - باشه ... باشه ... رکسانا ! همینجا قدری استراحت میکنیم

رکسانا - اطاعت بانو

مجید - نانا ! ما داریم کجا میریم ؟

نانا - میریم پیش یکی که با پدرم خیلی دوست بود . به محض اینکه فهمید کیدین هوتران حمله کرده و پدرمو کشته یه عده رو برا نجات مادرم و من فرستاد محبوبه - این دوست پدرت کیه ؟

نانا - فکر کنم شما می شناسیدش . اسمش هولتاش اینشوشیناک هست

آرش - هولتاش اینشوشیناک؟! مجید این شخص همونی نیست که قدرت را دست میگیره!؟

مجید - آره خودشه . پس با این حساب تو در امانی نانا

رکسانا - بانو نانارسین در قلمرو جناب هولتاش اینشوشیناک در امان هستند و کسی نمی تواند به ایشان گزند وارد کند

محبوبه - خدا کنه . هولتاش اینشوشیناک بزودی به کیدین هوتران حمله میکنه و اونو میکشه اما چون پادشاه اونتاش فرزند پسر نداشته ، خودش سلطنت میکنه و سلسله شوتروکید را پایه گذاری میکنه که یکی از بزرگترین و قویترین سلسله های عیلامی است و ۵۰ سال هم این سلسله حکومت میکنند و از شاهان معروف این سلسله هم شوتروک ناهونته و کوتیر ناهونته هستند

مجید - رکسانا خانم ، تو چه سمتی تو قصر داری ؟ چجوری میتونی از نانا مواظبت کنی ؟

مجید یه اسب از یکی از سربازان گرفت و سعی کرد سوار بشه . اینقدر بالا و پایین پرید و تلاش کرد تا همون سرباز رفت کمکش کرد سوار شد . محبوبه چون خیلی می ترسید رفت تو کجاوه ای که برای نانا تدارک دیده بودند نشست و بقیه هم سوار اسب شدند . تو راه مجید چند بار از مسیر منحرف شد چون اسب سواری بلد نبود و جو زورو بودن هم گرفته بودش و مدام از مسیر گروه منحرف میشد و همین باعث کلافه شدن شوتروک شده بود

شوتروک - مرد جوان اینگونه که پیداست تا به حال سوارکاری نکرده اید ؟

مجید - آره تا حالا سوار نشده بودم . یه وقتی می رفتیم مرودشت که بریم تخت جمشید ، کنار در ورودی چند تا اسب هست برا سواری و عکاسی اما بابام اجازه نمیداد نزدیک اسبا بشم ولی در عوض ما یه چیزی داریم بنام ماشین که آی حال میده ، آی حال میده ، اینقدر سریع میره که این اسبای شما هم بهش نمیرسن شوتروک - جالب است ، تا به حال موجودی سریعتر از اسب ندیده و نشنیده ام . شما از کجا آمده اید ؟
مجید - ما از ایران ۶۰۰۰ سال پس از شما اومدم
شوتروک - ۶۰۰۰ سال پس از ما ؟ چگونه ؟

مجید - ای خدا ! آرش تو بیا برایش توضیح بده من دیگه حوصله ندارم قضیه خودمونو برا کسی توضیح بدم آرش که تا حدودی به اسب سواری مسلط شده بود به طرف شوتروک رفت و تمام ماجرا رو برایش تعریف کرد شوتروک خیلی تعجب کرده بود و همش میگفت نمیتونه باور کنه . بالاخره به قصر هولتاش رسیدند و به همراه شوتروک رفتند داخل قصر

شوتروک جلوتر از همه راه می رفت و دست نانا را هم در دست گرفته بود . در دو ردیف مقامات ایستاده بودند و شاه بر روی تخت نشسته بود . شوتروک به همراه نانا جلوی شاه که رسیدند به احترام زانو زدند . شاه با خوشرویی از نانا استقبال کرد و ازش خواست کنارش بشینه . نانا کنار شاه رفت و شوتروک هم طرف دیگه شاه رفت . شاه بعد از خوش آمدگویی متوجه بچه ها شد و با دیدن ظاهرشان و اینکه مثل اونا لباس نپوشیده اند تعجب کرد و پرسید :

شاه - اینان که هستند و در قصر ما چه می کنند ؟

شوتروک - عالیجناب ، اینان از دوستان بانو نانارسین هستند و به گفته خودشان از ۶۰۰۰ سال پس از ما آمده اند

شاه - یعنی از آینده؟! آخر چگونه می شود که از آینده بیایند ؟

آرش - والا خودمون هم نمیدونیم چجوری اومدیم ، اما میدونم مأموریت داریم تا بانو نانارسین رو پیدا کنیم و نجاتش بدیم

شاه - حرفه‌ای‌تان را نمی توانم باور کنم . باید راستش را بگویید وگرنه مجبور خواهیم شد دستور حبس شما را بدهم

مجید - ای بابا ، تو دوره ساسانی کم حبس کشیدیم حالا اینجا هم باید بکشیم . دیگه کلاً باید دور استخدامو خط بکشیم و برم یه گوشه از خیابون دستفروشی کنم
محبوبه - عالیجناب بذارید براتون تعریف کنم چی شده ...

محبوبه آرام و شمرده تمام ماجرا رو برا شاه تعریف کرد . شاه باز هم قانع نشده بود اما دستور زندانی کردنشونو هم نداد همه تو سالن ساکت به شاه نگاه میکردند و کسی چیزی نمی گفت تا اینکه شاه به حرف اومد :

شاه - چیزی برای اثبات گفته هایتان دارید ؟

آرش - بله عالیجناب من دارم که بهتون نشون میدم ما از آینده اومدیم

آرش تند رفت کنار شاه و موبایلشو بیرون آورد و نشون شاه داد بعد فیلمها و عکسهایی را که گرفته بود نشون داد . شاه با شگفتی به موبایل نگاه میکرد یه مرتبه دست شاه رفت رو یکی از فیلمها و شاه با تعجب زیاد یه فیلمی که پخش شد نگاه کرد و زد زیر خنده . افراد حاضر در سالن با تعجب به شاه نگاه میکردند و شاه از خنده حسابی سرخ شده بود و نمی تونست خنده اشو کنترل کنه . آرش یه نگاه به موبایل انداخت و از خجالت سرخ شد . آخه شاه داشت همون فیلمی رو که نانا از مجید گرفته بود نگاه میکرد . همون فیلم شرم آور مجید

محبوبه - آرش ! شاه داره به چی میخنده ؟

آرش - روم سیاه ، داره برا فیلم مجید میخنده

مجید - کدوم فیلم ؟ نکنه همون فیلمی که نانا ازم گرفت ؟

آرش - ببخشید بخدا

مجید - ای خدا لعنتت کنه ، مگه قول نداده بودی پاکش کنی ؟؟؟؟؟؟ تو از من بدبخت کلی بیگاری کشیدی که بجاش پاکش کنی ، میکشمت

آرش - مجید جداً اینبار پاکش میکنم . قول میدم

شاه - این مرد گستاخ الان کجاست ؟

آرش - عالیجناب اسمش مجیده ، ایناهاش همین جا ایستاده . مجید بیا جلو

مجید - قربانت کردم من بخت برگشته گردن شکسته هستم

شاه - تو هستی ؟ چرا خود را برهنه کرده بودی ؟

مجید - خب قربانت کردم از حموم اومده بودم که این نانای چشم سفید جونم مرگ ازم فیلم گرفت

شاه - ما را از ته قلب خنداندى . حال بگو چه میخواهی تا به تو به عنوان پاداش بدهیم ؟

مجید - پاداش خنداندن ؟

شاه - آری . زیرا ما پس از مرگ ملکه مان تاکنون نخندیده بودیم

شوتروک - آری ای مجید ، جناب شاه پس از مرگ مادرمان تا به امروز نخندیده بودند حال شما باعث خنداندن

ایشان شده اید

مجید - پس چون این فیلم باعث خندیدن شما شده ، شما میخوایین به من پاداش بدین ؟ ایول ، فدایی داری

!!!

شاه - آری . هر چه بخواهید به شما می دهیم

مجید - خب بذار ببینم چی میخوام ؟

محبوبه - مجید زشته

آرش - بابا یه تعارفی کردن تو دیگه لوس نشو

مجید - ای بابا ، تو عمرمون باعث خندیدن یه شاه شدیم حالا میخواه جایزه بده شما میگین تعارف کنم و

چیزی نگیرم ؟ بابا من اگه از اینا چیزی بگیرم که وقتی برگشتیم پولم از پارو بالا میره

محبوبه - مجید !

مجید - برو بابا . راستی جناب شاه ، شما که زنتون به رحمت خدا رفته چرا دوباره زن نگرفتین ؟

شاه - ما ملکه مان را دوست داشتیم و نمی توانیم کسی دیگر را جای وی ببینیم

مجید - ای بابا پس یه حرمسراییی چیزی مگه ندارین ؟

شاه - حرمسرا ؟ این دیگر چیست ؟

آرش - شاهان بجز یک ملکه زنهای دیگه ای هم داشتند که برایشون یه ساختمونی درست میکردند و همشونو

اونجا میفرستادند و هر وقت که دوست داشتند میرفتند پیش یکیشون

شاه - ما تا به حال بجز ملکه از دست رفته مان ، زن دیگری نداشتیم . نه تنها ما بلکه شاهان قبل از ما نیز چنین چیزی نداشتند

مجید - ا چه جالب ! پس بقیه شاهامون کجا رفتند که اینقدر هیز شدند و حرمسرا اختراع کردن؟؟؟

محبوبه - مجید ! زودتر بگو چی میخوایی تا زود برگردیم

مجید - آهان یادم رفت . ببخشید جناب شاه ، چیز خاصی از شما نمی خوام فقط میخوام بدونم ما بریم پس تکلیف نانارسین چی میشه ؟

شاه - شما نگران ایشان نباشید . بزودی ایشان به عقد فرزندم شوتروک در می آیند و ملکه آینده می شوند ، بانو نانارسین برایمان بسیار محترم هستند و از سالها قبل ایشان را برای فرزندم در نظر گرفته بودم اما شرایط اکنون فراهم شده است

محبوبه - نانا با شاهزاده شوتروک ازدواج می کنند ؟ واقعا ؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

شاه - آری

محبوبه - نانا ، نظر خودت چیه ؟

نانا - محبوبه ، یه لحظه بیا اینجا کارت دارم . با اجازه از شما عالیجناب

نانا دست محبوبه را گرفت و با خودش برد یه گوشه از سالن که دید نداشت

نانا - محبوبه ، من با این ازدواج موافقم چون میتونم انتقاممو از کیدین هوتران بگیرم . بعدها میشم ملکه و قدرت رو میتونم دست بگیرم . محبوبه ، نگو اشتباه میکنم ، آخه هانه که مرده ، پدر و مادرم هم که مرده اند ، دیگه کسی رو ندارم که بتونم قدرتمند بشم . من میخوام دوباره به اون کاخ برگردم و دوباره اونجا رو مثل قبل پر از شادی کنم

محبوبه - بانوی من ، هر جور که خودت صلاح میدونی انجام بده چون من نمی تونم سرنوشت شما رو تغییر بدم فقط اومدم که شما رو از سرگردانی نجات بدم و بفهمم آینده شما چی شده

نانا - پس همینجا بمونید تا مراسم ازدواج ما انجام بشه

محبوبه - نمی دونم چقدر وقت داریم اما باشه ، اینجا هستیم تا مراسم انجام بشه

نانا - ممنونم محبوبه . تو همیشه مثل خواهر بزرگتر من بودی ، خواهری که نداشتم ولی خدا یه فرصت دوباره به من داد که داشته باشم . دوستت دارم محبوبه

محبوبه - قربونت برم عزیزم تو هم مثل خواهر کوچولوی منی البته خواهر کوچولوی ۶۰۰۰ ساله من دوتایی زدند زیر خنده و همدیگر رو بغل کردند . بعد برگشتند

شاه - حال به افتخار این میهمانان عزیز جشنی میگیریم . وزیر دستور دهید مراسم پذیرایی برپا شود همه به همراه شاه به سالن پذیرایی رفتند . در راه مجید خودشو به نانا رسوند و ازش یواش پرسید :

مجید - نانا ! میخوایی عروس بشی ؟

نانا - آره

مجید - خب ، با این لندهور ؟

نانا - کجاش لندهوره ، پسر به این خوشگلی و خوش تیپی

مجید - دماغش به یه عمل چند مرحله ای نیاز داره

نانا - مجید ! من دلیلمو به محبوبه گفتم . من راضی ام

مجید - نانا ، تو خونه ما می موندی ، مگه جات بد بود ؟

نانا - نه بد نبود خیلی هم خوب بود اما من به دوره خودم تعلق دارم ، مگه یه بار نگفتی من مُردم؟! خب پس من چجوری میتونم برا همیشه تو دوره شما بمونم ؟

مجید - نانا ، کاش برگردی تو دوره ما و دوباره با هم شیطونی کنیم

نانا - مجید ، تو بهترین دوست من بودی و هستی ، هیچوقت فراموشت نمیکنم . هیچوقت یادم نمیره که چی بهم یاد دادی و چه جاهایی منو بردی . مجید دوستت دارم تو برام یه برادر خوب هستی

مجید - منم دوستت دارم نانا . نمیدونم برادر بزرگت هستم یا کوچیکت اما برام همیشه همون نانا کوچولوی ۶۰۰۰ ساله خودم هستی

نانا - ما چاکر داداش مجیدم هستیم ، ولک

مجید - ایا اینو از کجا یاد گرفتی ؟

نانا - خب خودت وقتی با دوستت حرف میزدی شنیدم بهش گفتی ولک

مجید - آها ، پس از اون لحاظ یاد گرفتی؟!

به سالن پذیرایی رسیدند . شاه از همه دعوت کرد بنشینند پشت میز . وسایل پذیرایی خیلی سریع قبل از اومدن اونا آماده شده بود . هر نوع غذایی روی میز دیده میشد

مجید - چقدر غذا اینجاست ولی من اشتها ندارم

آرش - تو که سابقاً اینقدر غذا میخوردی که صاحبخونه غذای خودشم به عنوان باج بهت میداد که یه وقت خودشو نخوری حالا چی شده که اشتها نداری ؟

مجید - ول کن آرش حوصله ندارم

آرش - نه بابا ، تو اینجوری هم میشی و به کسی نمیگی ؟

مجید - الان اصلاً حوصله بگو مگو ندارم . من میرم بیرون . عالیجناب اجازه هست برم بیرون ؟

شاه - مگر چیزی نمی خورید ؟ این جشن برای تشکر از شماست

مجید - ممنون . ولی یه سر میرم بیرون و برمیگردم . میخوام یه کم هوا بخورم حالم زیاد خوب نیست

شاه - باشد بروید اما زود برگردید

مجید - حتماً

مجید از سر میز بلند شد و رفت بیرون . یه جای خلوت پیدا کرد و نشست . تو دلش یه غصه بود که نمی دونست چیه ، هیچوقت خودشو اینجوری ندیده بود . در کل خودش هم عادت به این اخلاق جدیدش نداشت . همینطور که نشسته بود و آسمون رو نگاه میکرد دستی روی شانهِ اش خورد . با عجله برگشت و دید شاهزاده شوتروک پشت سرش ایستاده و بهش لبخند میزنه

شوتروک - شما را ترساندم ؟ عذر تقصیر دارم

مجید - نه ، جا خوردم . با من کاری دارید ؟

شوتروک - کار خاصی که ندارم اما میخوام بدانم چرا ناراحت هستید ؟ اینطور که من فهمیده ام شما جوانی شوخ هستید درست است ؟

مجید - تا چه شوخی باشه !؟

شوتروک - من خواهر و برادری ندارم که با او حرفهای دلم را بزنم اما خوشحال می شوم که با شما دوست باشم

مجید - جالبه ، جای بچه های کلاسمون خالیه ببینند این مجید زلزله داره با یکی از بزرگترین شاهان عیلامی حرف میزنه و اونم بهش پیشنهاد دوستی میده

شوتروک - شما اگر از آینده آمده اید ، پس طالع مرا می توانید بگوئید درست است ؟

مجید - آره ، تو صاحب یه پسر بنام کوتیر ناهونته میشی که اونم شاه مقتدریه . شماها ۵۰ سال حکومت میکنید و یکی از مقتدرترین قدرتها از نظر نظامی هستید

شوتروک - این که می گوئید راست است ؟ ما مقتدرترین می شویم ؟

مجید - آره ولی باید یه قولی بدی . تو و پسرت بعدها به شهر بابل حمله میکنید . اونجا رو غارت میکنید و هر چی در خزانه بابل هست با خودتون به عیلام میارید ، اما قول بده مردم عادی رو نکشی . اونا بی دفاع تر از این حرفها هستن ، وقتی کیدین هوتران به شهر حمله کرد ، بچه هایی رو دیدم که از ترسشون به مادرشون چسبیده بودن و گریه میکردند . اونا بجز دامن مادرشون جای امنی نداشتند . قول بده به مردم کاری نداشته باشی

شوتروک - باشد ، قول میدهم

مجید - چه خوب شد که الان می فهمم نانا ... یعنی نانارسین مادر کوتیر هست . اما چرا نام نانارسین تو کتب تاریخی ما نیست خدا میدونه ؟!

شوتروک - قبل از اینکه به اینجا بیایم ، پادشاه مراسم ازدواج را ، فردا تعیین کردند . از شما میخواهم فردا در این مراسم شرکت کنید

مجید - باشه ممنون . میگم شوتروک ! با نانا درست رفتار میکنی باشه ! از گل کمتر بهش چیزی نمیگی ، این خواهر من باستان شناسه ، اگه تو یکی از کتیبه هایی که از در و دیوار کشف میکنه ، یه کتیبه از نانا پیدا کنم

که توش از غصه هاش نوشته باشه ، خودم میام استخوناتو پیدا میکنم و همشونو پودر میکنم . فهمیدی ؟!

شوتروک - من بانو نانارسین را از زمانیکه وی کودکی بیش نبود دوست دارم . قول میدهم تا زمانیکه زنده هستم او را دوست بدارم و با مهربانی رفتار کنم مانند پدرم که هنوز مادرم را دوست میدارد

مجید - آ بارک ... پسر خوب . خب حالا بیا بریم همه منتظرن

مجید و شوتروک ناهونته برگشتند به سالن و مجید کمی غذا خورد و بعد از پذیرایی اتاقی برای استراحت به آنها دادند . نانا در اتاقی دیگه بود و ندیمه ها مشغول تهیه لباس و زیورآلات برای جشن عروسی بودند . مجید غصه

خوار خواهید و محبوبه نشسته بود و منظره بیرون قصر را نگاه میکرد . تو دلش ناراحت بود که باید بعد از مراسم از نانا خداحافظی کنند . آرش بلند شد که بره بیرون محبوبه - کجا میری ؟

آرش - خوابم نمیبره ، یه سر میرم بیرون قدم بزنم ، زود برمیگردم محبوبه - باشه برو

آرش رفت به طرف اتاق نانا و از لای در دید که نانا و ندیمه ها مشغول هستند و میخندند . تو دلش گفت : مردم ایران باستان هیچ شباهتی به مردم ایران امروز ندارند . انگار نه انگار که نانا همین امروز پدر و مادرشو از دست داده ، فردا هم داره عروسی میکنه . پس ایرانیها از کی مهر و محبت به دلشون راه پیدا کرده ؟! نانا - آرش تو اینجایی ؟ بیا تو ؟

آرش - چیزه ... داشتم رد میشدم دیدم در بازه و گفتم بینم چکار میکنی . ببخشید قصد بدی نداشتم نانا - مهم نیست ، بیا تو اتاق . شماها بروید هر گاه نیازی داشتم صدایتان می زنم یکی از ندیمه ها - بله بانو

ندیمه ها بیرون رفتند و آرش داخل اتاق رفت .

نانا - آرش ! من شیر میخوام

آرش با تعجب به نانا نگاه کرد ، یه مرتبه دوتایی زدند زیر خنده

آرش - یادش بخیر ، هر وقت اینو میگفتی مجید میگفت :

مجید - آرش بچه شیر میخواد برو شیرش بده

آرش - مجید تو اینجایی ؟؟؟؟ مگه خواب نبودى ؟

مجید - خواستم خودمو بزنم به خواب اما نتونستم . پیام تو ؟

نانا - تو هم بیا خوش میگذره

محبوبه - پس من چی ؟

نانا - وای آبجی تو هم بیا . اصلاً بیابین به یاد اون روزها که پشتون بودم دوباره دور هم جمع بشیم

آرش - اصلاً چطوره یادی از خاطره هامون کنیم و فقط بخندیم ؟

مجید - موافقم

محبوبه - منم موافقم . در ضمن عکس هم میگیریم

مجید - فردا هم از مراسم عکس و فیلم میگیریم . راستی موبایلامون هنوز شارژ دارن یا نه ؟

آرش - من که ازش زیاد استفاده نکردم ، فکر کنم داشته باشم

مجید - تبلتم هنوز ۷۵٪ شارژ داره ، فول شارژ بود آ ، اما خدا بگم این خشایار رو چکار کنه که از بس انگری برتر بازی کرد شارژش کم شد

محبوبه - من دوربین دیجیتال با خودم آوردم ، فیلم هم میگیره

آرش - پس برا مراسم فردا کلی وسیله داریم . نانا جون ، یه عروسی برات بگیرم که حض کنی

مجید - فکرشو کنید بچه ها ، همه بجای اینکه به مراسم برسن ، همه حواسشون میره پی وسایلی که ما داریم

آرش - خب ، بیاین تجدید خاطره کنیم

نانا - صبر کنید من یه چیزی با گوشیم ضبط کردم . اینو وقتی از زندان آزاد شدیم و با محبوبه دنبال شماها میگشتیم ضبط کردم . گوش بدین :

صدای ضبط شده نانا - "از نانا به مجید ، صدای منو می شنوی ؟ من نانا هستم ، دختر اونتاش هومبان . وضعیت الان من و محبوبه به این شرح می باشد : من و محبوبه تو راهی هستیم که دو طرفش جنگل سرسبز هست . خبری از آرش و مجید نیست . محبوبه عصبانیه . داره به مجید فحش میده . فحشش داره زشت میشه . نمی تونم بگم . آرش هم رفته دنبال مجید . هنوز معلوم نیست آرش هم با مجید هست یا نه . راستی . ما الان در دوره خسرو انوشیروان پادشاه دوره ساسانیان هستیم . تازه از زندون آزاد شدیم . چون اونا ما رو زندون کردن . یه کم قبلتر تو دوره هخامنشی بودیم . دوره خشایارشاه . مرد خوبی بود . به مجید اجازه داد بره گل بچینه . یه شام خوشمزه هم ما رو دعوت کرد . ما هنوز هم موفق نشدیم مجید را پیدا کنیم ...

محبوبه - آاااا ، نانا اونو بذار کنار سرم رفت . بدرک که این پسره فلان فلان شده پیداش نشد . هر گوری رفته باشه مهم نیست . خودم تو یکی از حفاریهام جنازه اشو میارم بیرون . نانا داری چکار میکنی ؟؟؟ داره ضبط میشه ؟

نانا - آره داره ضبط میشه . همه چیزهایی که گفتم ضبط کردم .

محبوبه - اینو بده به من ببینم

نانا - نمیدم

محبوبه - بده

نانا - نمیدم ، نه _____

آرش - شماها چه خبر تونه ؟ محبوبه ! نانا !

محبوبه - آرش ! تو اینجایی ؟

آرش - آره ، منو مجید اینجاییم شما هم بیاین

محبوبه - شماها کجا رفتین ؟

آرش - قضیه اش مفصله حالا وقت نیست فقط با من بیاین و صداتونم در نیاد ، شماها دارین چکار میکنید ؟

نانا - دارم صدا ضبط میکنم ولی محبوبه نمیداره ، میخوام یادگاری بدم به مجید

محبوبه - داره برا این مجید خل مشنگ صدا ضبط میکنه ، اعصاب برام نذاشته

آرش - نانا جون ، این مجید خل تر از این حرفاست که بخواد این صدا رو یادگاری نگه داره . حالا بیاین بریم

بینین این آقای خل مشنگ داره چکار میکنه؟! نانا اینا رو ضبط کردی؟؟؟؟ خاموشش کن ، خاموش کن دختر

"

مجدید - شماها پشت سر من چی بلغور میکردین بی تربیتا؟؟؟؟؟؟

محبوبه - هیچی بخدا ، منظوری نداشتیم

آرش - بابا حالا ما یه چیزی گفتیم ، اینا رو که جلوتم میگیریم

مجدید - می کشمتون دیوونه های بی چشم و رو

مجدید دوتا بالشت برداشته بود و دنبال محبوبه و آرش می دوید و با بالشتهها میزد تو سرشون و اونا هم می

خندیدن و فرار میکردند . نانا هم دست میزد و می خندید و مجید رو تشویق میکرد . خلاصه کلی خنده و شادی

کردند و تا ساعتها همش تجدید خاطره کردند و گفتند و خندیدند .

روز عروسی خیلی زود رسید ، نانا یه لباس مخصوص لباس عروسهای درباری پوشیده بود . لباس اون زمان

شامل یه لباس راسته از جنس کناف به رنگ ارغوانی ، با قیطانهای رنگی تزئین شده ، یه سربند بلند که بعد از

اینکه موهای عروس را می بافتند و روی سر جمع می کردند ، سربند را از روی همان قسمت بافته شده روی

سر می انداختند . آرایش به اون صورت که در دوره های بعد متداول شد ، نبود . فقط پودری به عنوان سرخاب

بر روی گونه های عروس می کشیدند .

محبوبه عادت داشت همیشه یه رژ با خودش تو کیفش داشته باشه ، اون روز هم یکی همراهش بود

محبوبه - بیا نانا جان ، بذار یه کم از این رژ بکشم رو لبِت تا خوشگلتر بشی

نانا - آخ جون از اینا ، بیا من حاضرم

محبوبه - وای نانا چقدر خوشگل شدی !!!!!

مجید - یاالله ، یاالله ... نانا جون ، من و آرش میخواستیم قبل از همه تو لباس عروس بینیمت . خب پس چرا

همینجوری نشست و آماده نمیشی؟

نانا - من که آماده ام ، دیگه باید چکار کنم؟

محبوبه - راست میگه الان نانا لباس عروسیشو پوشیده

مجید - پس شما لباس تور سفید ندارید؟

نانا - از همون لباس خوشگلا که تو مغازه ها بهم نشون میدادی؟؟؟ نه ما از اون لباسا نداریم

مجید - حیف شد . کاش بجای شهر بازی رفتن و جنگولک بازیها ، یکی از اون لباسا برات می خریدم یا به

مامانم میگفتم برات بدوزه که یه چیز شیک و نو بر تو دوره خودت باشی . حیف شد راستی ، یه کار دیگه

میشه کرد

آرش - خدا رحم کنه ، چکار میشه کرد؟

مجید - براش آهنگ میذاریم و مجلسو حسابی گرم میکنیم

آرش - راست میگه ، اینبار منم با مجید موافقم

محبوبه - به خاطر نانا ، منم موافقم . فکر خوبیه . حالا چه آهنگی داری؟

مجید - تا دلت بخواد آهنگهای شاد دارم الان میرم چندتاشو آماده میکنم

رکسانا ندیمه نانا وارد اتاق شد و گفت :

رکسانا - بانوی من ، مراسم هم اکنون آغاز شده است ، گفته اند شما را به سالن تشریفات ببرم

نانا - بسیار خب ، همه به اتفاق هم به سالن می رویم

همه با هم به طرف سالن تشریفات که محلی برای برگزاری انواع مراسم بود رفتند . شاه در بالاترین محل

نشسته بود و شوتروک ناهونته نزدیک شاه ولی در قسمت پایین تر نشسته بود و وقتی نانا وارد شد با خوشحالی

به نانا نگاه میکرد

مجید یواش به آرش گفت : شیطونه میگه برم چشای این شوتروک هیزو در بیارم . نگاه تو رو خدا داره با چشماش دختره بیچاره رو میخوره

آرش - آخه به تو چه؟! اینا چند لحظه دیگه زن و شوهر میشن

مجید - قبلش نباید رعایت موازین شرعی رو بکنه!؟

آرش - بازم به تو چه؟ اینا که مسلمون نیستن که موازین شرعی رو رعایت کنن

مجید - میگم ، ما که در مورد شوتروک و خونواده اش تحقیق نکردیم و زود جواب مثبت دادیم بهشون!؟

آرش - دوباره به تو چه؟! خب اینا رسموشونه که یه همچین ازدواجهایی کنن . تحقیق که دیگه لازم نیست ،

این همدیگر رو خوب میشناسن

مجید - خب ، اگه یه وقت این پسره چشم دریده ، معتادی چیزی از کار در اومد چی؟

آرش - مجید! مواد مخدر از دوره قاجار وارد ایران شد نه دوره عیلام باستان . یادت باشه!

مجید - کاش لااقل می فهمیدیم قبلاً دختر باز بوده یا نه؟

آرش - ببین ، این چیزا که میگی تازگیها تو ایران باب شده . اونم بخاطر رفتارهای غلطیه که تازگیها دنیا رو به

خودش مشغول کرده

مجید - بیا نذاریم نانا زن این یارو بشه ، مگه تو کتابمون ننوشته بود این و پسرش با هم به بابل حمله میکنند

و اونجا رو غارت میکنن!؟

آرش - خب کوتیر هم پسر همین ناناست دیگه . میگم مجید! بگو نمی خوایی نانا ازدواج کنه و خودتو راحت

کن

مجید - نه نمیخوام عروس بشه

آرش - مجید ، تو نانا رو دوست داری؟ راستشو بگو به کسی نمیگم

مجید - خب ... خب چیزه از وقتی ایران بود ازش خوشم اومده بود . دوستش دارم

آرش - مجید! تو هم عاشق نشدی نشدی نشدی تا اینکه عاشق یه دختر ایران باستان شدی که هزاران ساله

مُرده

مجید - الان که اینجاست

آرش - خنگه ، تو که نمیتونی اینجا بمونی ، اونم نمیتونه که برگرده پیش ما

مجید - باشه هر چی قسمت باشه . خدا کنه فقط خوشبخت بشه

آرش - خوشبخت هم میشه خیالت راحت . منم دعا میکنم یکی مثل نانا تو زندگی خودمون گیت بیاد

مجید - اگه بخوام به زخم شیطنت یاد بدم حق نداری دخالت کنی ، فهمیدی ؟

آرش - اون دیگه زنته ، به من چه ؟

شاه طی مراسمی شوتروک ناهوتنه و نانارسین را زن و شوهر اعلام کرد و یه اسم جدید به نانا داد . از این به

بعد نام نانا به نانار تغییر پیدا کرد

محبوبه - نانار !!!!! آره یادم اومد ، من مجسمه ای بنام مجسمه نانار تو کشفیاتی که ایتالیایی ها تو حفاریشون

بدست آورده بودن دیدم . اونا سالها قبل این مجسمه رو کشف کردن و بعد از مدتی برای تحقیقات بردن ایتالیا

مجید - دیگه نیاوردنش ؟

محبوبه - معلومه که نه، این غریبهها هر چی تو ایران کشف میکنن با هزار بهانه با خودشون میبرن . دولتهای

قبل در ازای دریافت مبلغی اونا رو میفروختند و دولت فعلی یه چند وقتی نگهشون میداره و بعد با گرفتن چندتا

تعهد ازشون ، اجازه میده با خودشون ببرن و بعد از مدتی برگردونن اما حالا کی ، خدا میدونه !

آرش - مثل همین کتیبه هایی که الان تو موزه شیکاگو هستن و اسرائیل دست گذاشته روشون و دانشگاه

شیکاگو اعلام کرده اینا از سالها قبل برا تحقیق امانت گرفته شده اند و بعداً به ایران برمیگردونند دیگه

مجید - الان چندین ساله که دارن روشون تحقیق میکنند ولی هنوز برنگردوندند . دزدای عوضی ! یعنی ما آدم

نیستیم خودمون تحقیق کنیم و یه چیزی یاد بگیریم !؟ بیخود نیست که من درسای ۴ واحدیمو ۱۰ میارم ، نگو

این کتیبه ها نیستند که یه چیزی یاد بگیرم

آرش - نیازی به کتیبه ها نیست ، تو و ناپلئون با هم رقابت تنگاتنگی برای تصاحب نمره ۱۰ دارید

مجید - حرف نباشه ، اون دیگه به خودم مربوطه

نانا - بچه ها شماها چرا یه گوشه نشستین و کاری نمی کنین ؟

آرش - راست میگه . مجید قرار بود مجلس نانا اینا رو گرم کنی

مجید - حواس برام نمیدارین که

مجید موبایلشو در آورد و آهنگ شاد دوستت دارم را پخش کرد . شاه و شاهزاده و بقیه حضار با تعجب نگاه

میکردند و بچه ها هم دست می زدند و بقیه را هم تشویق به دست زدن میکردند . همه از وزیر گرفته تا خدمه

با خوشحالی دست می زدند و شادی میکردند . خلاصه ، مجلس عروسی نانا بخوبی برگزار شد و کلی عکس و فیلم هم گرفتند . شاه خیلی راضی بود و از بچه ها بابت همه چیز تشکر کرد . بالاخره زمان رفتن رسید محبوبه - خب بانوی من ، دیگه وقتش رسیده که ما هم برگردیم خونمون . برات آرزوی خوشبختی دارم و خوشحالم که فهمیدیم شما کی بودین . باید این قسمت از تاریخ عیلام اصلاح بشه و اسم شما به عنوان دختر اونتاش هومبان و همسر شوتروک ناهوتته و مادر کوتیر ناهوتته ذکر بشه

آرش - ببخش اگه یه مواقعی بهت سخت گرفتم ، همش بخاطر این بود که بفهمی تو دوره ما زندگی کمی متفاوت شده و نمیتونی اونجور که تو دوره خودت رفتار میکردی ، رفتار کنی

نانا - نه من خیلی هم راضی هستم و خوشحالم که با شما آشنا شدم و چیزای زیادی از شما یاد گرفتم مجید - نانا بیا اینا رو به عنوان هدیه از طرف ما قبول کن . چیز خاصی نیست اما میتونه یه یادگاری باشه ، یه پاکت شیر توت فرنگی مونده و یه بسته چیپس و یه بسته پاستیل . با شوهرت بخورین و حالشو ببرین نانا - ممنون مجید . تو دوست خوبی برام بودی و خیلی چیزا ازت یاد گرفتم . تسبیح حاج رضا رو هم نگه داشتم

محبوبه - الهی ، فکر میکردم اونو تو قصر جا گذاشتی ، ولی بانوی من لطفاً چیزایی که مجید بهت یاد داده به کسی یاد ندیدی یا نشون ندی که آبروت میره مجید - بذار یه چند خطی برات یادگاری بنویسم

مجید روی پاکت شیر با ماژیک نوشت : نانا چون عروسیت مبارک . از طرف مجید ، آرش و محبوبه نانا - ممنون . ازت ممنونم مجید تو همیشه منو شاد میکردی . از تو هم ممنونم محبوبه همیشه دوستت دارم ، از تو هم ممنون آرش سوسک توله

آرش - نانا ! دیگه شوهر داری و بزودی ملکه عیلام میشی دیگه نباید از این حرفا بزنی باشه !
نانا - باشه

بچه ها آماده شدند و رفتند جلوی آینه ای که تو اتاق بود . بعد از خداحافظی با همه روبروی آینه ایستادند و محبوبه فرمان بازگشت داد

دوباره نور ، بی وزنی و حرکت پرسرعت در تونل زمان ...

محبوبه - بچه ها چشمتونو باز کنید دم در خونه هستیم

آرش - آخیش بالاخره رسیدیم . وای که چقدر دلم تنگ شده بود برا اینجا . راست گفتن هیچجا خونه خودت همیشه

مجید - خدا کنه مامان کلم پلو درست کرده باشه . بعد از یه دوش میرم چند تا بشقاب میخورم و بعد میرم تو اینترنت

محبوبه - دلم برا مامان تنگ شده بود ، دلم میخواد برم بگیرمش تو بغلم و محکم فشارش بدم
مجید - خدا کنه مامان تحویل نگیره

محبوبه - مجید !!!

آرش - خیلی خب بسه الان همسایه ها دارن از تو پنجره نگاه میکنن

مجید - من نمی فهمم این همسایه های ما کار و زندگی ندارن که نشستن ما رو نگاه میکنند؟؟؟؟!!!

محبوبه - خیلی خب بیاین بریم تو

بچه ها وارد خونه شدند . حاج رضا رفته بود بیرون و زهرا خانم داشت شام می پخت . با صدای بلند سلام کردند و زهرا خانم یکه خورد

زهرا - عامو زهرم رفت . کی اومدین که من نفهمیدم ؟

محبوبه - سلام مامان ، وای نمی دونی تو این چند روز چقدر دلم برات تنگ شده بود

زهرا خانم - چند روز؟؟؟؟ شما که ساعت ۳:۵۰ رفتین الان ۶ عصره که برگشتین

بچه ها - چی؟؟؟؟؟؟

آرش - خاله جون ، سفر ما چند روز طول کشید ولی شما میگین چند ساعت بود!؟

مجید - آره ، ما دوره هخامنشی رفتیم ، ساسانی رفتیم ، تو عیلام چند روز علاف شدیم تا نانا رو عروس کنیم

محبوبه - صبر کنید ببینم ! مامان میگه چند ساعت بوده ، ولی برا خودمون چند روز بود . فکر کنم این همون

سرعت زمانه که داشت طی میشد . یادتونه میگفتم چرا همه چیز اینقدر زود شروع میشه و زود هم تموم میشه

!؟

آرش - خب ، چون قبلاً وقایع اتفاق افتاده بود دیگه به اندازه قبل زمان نمی برد

زهرا خانم - من که از حرفای شما سر در نیارم ، یه جووری بگین که منم بفهمم

مجید - یعنی مادر من ، زمان اونجا برا ما فِرتی شروع میشد و فِرتی هم تموم میشد و چند روز حساب میشد

زهرا خانم - محبوبه مادر ، اونجا جایی نبود که به این مجید یه کم تربیت یاد بدن؟؟
 با این حرف زهرا خانم همه زدن زیر خنده . حاج رضا هم اومد خونه و با دیدن بچه ها خوشحال شد . شام شب کلم پلو بود و مجید با اشتهای زیاد میخورد . سه تایی از سفرشون برا حاج رضا و زهرا خانم تعریف میکردند و به قسمت نجات پریدخت که رسیدند ، مجید چنان با شور و احساس این قسمت را تعریف کرد که هر کی ندونه فکر میکنه مجید چه حماسه ای آفریده .

حاج رضا - خب ، پس نانا هم رفت سر خونه و زندگیش
 زهرا خانم - با شنیدن قضیه پدر و مادرش آدم دلش ریش میشه . آلو (آتیش) گرفتم تا شنیدم باباش و مامانش جلو چشاش مردن

محبوبه - خب ، حقیقت تاریخ همینیه. چرا مردم میگن تاریخ رو دوست ندارن؟! بخاطر همین چیزاست دیگه
 زهرا خانم - خوب چرا دیگه همو میکشن؟
 آرش - عشق قدرت و زیاده خواهی ، خاله . آدما اگه این دوتا صفتو نداشته باشن که دیگه فجایع تاریخی اتفاق نمی افتاد

مجید - مامانی ما یه اتفاق دیگه هم افتاد

زهرا خانم - چه اتفاقی؟

مجید - اگه گفتی؟؟؟

محبوبه - مجید! هیچی مامان جون ، مجید زندونی شد

زهرا خانم محکم زد تو صورتش و گفت : وای خاک به سرم . چرا مادر؟ چرا حبست کردن؟

آرش - خاله جون ، منم زندون بردن

حاج رضا - حتماً این مجید یه کاری کرد که برا تو طفل معصوم هم پرونده درست کردن؟!!

محبوبه - پرونده چیه پدر جون؟! تو دوره ساسانی این عزیز دردونه مامان یه حرفی زد که خسرو انوشیروان

دستور داد هممونو زندون بردن

زهرا خانم - خدا مرگم بده ، تو رو هم بردن زندون؟

محبوبه - با اجازتون

زهرا خانم - خدا از سر تقصیرش نگذره ، الهی مادرش به عزاش بشینه

مجید - هه هه ، مادرمن اونا قرنهایست که مردن

زهرا خانم - همون بهتر که مرد و گرنه خودم می کشتمش

مجید - اووووو ، مادر نگو ، رامبو بگو ، کیو کیو بنگ بنگ

حاج رضا - خجالت بکش بچه ، حالا بگو چی گفتی که اونجا بردنت ؟

مجید - هیچی بابا ، زلزله شد بهشون گفتم امشب پیامبر ما بدنیا اومده و سلطنت شما هم بزودی نابود میشه

آرش - خیلی خلاصه گفت خاله جون بذارید من کاملشو بگم

آرش کل ماجرا را برا خاله و شوهر خاله اش تعریف کرد . خلاصه اونشب همش از سفرشون تعریف کردند و

آخر شب آرش برگشت خونه اش . وقتی در رو باز کرد بی اختیار دلش گرفت و بغض کرد . آخه وقتی خونه بر

میگشت نانا می پرید جلوش و سلام میکرد . خیلی دلش براش تنگ شده بود

آرش - آخی ، نانا جات خیلی خالیه

کوله اشو گذاشت تو اتاق و خواست برگرده یه مرتبه چشمش به خرس بزرگی که نانا برنده شده بود افتاد .

یادش افتاد نانا خودشو تو بغل خرسه می انداخت و حسابی وول میخورد و میخندید و همش میگفت : چقدر

نرمه ! آدمو بغل میکنه

روی آینه با خط کج و کوله فارسی که تازه یاد گرفته بود نوشته بود : آرش یک سوسک توله است

آرش بغض با خنده کرد و به هق هق افتاد ، هر جای خونه که نگاه میکرد یادگاریهای نانا بود حتی تو یخچال

هم ساندویچ گاز خورده نانا تو بشقاب بود که گذاشته بود بعداً بخوره ولی یادش رفته بود . تو کمد تمام لباسایی

که براش خریده بود هنوز آویزون بودن حتی آخرین بار که میخواستن برن سفر بلوز سبز رنگی که نانا پوشیده

بود را در آورده بود و روی تخت پرت کرده بود ، هنوز همونجوری بود . رفت دوش بگیره تا از این حال و هوا در

بیاد ، دمپایی های قرمز دخترونه نانا تو حموم بود . دیگه طاقت نیارود و رفت خونه خاله اش

آرش - خاله ببخشید میخواستم اینجا بیام دوش بگیرم . میتونم ؟

زهرا خانم - سلام عزیزم ، بیا برو خونه خودته ، بیا برو

مجید - چیه ؟ نکنه جای خالی نانا اذیتت میکنه ؟

آرش - آره ، خیلی اذیتت میکنه . هر جا که میرم یادگاریهای نانا اونجاست . دلم براش تنگ شده

مجید - من چی میکشم که عاشقش شده بودم

آرش - ولی من باهاش زندگی کرده بودم . تو یه خونه با هم بودیم ، بین من چه حسی دارم !
 محبوبه - بچه ها ، نمی تونم بخوابم ، یه چیزی گلمو فشار میده
 مجید - خب بیاین همه با هم بریم خونه آرش ، شاید تونستیم یه کاری کنیم که بتونیم بهتر جای خالیشو
 تحمل کنیم
 آرش - موافقم بریم . خاله ما میریم خونه من باشه !
 زهرا خانم - مگه نمی خواستی دوش بگیری ؟
 آرش - نه اونجا میگیرم ممنون
 بچه ها رفتند خونه آرش . محبوبه با ورودش زد زیر گریه . مجید هم نشست رو مبل و خیره به یه نقطه نگاه
 میکرد و آرش هم کلافه سرشو انداخت پایین رفت تو حموم
 مجید - میگم محبوب ، الان نانا داره چکار میکنه ؟
 محبوبه - نانا الان دیگه مرده
 مجید - یعنی دیگه نمیشه از تو آینه به دورانش سفر کنیم و بینیمش ؟
 محبوبه - فکر نکنم
 مجید - خب بیا یه امتحان کن دیگه . ضرر نداره
 محبوبه - فایده نداره چون ما نانا رو برگردوندیم و تکلیفش روشن شد
 مجید - میترسم یه فرمانی به آینه بدم یه مرتبه ناصرالدین شاه قاجار از تو آینه بیاد بیرون . این یارو
 خوشگذرونه و اینجا هم که عین فرنگ براش میمونه . این چیزایی که ما داریم باعث میشه موندگار بشه و
 هممون بشیم کلفت و نوکرش
 محبوبه - پس بیخیال . حالا که دوره نانا تموم شده بذار تو آرامش خودش باشه . خب من میرم بخوابم فردا
 باید برم دانشگاه
 مجید - باشه برو ، من امشب اینجا پیش آرش میمونم
 محبوبه - باشه شب بخیر
 مجید - شب بخیر
 آرش - آخیش ، دلم وا شد . چقدر دوش آبگرم حال آدمو جا میاره

مجید - عافیت باشه آقا

آرش - مرسی . محبوبه رفت ؟ چرا تو نرفتی ؟

مجید - خاک تو سر بی معرفتت . من بدبخت موندم امشب پیشت تا از غصه دوری نانا نترکی

آرش - باشه مرسی مرسی . بیا تو اینجا بخواب و منم اونجا

مجید - عادت کردی محرم و نامحرمو رعایت کنی ! ای بچه سوسول نه نه ، به قول نانا ، ای سوسک توله !

آرش - اسم نانا رو نیار ، دارم تمرین میکنم فراموشش کنم

مجید - دست خودم نبود ، باشه دیگه نمیگم حالا شب خوش

آرش - شب خوش

مهرداد - آرش ! بابا بیا این پسرخاله اتو جمع کن فکر کنم تا یه ساعت دیگه کلاً هیچ آبرویی برای تو و خونواده اش نذاره

آرش - چطور ؟ چکار کرده ؟

مهرداد - هیچی بابا ، یه کاره ، یه فیلم و چند تا عکس با خودش آورده و میگه اینا عکسها و فیلمهای خشایار شاه و خسرو انوشیروانه و خلاصه داره یه چرت و پرتایی میگه و بچه ها هم دارن مسخره اش میکنن

آرش - وای خدا ، تو هم دیدی این چیزا رو دیدی ؟

مهرداد - آره دیدم . به نظرم رفته یه جایی تئاتر و عکس گرفته و حالا اومده به بچه ها میگه رفته تو دورانشون و این عکسا رو گرفته . خنده دارترینش اینه که میگه تو عروسی دختر اونتاش هومبان هم شرکت کرده . وای خدا این مجیدو براتون ببخشه حداقل نمیداره آدم افسرده بشه هاهاهاهاهاهاهاه خب داداش بیا برو پسرخاله اتو

جمع کن تا بیشتر آبروریزی نکرده وگرنه الان میان می برنش تیمارستان . من رفتم خداحافظ

آرش - خدا ... حافظ . برم ، برم این مجید دیوونه رو جمع کنم تا کار به جاهای باریک نکشیده

آرش با سرعت می دوید تا برسه به جایی که مجید معرکه گرفته . وقتی پیداش کرد دید بعله ، چه معرکه ای هم راه انداخته ، تمام بچه ها دورش جمع شدن و دارن به عکسها و فیلمها نگاه میکنند و میخندن . از لابه لای

بچه ها خودشو به مجید رسوند

آرش - ببخشید ، ببخشید ، برید کنار لطفاً ، ببخشید ... مجید یه دقیقه بیا کارت دارم

مجید - کجا پیام؟ بذار دارم برا بچه ها از سفرمون میگم

آرش - لازم نکرده . بیا بریم . ببخشید بچه ها مجید یه خورده خسته است باید ببرمش تا یه بادی به اون کله پوکش بخوره . معرکه تموم شد . سلامت

دست مجیدو گرفت و رفتن یه جای خلوت

آرش - معلوم هست داری چکار میکنی؟ بابا تو که پاک آبرومونو بردی! قرار نیست کسی بفهمه چه اتفاقی افتاده

مجید - حالا انگار کسی هم باور کرد

آرش - خوبه که فهمیدی کسی حرفاتو باور نکرده . پس چرا دیگه ادامه دادی؟؟؟؟ هان؟

مجید - میخواستم بفهمم مردم چقدر باور پذیرند

آرش - لازم نکرده بفهمی ، اگه به گوش استادا برسه که تا آخرین روزی که تو دانشگاه هستی دستت میندازن . دیگه چجوری میخوایی ادامه بدی؟

مجید - ای بابا ، چقدر گنده اش میکنی . استادا خودشون خوب میدونن اگه سر به سر من بذارن یه چیزی هم بارشون میکنم . اونا حریف زبون من نیستن نترس داداش

هیچکدوم از حرفای مجید رو بچه ها باور نکرده بودن . همشون فکر کردند رفته یه نمایش دیده و حالا اومده مسخره بازی در میاره . این موضوع تا یک هفته همه رو مشغول کرده بود و هر کسی که مجید رو میدید به طعنه حال نانا و بقیه رو می پرسید . دیگه موضوع کم کم به فراموشی سپرده شد . زمان امتحانات شروع شد و همه مشغول شدند . زندگی روال عادی خودشو طی میکرد ، ترمها یکی پس از دیگری می اومدن و می رفتند و دوره چهار ساله لیسانس هم تمام شد . بعد از اون سفر یه روز صبح وقتی آرش از خواب بیدار شد دید آینه سر جاش نیست . همه جا رو دنبالش گشتند اما فهمیدن که آینه غیب شده و دیگه اثری ازش نیست . انگار آینه برای کاری ظاهر شده بود و بعد از اتمام کار خود به خود غیب شده بود و رفته بود

دو سال بعد

آرش بعد از پایان دوره لیسانس بلافاصله در دوره فوق لیسانس ، گرایش ایران باستان مشغول قبول شده بود ، مجید دیگه ادامه نداد و بعد از لیسانس رفت سربازی و بعد از اتمام سربازی در اداره میراث فرهنگی به صورت قراردادی مشغول بکار شد . محبوبه استاد دانشگاه و سرپرست تیم حفاری میراث فرهنگی شیراز شد . آرش

هنوز شیراز بود و هنوز تو خونه خودش و همچنان همسایه خاله زهرا. یه روز که رفته بود خونه خاله اش ،
 محبوبه از سر کار برگشت
 محبوبه - سلام به همه
 زهرا خانم - سلام مادر ، خیلی خوش اومدی ، خسته نباشی
 محبوبه - مرسی مامانی
 مجید - این دختر کی میخواد بزرگ بشه خدا میدونه ؟
 محبوبه - مگه تو بزرگ شدی که من بشم !?
 مجید - من که کلاً دیگه بزرگ شدم
 محبوبه - آره جون خودت . امروز رفتم دفتر رئیس واحد حفاری ، بهم میگه این مجید عزیزی برادرته ؟ میگم
 آره چطور مگه ؟ میگه برادرت خیلی بیش فعاله . باز چکار کردی ؟
 مجید - هیچی بابا . یه خورده سر به سر همکارا گذاشتم تا کسی حوصله اش سر نره
 محبوبه - مجید ! تو رو خدا آبروریزی نکن ، منم اونجا شاغلم و جلو همکارام آبرو دارم
 زهرا خانم - راست میگه مادر . میدونم بچه شوخ و شنگی هستی اما این کارا رو بذار برا بیرون از اداره
 مجید - علی رغم میل باطنیم . باشه . ولی تو خونه هر کار که دلم خواست میکنم
 زهرا خانم - باشه ، قبول
 آرش - خاله جان ، چشم و گوش بسته با مجید توافق نکنید ، ضرر داره
 مجید - من به مادرم قولی بدم رو قولم هستم . قربون مادر خوشگل و نُقلی خودم برم
 محبوبه - خب حالا که همه چیز بخیر گذشت منم یه خبر دارم براتون
 مجید - چیه خواستگار برات اومده ؟
 محبوبه - نخیر ، این نیست
 مجید - میدونستم بازم پای ثابت خونه هستی
 زهرا خانم - مجید ! خوب نیست از این حرفا به خواهرت بزنی
 محبوبه - ولش کن مامان این آدم بشو نیست
 آرش - حالا خبرتو بگو

محبوبه - آها ، قرار یه سفر چند روزه بریم به یکی از تپه های باستانی . یه تمدن کشف شده که فکر میکنم مربوط به دوران عیلامه

آرش - چه خوب ! کاش منم میتونستم باهاتون پیام

محبوبه - خب اگه دوست داری میتونی به عنوان یکی از همراهان من بیایی

آرش - مشکلی پیش نمیداد ؟

محبوبه - نه چون خودم سرپرست تیم هستم . در ضمن چون داری ایران باستان میخونی ، دلیل خوبییه برای همراه شدن با تیم ما

آرش - خیلی خوب شد ، تا حالا به سایتهای حفاری نرفته بودم و این اولین باره که میخوام از نزدیک یه سایت حفاری رو ببینم . باید خیلی هیجان انگیز باشه ؟

محبوبه - عالیه . اولین بار که منم تو دوره ليسانسم رفتیم برا حفاری ، اینقدر هیجان زده بودم که نگو . همش با خودم میگفتم یعنی ممکنه چی از زیر خاک پیدا کنیم ؟ مجید تو هم دوست داری بیایی ؟

مجید - ما رو که کسی تحویل نمیگیره که دعوتمون کنه ولی حالا که اصرار دارین ... نه پیام

آرش - چرا ؟

مجید - میخوام مرخصیهامو جمع کنم برا روز مبادا . میخوام یکی دو هفته برم شوش

آرش - اونجا چکار ؟

مجید - میخوام برم سر قبر نانا

محبوبه - ای بابا ! از کجا معلوم نانا اونجا خاک شده باشه ؟

مجید - حالا

آرش - بیا با ما بریم ، راستی محبوبه نگفتی اونجایی که میریم کجاست ؟

محبوبه - آخ یادم نبود ، مجید ما هم میریم تو یه منطقه ای که نزدیک شهر شوش هست دیگه . کلاً میریم استان خوزستان ، محل هفت تپه .

مجید - پس منم میام

آرش - خدا رو شکر اینم راضی شد بیاد

روز رفتن رسید . قرار شد با گروه حفاری برن به منطقه ای از شوش که تپه باستانی هفت تپه اونجاست. شهر شوش فعلی یکی از شهرستانهای استان خوزستانه که هنوز هم آثارهای تاریخی زیادی اونجا کشف میشه . زیگورات چغازنبیل هنوز در این شهر به عنوان تنها اثر بزرگ دوره عیلام باستان خودنمایی میکنه . روی بیشتر آجرهای این بنا کتیبه هایی به خط میخی عیلامی است .

بچه ها وقتی به شهر شوش رسیدند ، محبوبه با گروه رفتند که در سایت مورد نظر مستقر بشن و مقدمات حفاری رو شروع کنند . آرش و مجید هم موقتاً از گروه جدا شدند و رفتند دیدن بنای زیگورات چغازنبیل

مجید - اوووووووو آرش ! چقدر این معبد بزرگه !!!!

آرش - آره ، خیلی بزرگه . تو کتابا زیاد بزرگ به نظر نمی اومد

مجید - بیا بریم داخل معبد دل تو دلم نیست

آرش - باشه بریم

دوتایی رفتن داخل معبد . بازدید کنندگان زیادی برا دیدن این اثر زیبا اومده بودند . هم داخلی بودن و هم خارجی . مجید با خارجیها دوست میشد و باهاشون عکس یادگاری مینداخت . اونا هم آدرس ایمیل مجیدو می گرفتند و ازش دعوت میکردند به کشورشون سفر کنه . آرش همینطور که داشت اطراف می گشت و عکس میگرفت ، چشمش افتاد به دختری که راهنمای توریست بود . به نظرش دختر خیلی آشنا می اومد ، یه کم که دقت کرد خشکش زد

مجید - وای آرش ، الان یه چیزی فهمیدم ، فهمیدم که جاذبه بزرگ توریستی ایران من هستم . بین چقدر خارجی دورمو گرفته بودن !! همشون ازم دعوت کردن برم کشورشون . دیگه سرم شلوغ شده ، نمیدونم از کدوم کشور شروع کنم ؟ اول برم ایتالیا بعد برم فرانسه یا نه اول برم سوئیس بعد آلمان ؟ ولش کن خونه رفتم میشینم یه برنامه میچینم بینم اول مهمون کدومشون بشم . هووی با توام ، به چی خیره شدی ؟

آرش - چی ... چیه ؟ چیزی گفتمی ؟

مجید - گل می کوبم ! میگم حواست کجاست ؟

آرش - ببخشید . میگم مجید ، اون دختر و نگاه کن

مجید - کدوم دختر ؟

آرش - اونی که راهنمای توریسته دیگه . بین شکل کیه !

مجید - از این دور که همیشه نگاش کنیم ، بیا بریم نزدیکتر . ببین توضیحاتش تموم شد و توریستها برا گردش رفتند و خودشم نشسته رو نیمکت . اینجوری بهتر میشه بهش نزدیک بشیم و باهاش سر صحبت رو باز کنیم
آرش از تعجب هیچی نمیتونست بگه ، براش غیر قابل باور بود ، وقتی به دختر نزدیک شدن مجید سر صحبت رو خواست باز کنه خشکش زد:

مجید - سلا ...

دختر - سلام . بفرمایید ؟

پسرا همینجور ایستاده بودن و زل زده بودن به دختر بیچاره . اونم که حسابی خجالت زده شده بود طاقت نیاورد و دوباره ادامه داد :

دختر - ببخشید آقایون ، شما کاری داشتین ؟

مجید - نانا ؟؟؟!!!!

دختر - نانا ؟

آرش - چه شباهتی ! مگه نه ؟

دختر - ببخشید ، میشه بگین چی شده ؟

آرش - ببخشید خانم میشه وقتتونو بگیریم ؟ باید در مورد یه موضوعی با شما صحبت کنیم

دختر - خواهش میکنم . بفرمایید

مجید - خانم ، شما نانا نیستی ؟

دختر - نانا ؟ نه اسم من نانا نیست ، من نارسیس هستم ، فکر کنم شما منو با کسی عوضی گرفتین ؟

مجید - نه نه ، بر عکس . شما شبیه کسی هستی که اصلاً انتظارشو نداشتیم یه روز شبیهشو ببینیم

آرش - راست میگه خانم . قصد جسارت نداریم . فقط میشه بگین شما اهل کجا هستین ؟

دختر - اهل همین شهر شوشم . ما یه مؤسسه گردشگری داریم و منم راهنما هستیم . خوشحال میشیم برای

گشت و گذار از شهرمون شما رو راهنمایی کنیم

مجید - نارسیس ! نانارسیس ! یه جورایی بر وزن هم هستن مگه نه آرش ؟

نارسیس - مثل اینکه دوستتون مشکلی دارن ؟

آرش - نه چیز مهمی نیست . ایشون پسرخاله امه . ما به همراه گروه حفاری اومدیم شوش . دخترخاله ام که برادر همین آقاست سرپرست گروه حفاریه . منم آرش هستم از دیدنتون خوشبختم ناریس - منم از آشنایی با شما خوشبختم .

مجید - منم مجید هستم . میگم ناریس خانم ، میشه شما به عنوان راهنما به سایت حفاری ما هم یه سر بزنید ؟ هر چی باشه شما اهل اینجایید و همه جا رو بلدین

ناریس - خب برادر من هم باستان شناسه . شاید اونم الان تو سایت حفاری در کنار خواهر شما باشه ، به هر حال اگه بتونم کمکی کنم خوشحال میشم . این کارت مؤسسه ماست ، شماره ام هم روش نوشته شده . هر وقت دوست داشتین خوشحال میشم جاهای دیدنی اینجا رو بهتون نشون بدم

مجید - وای مرسی خانم . حتماً مزاحمتون میشیم . راستی از برادرتون پرسید ببینید با گروه ما همراه هستن یا نه ، شما هم یه سر بیاید

ناریس - باشه حتماً . خب من دیگه برم ، باید چند جای دیگه هم بریم . خدانگهدار آرش و مجید - خدانگهدار

مجید - دیدی ؟ دیدی ؟ خودش بود . نانا بود ، چه شباهتی ! همون رنگ چشم ، همون رنگ پوست ، ابروها ، لبها ، حتی رنگ موهاشم مثل خودش بود

آرش - آره ، خیلی شبیهش بود

مجید - میگم آرش فکر کنم نانا بی بی ، بی بی ، بی بی ، اصلاً ۶۰۰۰ تا بی بی بذار کنار هم میشه بی بی این ناریس

آرش - محبوبه راست میگه که ماها همه چیزمون از نسل قدیم ایران ارث رسیده . خدا میدونه من شبیه کی هستم و خبر ندارم ؟

مجید - بابا تو که شبیه اکوان دیو هستی

آرش - نه بابا ، چی شده که کبکت خروس میخونه . نکنه دوباره نانا رو دیدی اینجوری شدی ؟

مجید - نانا نه و ناریس خانم . آرش ، دروغ چرا ؟ خیلی خوشحال شدم . یه چیزی تو دلم داره منفجر میشه ، فکر کنم الانه که میخوام از خوشحالی یه شهر رو زیر و رو کنم

آرش - تو رو خدا خودتو کنترل کن ما اینجا مهمونیم

مجید - بیا بریم به محبوه هم بگیم

آرش - باشه بریم

دوتایی خوشحال رفتند به سایت حفاری . محبوه و بقیه اعضای گروه داشتند نقشه اولیه را طرح میکردند ، چند تا دانشجو هم آماده یه گوشه نشسته بودن

مجید - سلام محبوه خانم

محبوه - چی شده ؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده که برادرم به من میگه خانم ؟

مجید - شما همیشه برا من خانم بودی

محبوه - آرش ! راستشو بگو ، اینو کجا برده بودی ؟

آرش - والا یه اتفاق کاملاً عجیب افتاده که باعث شده مجید عوض بشه

محبوه - چه اتفاقی ؟

مجید - محبوه ، باورت نمیشه ، بگو کیو دیدم ؟

محبوه - خدا رحم کنه ، کیو دیدی که اینجوری شدی ؟

مجید - نانا ، نانا رو دیدم . البته اسمش نانا نیست ، نارسیسه ولی کپی برابر اصل نانااست

محبوه - این چی میگه ؟

آرش - درسته . ما یه خانمی رو تو زیگورات دیدیم که راهنمای توریست بود . اسمش نارسیس بود ولی خداییش از هر لحاظ کپی نانا بود

محبوه - جالبه ! خیلی دلم میخواد بینمش

مجید - شمارشو گرفتم ، راستی میگه برادرش باستان شناسه . بین الان تو دار و دسته شما نیست ؟

محبوه - چند نفر از میراث فرهنگی اومدن اینجا ، نگفت فامیلیش چیه ؟

مجید - بذار الان از روی کارتش بهت میگم . خب ... فامیلیش ... آها بیا نوشته : نارسیس ملاحی

محبوه - آها ، آقای ملاحی . خودشون الان اینجا هستن

همین موقع آقای قد بلند و چهار شونه که تپیش مخصوص حفاری بود، عینک آفتابی زده و ته ریش مرتبی

داشت با شنیدن فامیلیش اومد کنارشون

آقای ملاحی - خانم عزیزی با من کاری داشتین

محبوبه - میخواستیم شما رو به برادرم و پسر خاله ام معرفی کنم . ایشون برادرم مجید هستند و ایشون هم پسرخاله ام آقای آرش کماندار

ملاحی - خوشبختم . منم اردوان ملاحی هستم

عینکشو برداشت و دست داد به پسرا . پسرا با تعجب به اردوان نگاه میکردند . محبوبه متوجه شباهت اردوان ملاحی با فرمانده اردوان نشده بود ، اردوان کمی با پسرا خوش و بش کرد و رفت . کار شروع شد و پسرا هم ترجیح دادند یه گوشه تو سایه بشینند و نگاه کنن

مجید - میگم آرش ، قبول داری امروز همش داریم سورپرایز میشیم ؟

آرش - آره ، اونم چه سورپرایزی . اول که یه نفر رو شبیه نانا دیدیم و حالا برادرش شبیه اردوانه

مجید - من میگم این محبوبه شاسکولش کجه ، بگو راست میگی . دختره با یه عینک و یه ته ریش نفهمیده این اردوان شبیه اون اردوانه

آرش - محبوبه از اون اردوان خوشش اومده بود ، خدا کنه از این یکی هم خوشش بیاد و سر و سامون بگیره

مجید - حالا از کجا معلوم که این اردوان زن و بچه نداره ؟

آرش - حلقه نداشت

مجید - هر مرد بی حلقه ای که دلیلش مجرد بودنش نیست مثلاً همین من ، زن دارم ولی حلقه ندارم

آرش - زن داری ؟؟؟ اونوقت ایشون کی باشن ؟؟؟

مجید - ایشون خانم ناریس خانم گل گلاب هستند دیگه

آرش - مگه مجرد بود ؟

مجید - معلومه که مجرد بود ، چون اونم از من خوشش اومده بود

آرش - باز تو رفتی تو رویا ؟ از کجا اینقدر مطمئنی ؟

مجید - حالا می بینی ؟ بذار یه زنگ بهش بزنم

مجید یه زنگ به گوشی ناریس زد . بعد از چند بار بوق زدن گوشی رو جواب داد :

ناریس - بله بفرمایید ؟

مجید - سلام ناریس خانم . مجید هستم

ناریس - مجید ؟ من مجید نمیشناسم

مجید - بابا ، همونی هستم که تو معبد باهاتون آشنا شدیم ، گفتم با خواهرم اومدیم برا حفاری دیگه ناریسیس - آها ، حال شما ؟ خوب هستین ؟ فکر کنم برادرم اردوان هم الان اونجا باشن چون ازش برا همکاری دعوت شده

مجید - آره ، زیارتشون کردیم . میگم ناریسیس خانم ، شما اینجا نمایین ؟
ناریسیس - باید تا یکساعت دیگه توریستها رو برسونیم هتل چون عصر حرکت میکنند به بطرف شیراز ، کارمون تموم شد میام اونجا که با برادرم برگردیم خونه
مجید - باشه ، پس منتظرتون هستم . فعلاً

ناریسیس - فعلاً خدانگهدار

مجید - دیدی مجرده ؟

آرش - تو شیطونم درس میدی

حوالی ظهر بود که محبوبه داشت رو یه قسمت از تپه کار میکرد ، همینطور که دور و بر را آروم حفر میکردند متوجه چیزی شد ، یه مسیر راه پله که به سالن بزرگ و آجر نمایی ختم میشد . با هیجان گروه رو صدا زد . همه با سرعت به اون طرف آمدند و با کمک هم مسیر کشف شده را پاکسازی کردند ، نتیجه دست اومده شگفت انگیز بود ، اونا به یه سالن بزرگ و چند راهرو رسیدند . شواهد نشون میداد که یه تالار بزرگ تشریفات بوده و کلیه مراسم را اونجا برگزار میکردند

محبوبه - فوق العاده است . این یکی از بی نظیرترین اکتشافاتیه که انجام دادم

اردوان - بهتون تبریک میگم خانم عزیزی ، با اجازتون برم به اداره میراث خبر بدم

محبوبه - بهشون بگین که هنوز نیمی از کار مونده و نیاز به گارد حفاظتی ویژه داریم

اردوان - باشه ، این یه مورد خیلی حساسه و باید گارد ۲۴ ساعته اینجا حضور داشته باشه . پس من رفتم

محبوبه همینطور که داشت گوشه به گوشه تالار کشف شده را میگشت یه دفعه یه پاکت شیر پیدا کرد ، اولش فکر کرد یکی از گروه شیر خورده و پاکتسو پرت کرده اینطرف ولی همینکه خواست پاکت را برداره و بندازه دور یه چیزی نظرشو جلب کرد . روی پاکت با ماژیک نوشته شده بود : "نانا جون عروسیت مبارک . از طرف مجید ، آرش و محبوبه"

با شگفتی داد زد : آرش ! مجید ! زود بیاین اینجا

آرش - چی کشف کردین ؟

مجید - چی شده ؟ زهرم ترکید

محبوبه - بچه ها ! اینو ببینین

آرش - این که یه پاکت شیره !؟

محبوبه - خب با دقت نگاه کنین

مجید - این که ... همون پاکت شیریه که من به نانا دادم ! اینم من نوشتم رو پاکت !

محبوبه - درسته ، اما چجوری ممکنه این پاکت شیر اینجا باشه ؟؟؟ عجیب نیست ؟

آرش - چرا عجیبه . یعنی این پاکت تو دوره تاریخی مونده بود ؟ یعنی این شیر رو نانا خورده ؟

مجید - این آینه چه به سر ماها آورد ؟ دیوونه شدیم یا تو زمان گم شدیم ؟

محبوبه - هیچکدوم از اینا نیست . این نشون میده قبر نانا یه جایی همینجاست ، باید دنبالش بگردیم

اردوان - خب ، خانم عزیزی من به ریاست اداره خبر دادم الان یه گروه گارد ویژه حفاظتی میان . راستی

میخوام که با خواهرم نارسیس آشنا بشین

نارسیس - سلام

محبوبه با شگفتی به نارسیس نگاه کرد : سلام عزیزم ، حالت خوبه ؟

اردوان - شما مگه خواهر منو می شناسین ؟

محبوبه - خواهر شما رو که تازه باهاش آشنا شدم اما یکی که شبیه خواهرتون بود خیلی وقت پیش خونه ما برا

یه مدت کوتاه زندگی کرد و بعد رفت . هممون دوستش داشتیم

اردوان - نکنه خواهر من بوده !؟

محبوبه - نه خواهر شما نیست چون اون بنده خدا الان سالهاست که مرده

نارسیس - خدا رحمتش کنه

مجید - ممنون خدا شما رو هم رحمت کنه

آرش - مجید !

مجید - ببخشید منظورم این بود که خدا رفته گان شما رو هم رحمت کنه

اردوان - عجب برادر شوخی دارین خانم عزیزی ! آدم با بودن ایشون احساس غریبی نمیکنه

محبوبه - نظر لطف‌تونه

مجید - آدم با وجود شما و خواهر گرامیتون هم احساس مجردی نمیکنه

اردوان - چی؟؟؟

مجید - هیچی اشتباه کردم ببخشید

همه زدن زیر خنده و ساعات استراحت را با شوخی و خنده گذروندن . همون موقع بود که محبوبه فهمید اردوان

خیلی شبیه فرمانده اردوان هست و همین باعث میشد با یادآوری اردوان دوران ساسانی یه کم غصه دار بشه

اردوان - خب بچه ها شماها برید یه جایی خودتونو سرگرم کنید تا ما هم بریم به کارمون برسیم

مجید و آرش و ناریس رفتند زیر یه درخت نشستند و به کار باستان شناسا نگاه می کردند

مجید - میگم ناریس خانم ؟

ناریس - بله ؟

مجید - شما چند سالتونه ؟ البته ببخشید آ

ناریس با خنده جواب داد : خواهش میکنم . من تازه ۲۲ سالم شده ، دانشجوی رشته مدیریت جهانگردی

هستم

مجید - چرا ناقص جواب میدین دیگه ؟

ناریس - خب دیگه چی باید میگفتم که نگفتم ؟

مجید - خب بگو مثلاً..... مجردی یا متأهل ؟ کجایی هستی ؟ و.....

ناریس - ما که اهل شوش هستیم ، مجردم

مجید - واقعاً ؟ نامزدی ، دوست پسری ، چیزی نداری ؟

ناریس - نه ، برا چی ؟

مجید - جدی؟؟؟؟ خب هیچی ، همینجوری... آخ جـــــون

ناریس - کاش حالا که گروه حفاری دارن کار میکنند ما هم بریم نقاط دیدنی شهر رو ببینیم . الان بهترین

فصل برا گردشگری تو شهر شوشه ، کم کم که هوا گرم بشه زیاد همیشه جایی رو گشت . منم راهنماتون میشم

مجید - آی گل گفتین ناریس خانم ، آرش پاشو ، پاشو بریم که خودت خوب میدونی من اگه یه جا ساکت

بشینم مثل ماده منفجره می ترکم

آرش - بذار به محبوبه اینا هم خبر بدیم هر چی باشه ما داریم با خواهر آقای ملاحی میریم بگردیم
 آرش از اردوان اجازه گرفت و اونم مخالفتی نداشت و بعد سه تایی رفتند برا دیدن نقاط مختلف شهر شوش
 اول رفتند زیارت دانیال نبی (ع) که در کنار رودخانه شاوور بود. بعد از اون رفتند به قلعه آکروپل که در بلندترین
 منطقه شهر قرار داشت. نارسیس ماهرانه توضیح میداد، آرش یادداشت میکرد و مجید با دل و جون خیره به
 نارسیس گوش میداد.

نارسیس - اینجا قلعه آکروپل هست. از یه واژه یونانی گرفته شده، این قلعه در زمان داریوش کبیر بنا شده و
 در بعضی از جاهای قلعه از آجرهای منقوش بنای چغازنبیل در ساخت این قلعه استفاده شده. بعد از جنگ
 تحمیلی اینجا بدست معماران دزفولی بازسازی شده و الان هم پایگاه باستان شناسی شهر شوشه.
 آرش - خیلی قلعه بزرگ و قشنگیه. باید اعتراف کنم تا حالا نمی دونستم یه همچین قلعه ای در ایران وجود
 داشته باشه

مجید - گوینده اشم قشنگه!

نارسیس - کاخ معروف آپادانای شوش هم تو همین شهره اما باید یه کم بریم خارج از شهر و متاسفانه فقط
 بقایای چندتا سر ستون کاخ مونده و یه محوطه بزرگ از قصر
 مجید - حالا اونو میریم بعداً می بینیم مگه نه آرش؟

آرش - من دارم فوق لیسانس ایران باستان میخونم باید برم برا تحقیق یا نه؟
 مجید - بعداً با محبوبه اینا دسته جمعی میریم دیگه

آرش - خیلی خب باشه

نارسیس بچه ها را به کاخ شاوور، ایوان کرخه، موزه شوش و چند جای دیگه هم برد
 نارسیس - فقط مونده هفت تپه که اونم از صبح خودتون اونجا بودین

مجید - ما کی اونجا بودیم که خودمون خبر نداریم؟

نارسیس - خب محبوبه خانم و برادرم الان اونجا دارن حفاری میکنن دیگه

مجید - آها!!!! پس اونجا که بودیم هفت تپه بود؟

نارسیس - بله

مجید - خب، باشه، بیاین برگردیم دیگه شب شد الان محبوبه اینا هم رفتن هتل

نارسیس ، مجید و آرش را رسوند هتل و خودش رفت .

مجید - آرش ؟ به نظرت نارسیس منو دوست داره ؟

آرش - خجالت بکش ! تازه امروز تو رو دیده ، چجوری از تو خوشش بیاد ؟

مجید - خیلی امروز خودمو نگه داشتم تا شیطونی نکنم ، خدا کنه خوشش بیاد

آرش - خدا کنه ، وگرنه ما که بدمون نمیاد تو سر و سامون بگیری و آدم بشی

مجید - چه خوب میشه اگه بفهمم نارسیس از من خوشش اومده یا نه ؟ به محبوب میگم با برادرش صحبت

کنه

محبوبه - به به آقایون توریست ! خوش گذشت ؟

آرش - جات خالی . کاش تو هم می اومدی

محبوبه - من شوش زیاد اومدم و همه جاشو خوب بلدم ، این شمايید که تا حالا نیومده بودین

آرش - واقعاً شهر تاریخی قشنگیه ، چقدر آثار باستانی داره !

مجید - هر چی میخواد باشه اما به شیراز خودمون نمیرسه ، اصلاً هیچکدوم از شهرهای ایران به اندازه شیراز

آثار باستانی نداره

محبوبه - باز این ناسیونال شد . به نظر من همه جای ایران به اندازه تاریخ محلی خودش آثار تاریخی داره ،

نباید بگی کدوم شهر بهتره و کدوم شهر بدتر . حتی جزایر ایران هم آثار تاریخی زیادی دارن . همه جای ایران

خوبه و هیچ کجا ایران نمیشه

آرش - آره منم همین عقیده رو دارم

مجید - بابا تسلیم ، ما غلط کردیم

محبوبه - خیلی خب حالا که تسلیم شدی بگو چه کارا کردی ؟ نارسیس چطور بود ؟

مجید - بخدا امروز اولین روز تو زندگیم بود که شیطونی نکردم . جلو نارسیس ابرومو حفظ کردم ؛ مگه نه آرش

؟

آرش - آره این یکی رو راست میگه . ولی محبوبه آقا عاشق این نارسیس خانم شده

محبوبه - چه زود !!! بذار حداقل چند روز بگذره بعد

مجید - شماها هیچکدومتون منو درک نمی کنین ، تا حالا شده بفهمید عشق تو نگاه اول یعنی چی ؟ خب نمی فهمید دیگه چون تجربه نداشتین

آرش - محبوبه ، تو رو خدا فردا با این اردوان خان صحبت کن . این مجیدی که من امروز دیدم تا فردا خودشو نکشه کار خداست

محبوبه - نه ، باید چند روز بگذره بعد

مجید - چند روز می مونیم ؟

محبوبه - یه دو هفته ای هستیم

مجید - آرش تو کلاس داری برو ، من که زنگ میزنم مرخصی میگیرم تا بیشتر بمونم

آرش - حالا چرا منو می فرستی ؟ من که کلاسام تموم شده

مجید - خب پس تو هم بمون شاید یکی هم برا تو پیدا کردیم . راستی دقت کردین تا حالا دو نفر شبیه نانا و اردوان دیدیم ؟

آرش - آره خیلی جالبه ولی جالب ترینش همین نارسیسه که فوق العاده شبیه نانااست حتی صداس هم شبیهشه مجید - ناراحت نباش ، فردا میگردم یکی شبیه پریدخت برات پیدات میکنم . اون روز که دستشو گرفتی و از تو

معرکه نجاتش دادی ، دیدم که چقدر بهم میاین

محبوبه - اگه اینو ول کنی تا صبح میخواد برا آدم آستین بالا بزنه

مجید - خب مگه بده ؟

دو هفته مثل برق و باد گذشت . تو این فاصله مجید بیشتر با نارسیس آشنا شد و محبوبه هم بدون اینکه بفهمه ، اردوان عاشقش شده بود . بالاخره کار حفاری تمام شد . تشریفات اداری و صورتجلسه هم به عهده میراث

فرهنگی شهرستان بود . دیگه کم کم آماده شدن برا برگشت به شیراز

محبوبه - بابت این چند روز ممنونم آقای ملاحی ، خیلی زحمت کشیدین . از شما هم ممنون نارسیس خانم ، شما هم خیلی زحمت کشیدین

اردوان - خواهش میکنم ، این حرفا چیه ؟ وظیفه ام بود که با شما و بقیه همکاران در میراث فرهنگی شیراز همکاری کنم

نارسیس - منم از اینکه راهنمای شما بوم ، خوشحالم ، امیدوارم بازم به شهر ما تشریف بیارید

مجید - خواهش میکنم نارسیس خانم ، شما تشریف بیارید شیراز خودم درست در خدمت من ، این آرش ما هم در خدمت

آرش - ببخشید این مجید عادت داره از طرف منم حرف بزنه

اردوان - واقعاً شما و آقا مجید اینقدر خوب و نجیب هستید که وقتی خواهرم همراه شما بود من هیچ دغدغه فکری نداشتم چون میدونستم اتفاقی برایش نمی افته

مجید - اختیار دارید آقا اردوان ! شما هم اینقدر خوب هستید که این محبوبه ما برا اولین بار اجازه داد یه آقا تو کار حفاری بهش کمک کنه

محبوبه - مجید !

اردوان - جدی میگی ؟ پس چه خوب

اتوبوس گروه حفاری اعلام حرکت کرد و بچه ها سوار شدند و با بدرقه اردوان و نارسیس رفتند .

چند ماه بعد

آرش - امروز حسابی تیپ زدی ! چه خبره ؟

مجید - بنده به عنوان برادر عروس بایدم اینجوری تیپ بزنم ، هر چی باشه عروسی خواهرمه . شکر خدا بالاخره رضایت داد خونه و زندگی رو تحویل مامانم بده و بره دنبال زندگی خودش

آرش - هر کی ندونه ما که خوب میدونیم تو برا نارسیس تیپ زدی

مجید - خب اونم هست . خب دیگه ؟

آرش - دیگه چی ؟

مجید - یعنی سؤال بعدی

آرش - دیگه سؤال ندارم جز اینکه اون خانم خوشگله که لباس آبی آسمونی پوشیده و داره میاد اینطرف نارسیس نیست

مجید - الهی قربون نامزد خوشگلم برم من که خودِ خودشه . مثل ماه شده ، عروسک شده ، نانایی شده

آرش - جمع کن خودتو چقدر لوسی !

نارسیس - مجید ؟ خوشگل شدم ؟

مجید - وای قلبم . این فرشته کوچولو از کدوم طبقه از آسمون افتاده ؟

آرش - حوصله این لوس بازیها تو ندارم ، من میرم و شما رو تنها میذارم

مجید - قربون آدم چیز فهم . برو برو میخوام با نامزد عروسکم کمی عشقولانه حرف بزنم

آرش - فعلاً

آرش از جمع دو نفری اونا جدا شد و قدم زنان رفت به طرف قسمت مردونه

آرش - اینم از محبوبه که با اردوان ازدواج کرد . الهی خوشبخت بشن . مجیدم که با نارسیس نامزد شدند و تا

بعد از اتمام درس نارسیس خبری از عروسی نیست . این وسط فقط من موندم که حالا حالاها باید به درسم

ادامه بدم و استاد دانشگاه بشم .

راوی - تو هم انشا... با یکی مثل خودت ازدواج میکنی

آرش - تو داستان ننوشته که سرانجام من چی میشه ؟

راوی - نوشته اما خودت برو ببین

آرش - باشه . ولی خودمونیم ، به نظرم آینه اومد تو زندگیمون تا بهمون یادآوری کنه ، یه روزی نیاکانی

داشتیم که ممکنه الان ما شبیه اونا باشیم و یا خلق و خوی اونا رو به ارث برده باشیم

راوی - دقیقاً ، همه ما نسل به نسل گشتیم و امروز شبیه نیاکانمان هستیم

آرش - کاش میدونستم نسل من کی بوده که الان من شبیهش شدم

چند روز بعد

آرش از یکی از کلاساش برمیگشت که یه مرتبه یه دختر خانمی سریع از کنارش رد شد اما محکم خورد به

وسایل آرش و تمام جزواتش رو زمین پخش شدند

دختر دانشجو - ببخشید تو رو خدا شما رو ندیدم ، ببخشید

آرش - نه مهم نیست ، اتفاقی که نیافتاده فقط چند تا ورق رو زمین ریخت شما هم خودتون... ..

همینکه نگاهش افتاد به دختر ، خشکش زد . با ناباوری به دختر نگاه میکرد

دختر - ببخشید چیزی شده ؟

آرش - پریدخت !!

دختر - بله ؟ شما منو از کجا می شناسید ؟

آرش - ببخشید ، شما شبیه یه نفر هستید که قبلاً میشناختم

دختر - خب اسم منم پریدخته اما من تا حالا شما رو جایی ندیدم

آرش - واقعاً؟! اهل کجایید؟

پریدخت - اهل کرمانشاه هستم . اینجا فوق لیسانس قبول شدم

آرش - خانم من اهل دروغ نیستم ، اما قبلاً یه خانمی رو به این اسم و با شکل و شمایل شما می شناختم ولی

بعد از اینهمه سال دوباره دارم یکی مثل اونو می بینم خیلی برام عجیبه

پریدخت - اون خانم چه نسبتی با شما دارن؟

آرش - ایشون الان چندین ساله که به رحمت خدا رفتن اما ممکنه از اعقاب و نیاکان شما باشند چون ایشون

هم اهل کرمانشاه بودن

پریدخت - چه جالب! شاید مادر مادر بزرگم بودن چون میگن من شبیهش هستم

آرش - شما شبیه کسی هستین که ۱۰۰۰ سال زودتر از مادر مادر بزرگتون زندگی میکرد البته بجز این

خال کوچکی که روی گونه اتونه ، دیگه هیچ فرقی با ایشون ندارید

پریدخت - شما یه جوری حرف می زنید که انگار اون موقع اونجا بودین!

آرش - کسی چه میدونه؟ شاید بودم . به هر حال افتخار میدین تا یه جایی برسونمتون؟

پریدخت - ممنونم ، من باید زودتر خودمو برسونم خوابگاه تا پشت در نمونم

آرش - پس پریدخت خانم بزن بریم تا دیر نشده برسین به خوابگاه

پریدخت - بریم

دوتایی خنده کنان راه افتادن و رفتند ...

همه ما همونی هستیم که چند هزار سال قبل بودیم . اما اینقدر در زندگی مدرن امروز غرق شدیم که یادمون

رفته ، با هر خلق و خویی که باشیم بالاخره به تاریخ می پیوندیم و فقط اسمی و یادی از ما می ماند ، ما اگه

تاریخ بخوانیم ، نیاکانمان هیچگاه فراموش نمی شوند چون تاریخ هویت ماست و این هویت از هر چیزی

ارزشمندتره .

تاریخ تلخ نیست ، فقط حقیقت است . چون همان چیزی رو بیان میکند که می بیند

یا حق

۸/۲/۱۳۹۳

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : اردیبهشت ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member192101.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member248011.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

www.Forum.98iA.Com



www